



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی

غنیة المجلد

مجلد دوم

تأليف: دکتر علی شریعتی

چاپ دوم

مطبع: انتشارات علمی و فرهنگی

دکتر علی شریعتی

مطبع: انتشارات علمی و فرهنگی

تیراژ: ۱۰۰۰

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی



دانشکده ادبیات تبریز
مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران

انتشارات - شماره ۷

سفرنامه
المحمود

سفرنامه محمود

از

محمود میرزا قاجار

(تألیف در سال ۱۲۴۰ هجری قمری)

جلد اول

بتصحیح و تحشیۀ

دکتر خیام‌پور

استاد زبان فارسی در دانشگاه تبریز

حق چاپ محفوظ است .

از این کتاب یک هزار نسخه در چاپخانه شفق تبریز به چاپ رسیده است .
اسفندماه ۱۳۴۶ هجری شمسی



تدوین مجموعه کاملی شامل تمام جهات وجوایب فرهنگ و معارف ایرانی و کیفیت ظهور و تکامل تمدن و تشبیه و فراز حیات قومی در میهن باستانی ما و روشن ساختن زوایای تاریخ این سرزمین که هشتاد و سه سال آرزوی هر ایرانی و آرمان دوستداران ایران بشمار میرود .

تأمین این منظور و نیل بدین هدف جز با فراهم آوردن مواد و گردآوری اجزاء و عناصری که تحقق این نیت را بایسته است امکان پذیر نیست و هر گونه کوششی که در این زمینه بر اساس استفاده از مدارك مجمل و مبهم و مواد ناقص موجود بعمل بیاید رسا و وافی بمقصود نخواهد بود .

برای تدوین تاریخ کامل ایران بمعنی وسیع آن - اعم از تاریخ سیاسی و اجتماعی و تاریخ تمدن و ادیان و مذاهب و علوم و فنون و اقتصاد و جغرافیای تاریخی و همچنین تاریخ عمومی و تاریخ منطقه‌ای و محلی - مسلماً نمیتوان بمدارك و اسناد تاریخی ، بفرض در دسترس داشتن همه آنها ، متکی بود بلکه پر ارزشترین و قابل اعتمادترین و موثقترین مواد و مطالب و مدارك را در این باره از خلال دواوین شعرا و آثار ادبی و منابع و کتب صوفیه و تذکره‌ها و افسانه‌ها و قصص و تمثیلات و داستانها و منظومه‌های عامیانه باید بدست آورد و آنگاه از یرنو تطبیق حاصل این استقراء بامواد موجود در کتابهای تاریخ و نتایج و فرائض ناشی از کاوشهای باستانشناسی طرح تاریخ کامل واقعی ایران را تهیه و تنظیم کرد .

در زمینه فرهنگ ایران نیز - که بطور کلی شامل زبان و ادبیات و لغت و فقه‌اللفه و زبانشناسی و لهجه‌شناسی و آثار و ادبیات عامیانه ایرانی و فلسفه و عرفان و دیگر مظاهر و تجلیات ذوق و اندیشه ایرانی در ادوار باستان و میانه و جدید است - بیشتر و بیشتر از هر کار گردآوری و طبع و نشر انتقادی مواد و مدارك ضرورت دارد و پس از این مرحله است که پژوهندگان و محققان خواهند توانست بی‌دغدغه خاطر و با کمال اطمینان در طریق جمع و تدوین فرهنگ ایران و تحقیق و تتبع درباره آن گامهای استوار بردارند .

مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران وابسته بدانشکده ادبیات تبریز باقتضای این ضرورت بوجود آمده و میکوشد تا بخشی از این آرمان و جزئی از این نیت را از قوه بفعل بیاورد و در حدود امکانات ناچیز خود وظیفه‌ای را که بر عهده دارد انجام بدهد .

نشریات مؤسسه که تجلی کوشش همکاران ما بشمار میرود در زمینه تاریخ و زبان و ادبیات و دیگر مظاهر فرهنگ و معارف ایرانی اعم از تألیف و تحقیق و تصحیح انتقادی متون نظم و نثر و ترجمه آثار و تألیفات مفید دیگران در سلسله‌های مخصوص انتشار می‌یابد .

تذکره نویسی یکی از شعب مهم ادبیات فارسی است و تحقیق در این باره و طبع و نشر انتقادی تذکره‌ها گام بزرگی در راه ارائه و معرفی مظاهر ذوق و طبع لطیف ایرانی و بلاغت

ادبی و استعداد لفظی و معنوی زبان شیرین فارسی برای بیان شیواترین و شیرین‌ترین و باریکترین افکار و عواطف و مضامین با آراسته‌ترین الفاظ و اصوات بشمار میرود. تذکرة‌های فارسی اجمالا بر دو قسم است: تذکرة‌های عمومی و تذکرة خاص، که تذکرة‌های عمومی متضمن تراجم احوال و معرفی اشعار شاعران پارسی‌سرای است از آغاز تا روزگار مؤلف، و تذکرة‌های خاص را اقسامی است که مهمترین آن اقسام عبارت است از تذکرة‌های محلی مخصوص شعرای بک منطقه و ولایت یا تذکرة‌های مخصوص شعرای بک دوره (مثل تذکرة حاضری) و تذکرة‌هایی که اختصاص به نوع معینی از اشعار مثلا مننوی یا قصیده با اشعار و منظومه‌های عرفانی و مذهبی و حماسی و غیره دارد و بالاخره تذکرة‌هایی که مختص به طبقه معینی از شعرا مثلا عرفا و علما و وزرا و سلاطین شاعر است.

کتاب حاضر یعنی «سفینه‌المحمود» تألیف محمود قاجار از نوع اخیر تذکرة‌ها (تذکرة‌های خاص که مخصوص شعرای بک دوره است) هشتمین نشریه از سلسله تذکرة‌های فارسی است که بهمت و کوشش دانشمند محقق آقای دکتر عبدالرسول خیامپور اسناد دانشکده ادبیات و علوم انسانی تبریز و عضو مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران بحلیه تصحیح و طبع آراسته میشود. در مقدمه مؤلف تصریح شده که سال ۱۲۴۰ هجری قمری بحکم و اشارت فتحعلی شاه قاجار تألیف این تذکرة در ذکر شعرای معاصرین آغاز و هنوز بانجام نرسیده بفرمان آن پادشاه «سفینه‌المحمود» نام یافته است (ص ۳ و ۷۰۳). اگرچه دوماه پیش در سر این کار صرف نشده (ص ۷۰۳) ولی کوشش و دانش مؤلف از خلال اوراق و سطور معلوم و توفیق او در تخلید و احیاء نام و نشان گروهی کثیر از گوشت‌گان دوره قاجار اعم از شاهزادگان و وزیران و امیران و دیگر شعرای بلاد ایران مسلم است. این تذکرة در چهار مجلس ترتیب یافته و از بیان تنابح افکار و احوال فتحعلی شاه قاجار آغاز و بعد از احوال و اشعار مؤلف ختم میگردد.

مؤلف را جز تذکرة حاضر تألیفات دیگر نیز چون «گلشن محمود» و «تذکرة السلاطین» بوده است و جز شعر و شاعری هنرهای دیگر نیز داشته، و چنانکه خود گوید در تتبع فنون جنگی و مشق خط و نجوم و احکام و طب و حکمت الهی و علوم و فنون ادبی و تنوق در نثر و نظم ربیجا برده و در اغلب این هنرها به‌ندره اعتلا و ارتقا رسیده و ذوق آزمای عمران و عمارت و راه‌پیمای مسلک عشق و مودت نیز بوده است ولی اینهمه هنرها جز نهال غم و ملال و انوار حسرت و وبال بیار نیاورده و مؤلف را بدین مصراع و بیت مترنم ساخته است: جوی طالع زخروار هنر به.

دیا طلبیدیم و بمقصد نرسیدیم آیا چه بود آخرت نا طلب‌ها؟ (ص ۷۰۴-۷۰۰)
سخن کوتاه سفینه‌المحمود کتابی است پر ارج و محمود که از پرنو تصحیح و تنقیح و روش دقیق مصحح دانشمند رونقی دیگر یافته و دوچندان ستوده‌تر و مفیدتر شده است.

تبریز - ۲۰ اسفند ماه ۱۳۴۶ هجری شمسی

منوچهر مرتضوی

با این کتاب دو جلدی شماره‌های (۷) و (۸) از انتشارات مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران و در این حال شماره‌های (۸) و (۹) از سلسله نشر تذکره‌ها منتشر میگردد .

کتاب، تذکره‌یی است بنام سفینه‌الحمود، تألیف محمود میرزا قاجار که آن را در سال ۱۲۴۰ هجری قمری به امر پدرش فتحعلی‌شاه درباره شعرای معاصر خود تألیف کرده و ترجمه احوال و اشعار سبذ و پنجاه و هشت تن از شعرا را در آنجا آورده است .

مبنای تصحیح و نشر آن بر دو نسخه خطی بوده است: یکی نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره (۳۶۳۲) که در حدود یک ثلث آن از وسط افتاده است، و دیگری نسخه نفیس متعلق به کتابخانه خصوصی فاضل محترم حاج حسین آقانه‌جوانی در داخل مجموعه «مجمع‌الحمود»، از ص ۱ تا ص ۲۴۹ .

این نسخه (نسخه ن) متن قرار داده شد و موارد اختلاف نسخه دانشگاه (نسخه د) در پاورقی درج گردید ، ولی هر جا که نسخه د بنظر صحیحتر می‌آمد عبارت آن بین دو قلاب [] در متن و عبارت متن بین دو قلاب در پاورقی آورده شد.

مواردی نیز پیش می‌آمد که هر دو نسخه غلط بود ، درین گونه موارد با قید عبارت نسخه ن در متن وجه تصحیح آن نیز به‌الامت (ظ) در پاورقی

نشان داده شد .

در توضیحات پاورقی به مأخذ هر توضیح در میان پارانتز تصریح گردید و در آخر توضیحاتی که از طرف خود مصحح است علامت (مص) گذاشته شد .

با این ترتیب امید است که جای ابهامی در ان باقی نماند و اگر خوانندگان محترم بر خطا و لغزشی وقوف یابند بکرم خود چشم پوشی فرمایند.



ترجمه حال مؤلف مؤلف کتاب محمود میرزا فرزند فتحعلی شاه قاجار و سبب تألیف کتاب است . وی در تاریخ ۱۲ صفر ۱۲۱۴ متولد و در چهار سالگی از طرف پدر به صدراعظم میرزا محمد شفیع سپرده شد تا زیر دست وی تربیت شود .

صدراعظم دوازده سال^۱ در خانه خود ازو نگهداری نمود و آنچه لازمه خدمتگزاری بود بجا آورد، چنانکه برای فرا گرفتن علوم و فنون مختلف استادانی برای او تعیین کرد، مانند :

میرزا عبداللطیف لاریجانی که در خط تعلیق مهارت کامل داشت.
حاجی علی اکبر خویی که با علوم غریبه ربط زیادی داشت، ولی مؤلف پیش او به فرا گرفتن کتاب علشیر نوایی و دیگر اشعار ترکی مشغول شد .

ملا حاجی محمد اصفهانی که آداب قرائت و رسوم عبارت را می آموخت .

۱- در ترجمه حال طرب همدانی بجای دوازده سال هفده سال مینویسد (رك. ص ۲۵۵) .

میرزا رضای مجوس که ریاضی اقلیدس را تدریس میکرد .
ملاً مراد خراسانی که در محکّمات و متشابهات آیات مشکلاتوی
را حلّ مینمود .

ملاً حسنعلی مازندرانی که علم اخلاق تعلیم میکرد .
میرزا ابوالقاسم همدانی که برادر کوچکتر طرب باشد نیز ازین
عده بود .

و معلّم کلّ میرزا یوسف طرب، که اشعار در برش میخواند و هر
صبحی حاصل روز گذشته را بایستی از نظر صدر پرستار بگذراند^۱.
در سال ۱۲۲۹^۲ حکومت نهاوند به وی واگذار گردید و او به امید
اینکه کم کم دیگر ولایات قلمرو ضمیمه آن گشته دامنه حکومتش وسعتی
پیدا خواهد کرد در اینجا خوش میزیست که عمر صدر اعظم به پایان میرسد
و با مرگ او امید مؤلف به یأس مبدّل میگردد، زیرا بنا بگفته خود کثرت
شاهزادگان و قلّت مداخل مملکت ایران وی را وا میداشت که در
بیت الاحزان نهاوند اقامت کند و به صاحب اختیاری آنجا قناعت ورزد.
بخیالش میرسد که شاید بتواند از راه سپاهیگری بر اخوان و همگان
فایق آید و بر باره و افسر لایق. چندی به اسب تازی و تیراندازی میپردازد

۱- گذشته از اینها استادان دیگری نیز بوده اند، مانند :
ذبیح نهاوندی، که مؤلف بعض قواعد نثر را از وی فرا گرفته (رك. ص ۴۹۷)
میرزا عبدالوهاب نشاط، که صحت و سقم اشعار را به تمییز وی موقوف
داشته (ص ۵۲)

حسن نهاوندی، که علم عروض و اسطرلاب و حکمت الهی و شرح فصاید انوری
و خاقانی را در او ابل تحصیل نزد وی دیده است (ص ۲۳۲) .

۲- رك. دیوان بیگی، « حدیقه الشعراء »، نسخه کتابخانه شخصی آقای
سلطان القرائی، ص ۱۶۷ (بی نمره) .

تا در آن فن بجایی میرسد که جمله لشکریان و سران سپاه به استادی وی اعتراف میآورند؛ با اینهمه نتیجه مطلوب بدست نمیآید و شاه بر وی آفرین نمیخواند .

مدّتی به مشق خط میبرد از دستاجایی که خطش سر مشق خوشنویسان میگردد، ولی از آن نیز بجز حسرت طرفی نمی بندد .
در صدد برمیآید که علم نجوم بیاموزد ، مدّتی نیز در آن صرف وقت میکند ولی باز نتیجه منفی است .

بنفکرش میرسد که در علم طب و حکمت الهی ریاضنی کشد تا شاید از آن راه بتواند به مطلوب خود برسد، ولی سبیش همچنان بیپوده است.
بدین فکر میافتد که مگر نزاکت طبع و استقامت آن بتواند موجب شادمانی و انبساط خاطر گردد؛ ازین رو بساختن عمارات خوب و قصرهای مرغوب و حوضهای جالب میپردازد و نهانند را با احداث قلعه رویین دز و باغ شاه و کاخ همایون و بقعه های خیر و سرایهای نغز و مدارس و مساجد بهشت مانند میگرداند، ولی باز بر کرده های خود انگشت ندامت میگذرد .

قدم در وادی عشق می نهد؛ آنجا نیز از وفا بویی نمیشنود .
این دفعه رو بسوی ادبیات میآورد و آثاری از نظم و نثر در حدود چهل هزار بیت از خود بیادگار میگذارد ، می بیند باز اثری نیست ؛
با خود میگوید :

دنیا طلبیدیم و بمقصد نرسیدیم آیا چه بود آخرت نا طلب ما
نهایت بایأس تمام راه قناعت پیش میگیرد و از عرض کمالات که

در هر باب مایه خذلانش گردیده بود چشم میپوشد و ولایت نهاوند را به برادر کمترش جهانشاه میرزا وامیگذارد و کناره گیری میکند^۱.

علت یأس و بدبینی خود را گرچه بصراحت بر زبان نمیآورد، ولی از اینکه میگوید (ص ۷۰۳): «صاحب خردی اگر بیند داند که در دم از کجاست و شکایت بجاست، به اجرای این بیت سر رشته بدست دوستان میدهم: من از بیگانگان هرگز ننالم که بامن هر چه کرد آن آشنا کرده، میتوان دریافت که شکایتش از نزدیکان خود بوده، از پدر یا برادران.

بالاخره میگوید: امسال که سال هزار و دویست و چهل است در سفر سلطانبه زیارت خاکبای شهریار رسیدم و خاطر مبارکش را به اتمام کتابی در احوال و اقوال شعرای معاصر و برادران متمایل دیدم، در دو سه مجلس هم این موضوع را تکرار فرمودند، ناچار دوباره قلم بدست گرفتم و در مدت دو ماه این کتاب را تألیف نمودم و از اشعار ناقابل خود نیز برای رونق اشعار شاعران که در بر بدی جلوه خوبی عیان گردد چند بیت انتخاب و ثبت کردم^۲.

از حیات مؤلف پس از تاریخ تألیف «سفینه المحمود» که سال ۱۲۴۰ باشد چندان اطلاعی نداریم، جز اینکه «مرآت محمّدی» را چنانکه خواهیم دید در سال ۱۲۵۵ تألیف کرده و کتابت رساله چاپی (کتاب حدیث)

۱- عبدالرزاق دنبلی گوید: «وامسال (یعنی سال ۱۲۴۱) شنیدم که حضرت شاهنشاه لریستان را به محمود میرزا داده و نهارند را به هما بون میرزا شفقت فرموده اند» (رك. نگارستان دارا، ص ۳۴).

۲- در ترجمه حال مؤلف نااینها بخصوص از مجلس چهارم کتاب و ترجمه حال طرب همدانی استفاده شده است (رك. ص ۷۰۳-۶۹۹ و ۲۵۷-۲۵۴).

نیز که ظاهراً بقلم خود مؤلف و یا لا اقل در زمان حیات وی بوده در سال ۱۲۶۴ صورت گرفته است. ازان پس در منابع موجود خبری از وی دیده نمیشود و تاریخ وفاتش نیز درست معلوم نیست. آقابزرگ طهرانی صاحب «الذریعة الی تصانیف الشیعة» در بخش سیم جلد نهم آن کتاب، ص ۱۰۱۱، مازۀ «دیوان محمود قاجار» سالهای زندگی وی را ۱۲۱۴-۱۲۷۱ مینویسد و در جلد دوازدهم، ص ۱۹۷، مازۀ «سفینه المحمود» مینویسد: «المتوفی بعد ۱۲۷۱»؛ بنابراین معلوم نمیشود که در چه سالی بعد ازین تاریخ در گذشته است.

مؤلف سه برادر اعیانی داشته است کوچکتر از خود: همایون میرزا متخلص به «حشمت» احمد علی میرزا متخلص به «احمد» و جهان شاه میرزا متخلص به «جهان» (رک. ص ۳۸، ۴۰، ۴۱).

پسری نیز داشته بنام مسعود میرزا که رسالۀ «نصیحة المسعود» را در نصیحت و اندرز برای او نوشته است، چنانکه باید (رک. ص ۷۲۴).



پایه علمی و اخلاقی درین باب بجای اینکه از پیش خود قضاوتی نمایم
مؤلف و سخنی بگزاف بگویم بهتر آن می بینم که از

زبان یکی از بزرگان ادب پارسی که ردّ و قبول وی در نظم و نثر پیش همگان حجت است و خود نیز با مؤلف ما همزمان بوده و تذکرۀ خود را یک سال پس از سفینه وی نگاشته است سخن برانم.

این مرد عبدالرزاق دنبلی است که در «نگارستان دارا» (ص ۳۱)

در بارۀ وی چنین میگوید:

«ادیبی است اریب و سخن‌سنجی است لیب . با اهل کمال و مقال
الیف و صاحب تصنیف و تألیف . اقطاعش لرستان و نهاوند و کلامش شیرین‌تر
از قند، دربارش آرامگاه هنرمند^۱ . صاحب اخلاق ملوکانه و بهر زبانی آشنا
و از هر ناپسند بیگانه، بلبل طبعش بر شاخسار بهار معانی و معالی دلکش
ترانه، بالجمله ابن عهد فیروز را یگانه . پرورده تربیت میرزا محمد شفیع
صدر اعظم است . ازان پر هنر بی‌هنر چون بود .

پسندیده هنرمندان عالم و مقبول طباع زمره بنی آدم . در نهاوند
عمارات خلد مانند ساخته، چون قصر همایون و قلعه روین‌دز، و تألیفات
نیکو پرداخته، مانند «گلشن محمود» و «سفینه محمود» و «تذکره السلاطین»
و غیر آن از تصنیفات رنگین و تألیفات نه‌مکین . و بعضی ازان تألیفات بنظر
حقیر رسیده است . طرزی خوش آینده در نظم و نثر دارد و همت بزرگانه
در تحصیل کمال و تکمیل حال و خصال می‌گمارد . بلی دنیا همین است
و چیزی که درین جهان بکار آید اطاعت پروردگار و تحصیل کمال و
سرپرستی و انعام و احسان چاکران وزیرستان است . و آن جناب دیوانی
پرداخته‌اند و اشعار خوب بسیار دارد . ازان جمله در قصیده گوید :

چو عزم‌رزم کند خون‌انوس و جان‌بهر
چو ساز بزم کند گنج‌بهر و کان بهیا

۱- اشاره به این است که وی دانش دوست و ادب‌پرور بوده و همواره عده‌بی
از شعرا و دانشمندان را در دربار خود می‌پرورد . است، مانند، سپهری کاشانی، شیدای
نهاوندی، قطره اصفهانی، عالم نهاوندی، چاکرمازندرانی، خاوری شیرازی، برقی
حوبی، چشمه ابروانی، آزاد کشمیری و غیر آنها .

مؤلف در ترجمه حال آزاد (ص ۵۶۹) گوید :

«فریب به سی شاعر اینک در حضرت من موظف و چندین عالم و فاضل و حکیم و منجم
از خوان جودم جامکی خوارند» .

فروغ خدش تا چرخ وادی ایمن خرام قدش تا خلد جلوۀ طویی

وله ایضاً

ای پی سپر اءادی از دم ای چرخ مسیر کهکشان سُم
میمون رخ تو چو صبح اُمید نازک تن تو چو هوی قاقم
گر چرخ نبی چرا فروزد از نعل تو میخ همچو انجم

در مدح فرماید

محکوم تو عالمی و هر گز بر کس نرود ز تو تحکُم
بیدار نگشت تا بمحشر قهر تو به هر که بانگزدنم
از پا نشست از تفساخر بر هر که زلفت امر شد قم

در مثنوی گوید و فرزند را نصیحت کند^۱

تو مرغ و بره به خوان نهاده صد گرسنه بر در ایستاده^۲
بر خوان تو صد طعام الوان مسکین بهوای قرصه نان
میدار بگفته های من گوش عقبی به دو روزه عمر مفروش
در راه رضای حق قدم نه داد دل بند گسان حق ده
بینی ز کسی اگر تو تقصیر چون پیش تو عذر خواست بپذیر
داری از حق چو چشم احسان دل های عزیز را مرنجان
با خلق جهان بکن مدارا عیبی مکن از کس آشکارا
مشنو سخن هوا پرستان مستبیز عبث به زیرستان
کز قول حسود بیمدارا بنیاد کسی بر آری از جا

۱- از «نصیحة المسمود» است که فرزند خود مسمود میرزا را در انجا پند میدهد.

۲- پیش ازین بیت هشت بیت دیگر نیز هست (رک. همین کتاب، ص ۷۲۴).

بطرز مثنوی مولوی گوید :

چون سرچشمه ز گل باشد مصون پاك و صافی آب ازو آید برون
از هوس محمود گامی نه برون كز هوای نفس مرد آید زبون
عشق دریایی است ناپیدا کران موج آن دریا بلای عقل و جان
نالۀ من از سر درد است و شور نه درو رنگ نشاط و نه سرور
آری آری وجد و حال عارفان خوشتر است از قبل و قال زاهدان.



آثار مؤلف میرزا معصوم خاوری کوزه کنانی در مقدمۀ کتاب
از نظم و نثر «مهر خاوری» فهرستی از اسامی آثار مؤلف
تنظیم نموده است که ما به اختصار در اینجا میآوریم :

- ۱- سفینه‌المحمود. در ذکر اشعار و احوال خاقان فتحعلی شاه و شاهزادگان و ملتزمان رکاب و شعرای معاصر از بلاد ایران زمین .
- ۲- منتخب‌المحمود. در ذکر احادیث و معجزات نبوی .
- ۳- گلشن‌المحمود. در ذکر تفصیل و تعداد اولاد و احفاد خاقان.
- ۴- مخزن‌المحمود. در کیفیت احوال عرفا از خوارق عادات .
- ۵- تذکرة السلاطین. که از ایام کیومرث تا زمان مؤلف است، از مدت سلطنت هر يك .

۱- «مهر خاوری» چنانکه فاضل ارجمند آقای احمد گلچین معانی اطلاع میدهند رسالۀ بی است نملق‌آمیز از خاوری کوزه‌کنانی مشتمل بر ذکر اوصاف محمود میرزا و کارهایی که در دوران حکومت خود کرده و ابنیه و عماراتی که احداث نموده و تألیفاتش با هزار بیت از منتخبات اشعارش (به انتخاب خاوری) . يك نسخه خطی ازین رساله بشمارۀ خصوصی ۱۰۴۱ و شمارۀ عمومی ۵۰۰۶ در کتابخانه آستان قدس رضوی موجود است .

۶- *دُرّ المحمود*. که قصاید و غزلیات و مقطعات و رباعیات است از مؤلف.

۷- *بیان المحمود*. در بیان اشعار فتحعلی شاه و شاهزادگان و دیگر شعرا که در «سینه» ثبت شده است.^۱

۸- *محمودنامه*. که رساله‌ای است در توقیعات دلکش و حکایات خوش و لطایف دلپذیر و نصایح.

۹- *رؤیای صادقه*. رساله‌ای است راجع به رؤیایی که فتحعلی شاه را در عالم رؤیا بنظر رسیده و تأثیر کلی بخشیده.

۱۰- *نصیحة المحمود*. که در اندرز به مسمود میرزا است.

۱۱- *سنبلستان*. در ذکر احوال برخی از نسوان.

۱۲- *پرورده خیال*. رساله‌ای است در مکاتبات عشاق و معاشیق که بخواهش تاج الدوله از خواتین حرم به اتمام رسیده است.

۱۳- *نقل مجلس*. رساله‌ای است در احوال و اشعار پردگیان سرادق سلطانی و شعرای نسوان.

۱۴- *مقصود جهان*. رساله‌ای است در شرح احوال و اطوار طوایف لرستان و ابنیه‌یی که در آن سامان ملاحظه شده است.

تا اینجا از مقدمه «مهر خاوری» نقل شد، ولی در بعض منابع تألیفات دیگری نیز از مؤلف دیده میشود، مانند:

۱۵- *صاحب‌نامه*. آقا بزرگ طهرانی مؤلف «الذریعة» در بخش سیم

۱- مؤلف در رساله جایی (کتاب حدیث) گویده کتاب بیان محمود غزلیات معاصرین است بترتیب بسیار خوبی برای مشاعر و مراسلات.

از جلد نهم آن کتاب، ص ۱۰۱۱ گوید :

محمود میرزا «صاحب نامه» نیز دارد که نسخه آن بادیوانش در کتابخانه مجلس وملك موجود است .

۱۶- تحفه شاهی. همو در همان صفحه گوید :

وی «تحفه شاهی» نیز دارد که نسخه آن بشماره ۷۱۸ در کتابخانه ملی هست .

۱۷- مبکی العیون. دیوان بیگی صاحب «حديقة الشعراء» بنقل از قول مؤلف در کتاب «گلشن محمود»، میگوید :

من جمله کتابی است قریب هزار بیت مستقی به «مبکی العیون» ، درمرائی گفته ام .

۱۸- کتاب حدیث. در کتابخانه شخصی آقای سلطان القرائی رساله

کوچکی است چاپی، دارای ۲۶ برگ بطول و عرض ۱۷ X ۱۰ سانتیمتر که برگ اول آن افتاده و تاریخ کتابتش ۱۲۶۴ است .

گرچه نام رساله در نسخه بصراحت ذکر نشده است ولی چون موضوع آن احادیثی است از حضرت پیغمبر وائمه علیهم السلام که مؤلف ما گردآوری کرده و فهرست تألیفات خود را در سه صفحه آخر آن آورده است و در اول فهرست گفته که «بعضی از کتب که بتألیف این فقیر محمود درآمده اسامی آنها بطریق ایجاز نام برده شده که در بلاد عالم هریک از ابنای ایام ملاحظه آن کتب نمایند بدعای خیر یادم فرمایند» و در آخر آن گفته است : «چون این کتاب حدیث را منظور این است که بچاپ

در آورد تعداد نسخه آن بجهت زیادی خواست چند فقره از آغاز وانجام ذکر شود که در اصفا و مطالعه معرفت حاصل گردد ان شاء الله تعالی، ازین رو با احتمال قوی نام رساله چاپی مذکور «کتاب حدیث» است و شاید کتابت آن برای چاپ نیز بخط خود مؤلف صورت گرفته باشد.

۱۹- تاریخ صاحبقرانی. بنا بر آنچه مؤلف در رساله چاپی مذکور گوید در عهد حضرت صاحبقران بحکم مأموریت در ایوان و خلوت مخصوص آن پادشاه متوقف، در مدت شش ماه آن کتاب را تصنیف کرده از احوالات آبا و اجداد و مفازات و معاهدۀ جمیع دولت قاجار من جمیع جهات.

۲۰- مرآت محمدی. همچنین در رساله چاپی گوید:

کتاب مرآت محمدی که در انفراد آذربایجان و حسب الامر شاه ایران در جلوس شاهی و احوالات جمله دولت از که و مه و بزرگ و کوچک و رجال و نسوان و معبران و منجمان و فقیهان و حکیمان و خطاطان و منشیان و امرا و وزرا و عرفا و شعرا. «باغ پر گل» تاریخ آن کتاب است.

۲۱- محمود المرائی. مؤلف در فهرست کتابهای خود در رساله چاپی ازین کتاب نیز نام میبرد.



مراجع برای ترجمه
حال مؤلف

در باره مؤلف میتوان به منابع زیر مراجعه کرد:

۱- انجمن خاقان، تألیف فاضل خان گروسی، نسخه خطی آقای جعفر سلطان القرائی، انجمن دوم، شخص نهم

۱- این ماده تاریخ سال ۱۲۵۵ را نشان میدهد.

- ۲- حدیقه الشعر، تألیف احمد شیرازی دیوان بیگی، نسخه خطی
آقای جعفر سلطان القرائی، ص ۱۶۷ (بی نمره)
- ۳- تذکره دلگشا، تألیف میرزا علی اکبر بسمل، نسخه خطی
کتابخانه ملک، شماره ۳۸۴۰، بوستان اول
- ۴- تذکره محمّد شاهی، تألیف بهمن میرزا قاجار، نسخه خطی
کتابخانه مجلس، شماره ۹۰۳، رشته دوم، ص ۴۴۵
- ۵- تذکره ممیز، تألیف ممیز مالیه تبریز، نسخه خطی کتابخانه
مجلس، شماره ۹۰۴، ص ۲۲-۲۰
- ۶- فارسنامه ناصری، تألیف حاجی میرزا حسن فسایی، طهران،
۱۳۱۳، بخش دوم، ص ۵۳
- ۷- مجمع الفصحا، تألیف رضاقلی خان هدایت، طهران چاپ اول،
جلد اول، ص ۵۶-۵۷
- ۸- معک شعر، تألیف محمّد صالح شاملو، نسخه خطی کتابخانه
ملک، ۴۰۶۹، ص ۲۱-۲۰
- ۹- مصطفی خراب، تألیف هلاکو میرزا قاجار، تبریز، ۱۳۴۴
شمسی، ص ۱۶۷-۱۶۶
- ۱۰- مهر خاوری، تألیف میرزا معصوم خاوری کوزه کنانی، نسخه
خطی کتابخانه آستان قدس، شماره خصوصی ۱۰۴۱ و عمومی ۵۰۰۶
- ۱۱- نگارستان دارا، تألیف عبدالرزاق دنبلی، چاپ تبریز، جلد
اول، ص ۳۴-۳۱

در اینجا مقدمه پایان‌دسید. خود را موظف میدانم که از دانشمندان ارجمند و دوستان عزیزم آقایان جعفر سلطان‌القرائی، حاج حسین نججویانی، احمد گلچین‌معانی، حسن قاضی طباطبائی، که در تصحیح و نشر این کتاب هر کدام بنحوی از آنها کمک نموده‌اند صمیمانه سپاسگزاری کنم و توفیقشان را در خدمات علمی از خداوند بخواهم.

اسفندماه ۱۳۴۶

دکتر عبدالرسول خیاب‌پور

نفت المحمود

دین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

سفینه وجود موجودات بامر ناخدایی در بحر امکان جاری است
که بی مدد لنگر و بی اعانت بادبان لیلاً و نهراً آن سفینه ها را در جریان
آورده بساحل مراد میرساند. اگر هزار باد مخالف وزد بی رضای ناخدا
نلغزد؛ بار این سفینه ها بکران بی بادبان امر خداوند کشتی نیاید. چون
رضای او شرط پس توکل را پیشنهاد خود باید کرد. عاقبت کار اگر در
آب و اگر در تراب مستطاب است بی توسل [بعروة الوثقی] ^۱مرحمتش بنیاد
هر کاری همان بنای در آب است.

سزد کبریائی بذات کسی که عالم به پیشش بود چون خسی
بلی رحمت خاصش بهر انسان است و فیض عاقش خواص را بمرتبه
جان، در تـك دریا ماهی را [روزی رسان] ^۲و بر فوق فـلـك فروغ بخش
ماه تابان. دوات ازو عزّت ازو ثروت ازو شوکت ازوی،
چنانکه گفته اند:

به او ساز و بر عالمی ناز کن
رو بدر گاه او آوردن مایه بزرگی و در طریق بندگیش کوشیدن
از لوّث عصیان خود را شوییدن است. چون بخواهش گام زنی

۱- [بعروة الوثقی] ۲- [روزی رسان دهد]

کام‌بری، چون برضای او روی گوی شادمانی از میدان عزّت‌بری بمصداق^۱
 چون ازو گشتی همه چیز از تو گشت چون ازو گشتی همه چیز از تو گشت
 ای غافل هزار سال اگر بخود بالی در کثرت مال به قارون همنا
 نگردی، چون بخود و اسباب تجمل نازی حاشا حاشا که به نمرود و فرعون
 رسی. مآل امور را بایست ملاحظه نمود و به آنچه مأموری آن کنی تا
 عاقبت محمود شوی.

توانایی که بید قدرت خود عالمی برپا کرده که در میدان هر
 ترکیب آن کمیت خیال ازتک و دو عاجز و صرصر تیزتک و هم مضطر است.
 الله اکبر بر کسانی که چون ماشان غفلت گریبانگیر است و در دست‌های
 شهوانی اسیر! هَرُوا إِلَى اللَّهِ. پناه بیکسان غیر از خدا نیست.

چنانچه اگر در اوضاع عالم یا در ادوار افلاک که معظم^۲ عجایب و
 غرایب است بحار مداد و اشجار قلم گردد حاشا که کمی از آن را اجرا دارند.
 درین حال اولی آن است که زبان خامه مشگین ختامه ازین مقال کوتاه شود.
 [و درود]^۳ و رحمت ببر گزیده او که حامل عرش است و حافظ فرش باد.

بیت

محمد آن‌ش‌عالی که باشد پناه ملت و شاه ولایت
 چون زبان از تعریف ذات محمود صفات آن پیشوا و برگزیده ناس
 و عالم ملکوت و جبروت را مؤسس اساس، بعجز معترف آید دست بردامان
 خلیفه بلا فصل، غالب کل غالب، علی بن ابیطالب ع که فخر موجودات است

۱- بمصداق آنکه ۲- که از معظم ۳- [درود]

واصل منظور است با فرزندانش بایست زد، که محبت او باعث سنگاری
 هردو جهان است و بر نجات عاصیان ضمان.

علی آن آسمان جاه و اقبال کز دیدم فلک این فرّ و اجلال

و درود نامعدود [بر اولاد امجاد]^۱ و احفاد و یاران او تا روز معاد باد.

اما بعد، این زاویه نشین گوشه عزلت و این مستمند کاشانه غربت،
 محمود قاجار که شاخی از نهال گلستان سلطنت است و بری از بوستان عزّت،
 مصدّع ناظرین میگردد و موجب کلفت مستمین میشود که در سال خجسته فال
 که از هجرت پیغمبر م یك هزار و دو یست و چهل گذشته بود در روزگار
 فرخنده آثار حضرت صاحبقران اعظم، شیخ الملوك و رأس السلاطين، ابوالمظفر
 خاقان پاك زاد خوش نهاد، السلطان فتحعلی شاه قاجار طول الله عمره باقتضای
 بنده پروری و غلام نوازی بمن بی بضاعت هیچ ممدان از طرف قرین الشرف آن
 پادشاه عالم پناه حکم بتألیف کتابی در ذکر شعرای معاصرین رفت و امر با اجتماع
 اشعار آبدارشان شد. چه سالی چند پیش ازین بدیران خوش بیان و منشیان
 رطب اللسان این امر همایون ظهوری بهم رسانید؛ از انجایی که طبع عالی
 خسرو خسروان چون همت بلند حضرتشان سرشار است نيك و بدی که در
 ضبط اشعار [و خوب]^۲ و زشتی که در احوال موزونان ثبت کرده بودند مقبول
 طبع مشکل پسندشان نبود؛ تا درین روزگار باین ضعیف امر بانجام آن رفت
 و حکم بجمع کتابی شد و این مخزن لالی و گنجینه دراری را هنوز باتمام
 نرسیده موسوم به «سفینه المحمود» فرمودند.

امید که تا نه فلك دوار است امتداد این دولت بکام نیکخواهان
این پادشاه بود بمنطوقه آنکه:

چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

چه کند بنده که فرمان نبرد سلطان را

خامه را در ادای احوالات شعرای معاصرین بر بنان گرفتم و کمیت
خیال را در میدان انتخاب اشعار متین و مضامین رنگین فصحا و شعر ابجولان
در آورده :

هم ز ذات شاه میخواهم مدد چون مدد از اوست گرد دینک بد
و این کتاب را بچهارمجلس قراردادم :

مجلس اول در بیان نتایج افکار و احوال پادشاه عالم و نوباوگان سلطنت.
مجلس دوم در بیان خیالات وزرا و ارباب دانش که پیشکار و منظور
شهریار و هردیار بودند.

مجلس سیم در بیان خیالات شعرای بلاد ایران زمین و غیره بترتیب
[حروف ابجد که]^۱ به پنج مرتبه قرارداد شده:

مرتبه اول در ذکر خیالات شعرای عراق، مرتبه دوم در بیان خیالات
شعرای فارس، مرتبه سیم در بیان خیالات شعرای خراسان، مرتبه چهارم
در بیان خیالات شعرای گیلان و طبرستان، مرتبه پنجم در بیان خیالات
شعرای آذربایجان.

مجلس چهارم در ذکر احوال خود که مؤلف این کتابم و خاتمه کتاب است.

پس ابتدای هر مجلس فهرستی بنا شد تا آسان شود طالبان را. در احوالات شاهزادگان عظام و اخوان کرام رعایت سال و سن شده. در احوالات وزراء و امرا مراعات عرضه [و ابروی] روزگار رفت، در احوال سایر موزنان بترتیب حروف ابجد.

و بنا بر آن گذاشتیم^۱ و طبع مبارک را در آن یافتیم [که در شرح]^۲ احوال شعرا مطلب را با سهل و جوی بیان نمایم و از تعقید و اغلاق [معرض]^۳ و محترز گردیم و در فصاحت و بلاغت کوشم که ناظرین را در وقت رجوع فراغتی از برهان و قاموس بود و آسودگی از تمثال و کنایات عرب و عجم. حسب الامر باین سیاق بنای تحریر نهادم، و ازین طالع بی زوال خاقان اگر حمل بر خودستایی نباشد اگر خواست می چنان غامض نوشت می که در بلدان ایران کس را مجال فهم آن نباشد و خیال درک آن نرود، چنانکه در بعضی از تألیفات ماضی [این کلام را]^۴ ما صدق ظاهر است.

۱- [و امروی] ۲- گذاشتیم - ظ ۳- [که شرح] ۴- [معرض]
۵- [این کلام]

مجلس اول^۱

در منتخب اشعار قبله عالم روحی فداه و اخوان کرام

السلطان بن السلطان فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه (خاقان)
شاهزاده محمد علی میرزا ، شاهزاده محمدقلی میرزا ، شاهزاده
محمدتقی میرزا ، شاهزاده علی نقی میرزا ، شاهزاده علی شاه ظل
سلطان ، شاهزاده شبخعلی میرزا ، شاهزاده عبدالله میرزا ، شاهزاده حبیب
قلی میرزا ، شاهزاده همایون میرزا ، شاهزاده احمد علی میرزا ،
شاهزاده الله وردی میرزا ، شاهزاده جهاننشا میرزا ، نواب محمدحسین
میرزا ، نواب طهماسب میرزا ، ظهیرالدوله ابراهیم خان ، امیرالامرا
سلیمان خان قاجار ، امیرکبیر محمد قاسم خان ، سالار بختیارالله
بارخان سالاربار .

خاقان

رحم یزدان و نور ایمان، سام میدان و آفتاب ایوان، فروترین^۱
پایه اش اوج افلاک است و کمترین عرصه اش عالم خاک. بطناً بعد بطن و نسل بعد
نسل پادشاه بزرگ ایران بوده اند. السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان،
حافظ شریعت محمدی حامی ملت احمدی، ابوالنصر و الظفر شیخ الملوك
و ابوالسلاطین صاحبقران اعظم [فتحعلی شاه قاجار]^۲ ادام الله تعالی اقباله.

۱- در نسخه د این فهرست نیست و جای آن سفید گذاشته شده است - مص

۲- فرودین ۳- [فتحعلی شاه]

لزیاری باری تعالی و از مدد ائمه اطهار که پشت و پناه این پادشاه
 میباشند [اولاد]^۱ شبیه بفرشته از انانوذ کور و احفاد هزارتن است. همان
 کتاب گلشن محمود، که از تألیفات این مستمند است گواه مقال و شاهد
 حال. عدت لشکر از کثرت روشن آسمان بیش. مدت دولت قریب سی سال
 است که تاج و تخت زیب [و فراد حضرتش یافته].^۲ اینک صدسال بل متجاوز
 که پدران و اعمام این سلطان آفتابوار بر اورنگ آسمان سا طلوع کرده اند
 و درخشان هستند. از حکایات ماضی نقل و روایه تقریراً و تحریراً چنین دولت
 خدادادی از برای گردنکشی تا با امروز میسر و مرزوق نیامده. بدون خلاف
 و بی گزاف و لاف هزار من تبریز اینک جواهر غیر منصوب در خزانه موجود
 است. خالی از اغراق بمثابه صد کرد و زر پاک عیار در دست مقدار بضبط گنجور
 امین است. بعلاوه [تمقای]^۳ بلاد ایران در سالی دویست هزار تومان از مملکت
 فرنگستان ایثار راهش نمایند. آبادی در عهد همایونش عالم را نه چندان فرو
 گرفته که [از عهده بیان آن]^۴ بتوان بر آمد مدینه هار شکمصر است و قری غیرت
 ختا. در سال ماضی عزم تماشای عراق کردند بحمد الله از دار الخلافه طهران
 از یوم حرکت تا روز ورود بآنجا هیچ باسباب و اوانی که محتاج سفر
 بودند و در خور بذات اقدس از محمولش موضوع نشد و از بار بدر نیامد. [در هر
 منزلی]^۵ اثاسی^۶ مهتا و در هر موقعی شاهزادگان بی مضایقه برضا در خدمات
 اقدام داشتند. نه منحصر [بر عراق]^۷ فقط این سان^۸ جاری، در هر ملکی از
 ولایت منعلقه چنین اثاث و اسباب موجود [و مشهود است]^۹.

۱- [از اولاد] ۲- [و فریافته] ۳- [تلقای] ۴- [از عهده آن]

۵- [و در هر منزلی] ۶- اثاسی ظ ۷- [در عراق] ۸- این بیان ۹- [و مشهود]

امین دفترخانه مبارکه و حافظ اسرار امین الدوله عبدالله خان است
 و معتمد نوشتجات^۱ معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب و کفیل استیفا و حامل خاتم
 مبارک فریدون شهر به «میرزاخانلر»^۲ است و گنجور خزانه بیکران و محرم
 اسرار نهان^۳ و آشکار منوچهر خان است، نامه بر و رساننده خبر محمود خان است،
 محاسب باقی و محصل اجحاف کنندگان مظلومان سهراب خان است،
 داروغگی ایل ککلان و یموت^۴ و سپهسالاری^۵ دارالمرز مازندران باضافه
 حسب و نسب و بعلاوه مصاهرت خاص با غلام شاه است،^۶ رخوت در اسفار
 بدست آقا محمد کریم [و سفره و خیام بکف]^۷ آقا رحیم بریش سفید بار الله یار خان
 است و قورچی باشی حمن خان است و سردار عیسی خان باقیدار امیر آخور، و
 پاسبانی خلوت خاص و سرپرستی غلام پیشخدمتان باختصاص هم با اوست
 و مشیر لشکر شیرشکر میرزا اسدالله است، ناظر ابراهیم خان است و طبیب
 معالج میرزا حسین شیرشکر و مؤتمن شهریار امان الله خان افشار است، توپ و
 زنبورک خانه سپرده حبیب الله خان است، زینت سلام و شکوه پیشخدمتان در
 در زمام^۸ قیام خسرو خان است، ادای مضمون با ملک اشعرا فتحعلی خان است
 و راوی اسامی عسکر چاوش باشی فاضل خان است، ندیم میرزا محمد است،

۱- نوشته جات و منشآت ۲- «میرزا خانلر» ۳- و محرم نهان

۴- ایل کوکلان و ایل یموت هر کدام دسته یی از ترکمنها هستند و مسکنشان محرای
 ترکمن است. ترکمنهای کوکلان بیست و هفت تیره اند و ترکمنهای یموت پانزده
 تیره (رک. مسعود کیهان، ص ۳۰۹-۳۰۸). ۵- و سپهدار ۶- و بعلاوه
 مصاهرت خاص رساننده قلبان و آب و گذارنده آینه و گلاب، گستراننده تخت و
 رخت خواب غلام شاه است. ۷- و سفره خیام بدست ۸- و شکوه غلام
 پیشخدمتان در زمان

واختر شناس میرزا حسین آفتابگردان و کتابخوان یوسف عزیز است، مخاطب
 در سلام محمدصادق خان است، بیگلربیگی و ریش سفید ایل جلیل قاجار
 مهدیقلیخان است و سپه‌دار لشکر [یوسف خان سپه‌دار]^۱. ولایاتدا [بزرگ]^۲
 و صاحب اختیار از طرف شهریار نامدار اختران سپهر سلطنت و ضیای دولت
 میباشند، چنانکه نایب السلطنه عباس میرزا صاحب اختیار آذربایجان و گروس
 و کردستان و بابان است و محمدقلی میرزا والی گرگان و استرآباد و طبرستان
 و محمدعلی میرزا صاحب امر لرستان و کرمانشاهان و خوزستان و همدان
 بود و فرماقرما صاحب اختیار فارس و حسنعلی میرزا والی خراسان و
 محمدولی میرزا صاحب اختیار یزد و مضافات او و محمدتقی میرزا حکمران
 بروجرد و بختیاری و جاپلق و بربروت و علینقی میرزا مالک و صاحب
 امر دارالسلطنه قزوین و ظل سلطان علی شاه صاحب اختیار طهران و ملک
 ری، و ملایر و توپسرکان صاحب اختیارش شیخعلی میرزا است و گلپایگان
 نافذ حکمش حیدرقلی میرزا است و صاحب اختیار ترشیز نواب اسماعیل میرزا
 است و صاحب اختیار زنجان و مضافات [نواب عبدالله میرزا]^۳ است و صاحب
 اختیار نهاوند بهشت مانند [نواب]^۴ جهان شاه میرزا است و صاحب اختیاری ملک
 گیلان با نواب محبی میرزا است و صاحب اختیاری سمنان و خار با شهزاده
 تهمتن توابع میرزا است و صاحب اختیاری بسطام با نواب الله‌وردی میرزا
 است و صاحب اختیاری کاشان با نواب سلطان محمد میرزا است. مدّاح
 بی‌مزد و وصّاف بی‌منت خادم مخدوم بی‌عنایت محمود مهجور است:

۱- [یوسف خان است سپه‌دار] ۲- [بزرگ]

۳- [عبدالله میرزا] ۴- [با نواب]

کم عاقل عاقل اعیت مذهبہ و کم جاهل جاهل تلقاه مرزوقا^۱
 هذا الذی ترک الاوهام حائرة و صیر العالم النحریر زندیقا^۲
 حاکم و حکمران کرمان امیر ابراهیم خان ، سمیر و قمشه بسپردگی
 امیر محمد قاسم خان است .

عمارات و بقاع و پل و ابنیه باین تفصیل : کربلای معلی ضریح
 نقره و گنبد طلا ، عمارت اوجان و عمارت سلطانیّه و مساجد دارالمرز
 مازندران ، مدرسه کاشان ، مسجد طهران ، عمارت چشمه علی دامغان ،
 مدرسه سمنان ، مسجد دارالسرور بر و جرد ، مسجد و ضریح شاهزاده عبدالعظیم
 گنبد طلا و مدرسه و مسجد معصومه^۳ و گنبد و صحن امامزاده جعفر در
 طلا و تعمیر مشهد امام ضامن امام رضا ع. قصور و مسجد و برکه واقع
 در طهران واقعی^۴ بتحریر در نمی آید وحدّ و حصری از برایش موجود نیست.
 بهتر این است که قدری هم از غزوات خاقانی ذکر رود :

نزاع افغان و جنگ باروس ، غارت ایلیموت و تنگه^۵ ، رزم [بارومی ،
 تمام را]^۶ چنانکه دوست آفرین خواند و دشمن تحسین فرستد بحمدالله اتفاق

۱- ابن معراج در هر دو نسخه چنین نوشته شده ولی لفظ «کم» زاید و از
 غلط نسخ است . قطعه از ابن راوندی است در سه بیت و بیت اول آن این است ،
 سبحان من وضع الاشياء موضعها و فرق المز والاذلال نفریقا

ابن راوندی از متکلمان قرن سیم هجری و اصلاً ایرانی بوده است از
 مردم راوند میان اصفهان و کاشان . بکصد و اند کتاب بوی نسبت میدهند که بیشتر
 آنها کفریات است ، ولی گویند هنگام مرگ از عقاید باطل خویش توبه کرده است
 (رک. دهخدا ، «ابن راوندی» ، ص ۳۱۱- اعلام زرکلی ، جلد اول ، ص ۲۵۳-۲۵۲).

۲- حضرت معصومه ۳- واقفاً ۴- «نکه» بفتح نام طایفه بزرگی
 است از تراکمه (رک. فرهنگ انجمن آرا ، فرهنگ نفیسی ، آندراج).

۵- [بارومی را]

افتاد که چنانچه آنها را شرحی نویسم طومارهای بسیار و کتابهای بیشمار
بایست درین وقایع ثبت و از حوصله کتابت افزون است ، میرزا صادق
مروزی در تاریخ منسوب باین دولت ثبت کرده است و مفصلاً در وی
مندرج است .

از کمال خداداد این پادشاه تسطیر نمایم :

در تحریر خط نستعلیق بسیار بانصیب، در معانی اشعار باید طولانی
و در تمیز اشعار وصحت و سقم آن با قدرت بسیار و در علم تاریخ بر مورخان
روزگار شهریارند .

در حین فراغت ترتیب نظمی فرمایند که این چند بیت تیعناً و تبرکاً
از دوشیزگان خیالاتشان زیب و زینت این سفینه گشت . دفتری قریب
بده هزار بیت مدون و منظور نظر ناظرین است، اگر از طریق انصاف بودی
جمله را [بایست ثبت نمود . قصیده در مدح علی بن ابی طالب است] و
بالله التوفیق :

چشم ز سحر جادوی بابل نشان دهد	زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد
تیر کرشمه ات همه دم خون بدل کند	لعل لب ت تو توان بدل ناتوان دهد
نازم بعشوه ات دل و دین را که روز و شب	تعلیم دلبری بهمه دلبران دهد
رحمی و گرنه عاشق زارت بصد زبان	شرح شکایت بشه انس و جان دهد
شیر خدا علی ولی آنکه هیتش	تب لرزه برتن اسد آسمان دهد
آید نسیم خلقش اگر سوی بوستان	گلبن گل بهار بفصل خزان دهد
خواهد اگر ضعیف نوازی زمعجزه	آن کو تواند آنکه بهر مرده جان دهد

هم مور را شکوه سلیمان عطا کند هم پشه را صلابت شیر زیان دهد
 عدل ضعیف پرور عاجز نواز او عصفور را بچنگ عقاب آشیان دهد
 با آن درخ و دهان چو بدوزخ نظر کند دوزخ یقین ز جنت و کوثر نشان دهد
 حکم آن خسرو قد قدت بر قضا و قدر روان باشد
 پایه قد و جاه منزلتش بر سر هفتم آسمان باشد
 خسروا طبع من ز تربیت همچو حکمت کنون روان باشد
 طبع پاکم که گهر ریزی غیرت افزای بحر و کان باشد

ابرویت در آسمان حسن همچون ماه نو

گیسویت درد لبری چون زلف خوبان تار

غبنبت باشد ترنج و صد ترنج از وی برنج

عارضت باشد گلی آن گل که گلها زوست خار

بسکه خون عاشقان ریزی بجرم عاشقی

محشری هر روز در عالم نمایی آشکار

داور انجم حشم دارای گردون احتشام

خسرو جمشید فر جمشید خورشید اقتدار

آن سلیمان حشمتی کز پاس او در بوستان

آن غضنقر صولتی کز بیم او در مرغزار

صعوه در چنگال باز جرّه^۲ گیرد آشیان

برّه از پستان شیر شرزه باشد شیر خوار

۱- فیل دمان ۲- جرّه ، بضمّ اوّل و تشدید را ، هر جانور نر از

جرنده و پرنده عموماً و باز نر خصوصاً (آندراج)

ور بخواهد رای او تفریق هر جمعیتی

میشود چون خاطر عاشق پریشان خط یار

میکند در دست او هر تیغ کار تیغ مهر

میکند از شست او هر تیر کار تیر مار^۱

آسمان جاها فریدون دستگاها داورا

ای ز عدلت گشته عالم تازه همچون نو بهار

آن ظل ذوالجلال که از جمله نقص و عیب چون ذات ذوالجلال بود ذات او بری

خورشید از خطوط شعاعی همی کند هر صبحدم بچشم عدوی تو نشتری

خاقان بناز زانکه میان شهان ترا حبّ علی و آل علی کرده رهبری

از عرش جسته پایه تخت تو برتری ای خا کروب در گه تو چرخ چنبری

شد سلطنت بنام تو در روزگار ختم ختم آنچنانکه گشت بخاتم پیمبری

جان فدای چشم سحر انگیز تو کز ساحری

رونق از جادوی بابل برد و سحر سامری

چون پی قتل اسیران خواهی از پهلوی من

بگذری بر گردنت خونم گر از من بگذری

دو محمّد در جهان پیدا شد از ترك و عرب

هر یکی را داد حق از لطف نوعی سروری

ختم گردانید بر این شغل سلطانی دهر^۲

همچنان شد ختم بر او منصب پیغمبری

۱- تیر مار: نوعی از مار خبیث که مانند تیر از جا جسته نیش زند (آندراج).

۲- مراد آقا محمد مؤسس سلسله فاجار است که مدت هیجده سال (۱۲۱۱-۱۱۹۳)

سلطنت کرده است. - مصر

خسروا گیتی‌پناها ای که بگذشت از جلال
 قبهٔ خرگاهت از این گنبد نیلوفری
 گرچه دادی ای همایون عم ز روی مرحمت
 مر مرا در مرتبت از چرخ هفتم برتری
 لبك میگویم ز راه خیرخواهی یکدو بیت
 مشمر آن‌دا بوالفضولی و مخواستش سرسری
 هیچ میدانم چه شد؟ البته میدانم چه شد
 گنج باد آورد خسرو یا نقود نادی
 داد مظلومان بده ای شاه ظالم کش که داد
 داور دادارت از روی کرامت داوری
 تا پنداری که کردم رسم خود تقوی و زهد
 تا پنداری که کردم شیوهٔ خود شاعری
 لبك جوهر ریزدم بی اختیار از تیغ طبع
 راست چون خون از دم شمشیر مرد لشگری

خوش آن طبیب مسیحانفس که از ره یاری	مسیح وار توانی بناتوان برساند
خوش آن برید که پیغام دلخراش غریبی	سوی وطن ببرد پس بدوستان برساند
بطایران بلند آشیان باغ صغیری	ازین کبوتر گم کرده آشیان برساند
ز مهر قصهٔ بد روزی و بداختری من	بشاه روی زمین ماه آسمان برساند
محمد شه آن خسرو سرفراز	که شد صعوه از عدلش انباز باز
شرف دید ازو افسر سروری	قوی گشت ازو دین پیغمبری
همانا که نوشیروان زنده شد	که بیخ ستم از جهان کنده شد

چو آید بمیدان کین روز جنگ
 سلیمان وقار است و قآن کرم
 شها تا ابد نام تو زنده باد
 تو آن آفتابی که در روزگار
 تو آن پادشاهی که این چرخ پیر
 فریدون جنگ آور هوشمند
 اگر بر فرازد برزمت درفش
 شها دور گردون بکام تو باد
 ز چشم بدت تا نباشد گزند
 بیالد ز تو افسر سروری
 ز عدل تو ای خسرو سرفراز
 زرافشان شود دست تو گاه بزم
 کند مدح، خاقان شهی را که هست
 بهین گوهر افسر سروری است
 جهان خرم از عدل و داد تو باد
 چمن تازه شد باز چون روی یار
 ز گلبن شده یوسف گل عیان
 بیا تا ز می چهره گلگون کنم
 بده ساقی آن جام گوهر نگار
 چو مستان بسوی گلستان شویم
 منوچهر چهر است و آرش خدنگ
 سکند شکوه و فریدون خدم
 بنام تو این چرخ پاینده باد
 عدیلت ندیده است لیل و نهار
 نیاورده در روزگارت نظیر
 خدیو جهانگیر ضحاک بند
 درفشش شود در عزایش بنفش
 فریدون قرخ غلام تو باد
 دل دشمنان مجمرت را پسند
 بنازد ز تو تخت اسکندری
 کند آشیان صعوه در چنگ باز
 سرافشان شود تیغ تو گاه رزم
 برازنده تاج و تخت و نشست
 ز دارا و اسکندرش برتری است
 شهی تا ابد در نژاد تو باد
 بده ساقی آن باده خوشگوار
 جهان گشته همچون زلیخا جوان
 فلك را ازین غم جگر خون کنم
 که باشد ز جمشید جم یادگار
 بسوی گلستان چو مستان شویم

چو کردم ز لعل لب یار مست	بدست قضا میزنم پشت دست
دل شد گرفتار آن زلف باز	چو صعوه که افتد بچنگال باز
بیا ساقی ای سرو زیبا خرام	که دور فلک دارم تلخکام
ازان تلخ می جام چندم بیار	شکر زان لب نوشخندم بیار
چو ناهید بر گیر جام شراب	که گردد عیان از کفت آفتاب
بیا ساقیا در چمن شو چمان	بکن ساغری پر ز خون رزان
بمن ده که مست و خراب توام	جگر خون چو جام شراب توام
صدف گر خورد قطره بی زان شراب	برارد بجای گهر آفتاب
بده ساقی آن باده لعل رنگ	که دارم دلی چون دهان توتنگ
بمیخانه ما را صلابی بزن	سر چرخ را پشت پایی بزن
ازان می که اکسیر جان گشته است	چو خورشید از خم بیان گشته است
خوش آن می که رخ ارغوانی کند	اگر پیر نوشد جوانی کند
بده ساقی آن ارغوانی شراب	که خون میخورد از غمش لعل ناب
خورد گر ازو مور مستی کند	بشیر ژیان چیره دستی کند
کجا شد فریسدون قرّخ نژاد	کجا رفت کیخسرو پا کزاد
سیاوش و دارا و بهمن چه شد	نریهان و سام و تهمتن چه شد
در حیرتم که چرخ چرا غرق خون نشد	در ماتم حسین زمین واژگون نشد
چون آفتاب یثرب و بطحا غروب کرد	رخسار آفتاب چرا قبرگون نشد
چون فخر کاینات نگون شد ز پشت دین	بنیاد کاینات چرا سرنگون نشد
افتاد آسمان امامت چو بر زمین	ساکن چرا سپهر و زمین بیسکون نشد

جان جهان ز جسم جهان رفت وین^۱ عجب این جان سخت از تن یاران برون نشد
 آن تیره شب دریغ که دردشت کربلا بر رهنمای خلق کسی رهنمون نشد
 خاقان بماتم شه دین گفت بسافغان معدوم از برای چه این چرخ خون نشد
 دردا که زندگی بدو عالم حرام شد

کاین چرخ سفله دشمن دین را بکام شد

گردون بسوخت ز آتش غم جان فاطمه شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه
 از تند باد کینه مروانیان دریغ پژمرده گشت نو گل بستان فاطمه
 غلطان بخاک معر که چون صید بسمل است آن گوهری که بود بدامان فاطمه
 از تیرهای کاری شست مخالفان شد چاک چاک پیکر سلطان فاطمه
 دیدی که عاقبت چه رسید از سپهر دون از شست اهرمن به سلیمان فاطمه
 از عرش رستخیزد گر گردد آشکار در روز رستخیز ز افغان فاطمه
 خاقان پای عرش برین گفت جبرئیل واحسرتا ز دیده گریان فاطمه

از تند باد حادثه چون نخل دین شکست

از آن شکست پشت رسول امین شکست

گردید بر سان سر سلطان دین دریغ افتاد آسمان شرف بر زمین دریغ
 از دست دشمنان و زبیداد آسمان آل نبی اسیر و غریب و حزین دریغ
 زینب بنوحه گفت که از زاده زیاد منسوخ گشت دین رسول امین دریغ
 بر پیکر امام زمان زاده زیاد بگشاد صدهزار کمان از کمین دریغ
 در آسمان بماتم سلطان دین، حسین تاحشر ذکر عیسی گردون نشین دریغ
 آن آفتاب آل نبی بر زمین افتاد گردش [ز آسمان] آوسکون از زمین دریغ

۱- رفت وین (رفت و این - ظ)

۲- [با آسمان]

تاجان با و سپارد و جان گیرد از عدوش خاقان نبود حاضر آن دشت کین در پیغ

واحسرتا که خانه ایمان خراب شد

در ماتم تو سینه عالم کباب شد

پنهان بخاک تیره چو شد ماه مصطفی	رخسار ماه تیره شد از آه مصطفی
شدر نکونز گردش این چرخ واژگون	از تند باد حادثه خرگاه مصطفی
از بهر ماتم شه دین فخر اوصیا	بودند دیو و دد همه همراه مصطفی
از زخم خنجری که بآن شاه دین رسید	گویا درید شمر جگر گاه مصطفی
شدمنخسف گردش این چرخ واژگون	خورشید مشرقین زمین ماه مصطفی
دل خون شود ز دیده گریان فاطمه	واحسرتا ز ناله جانکاه مصطفی
خاقان بروز حشر شفیع شود حسین	یارب بحرمت علی و جاء مصطفی

خاقان زسیل حادثه دین را خراب دید

زان ظلمها که شافع یوم الحساب دید

بفشرد پای درره صبر و رضا حسین	باحق نمود وعده خود را وفا حسین
بادا فدای خاک رهش صدهزار جان	چون کرد جان بامت عاصی فدا حسین
در روزگار زینت آغوش مصطفی	در روز حشر پیشرو اوصیا حسین
خاکم بسر که ازستم روزگار گشت	غلطان بخاک معرکه کربلا حسین
فریاد از آن دمبکه که شکوه پیش داد کر	شد بر بلای دشمن دین مبتلا حسین ^۲
نزد شفیع روز جزا از جفای شهر	آید بشکوه همراه خیر النساء حسین

۱- نبود در صف آن

۲- در نسخه د روی ابن بیت

خط کشیده اند، و اصلاً مصراع اول آن وزناً مخدوش است و معنی با مصراع دوم

ناسازگار . - مص

آه ازدمی که شکوه کند پیش داد گر در روز ستخیز سر از تن جدا حسین
 خاقان درین معامله خاکم بسر شود
 چون دادخواه روز جزا داد گر شود

از دود ظلم تیره رخ آفتاب شد بنیاد دین زسیل حوادث خراب شد
 از تند باد حادثه در خاک کربلا از آتش جگر دل آن شه کباب شد
 از بیم این خطا که سر از چرخ سفله زد عرش برین زواهمه در اضطراب شد
 ارکان کاینات تزلزل گرفت آه کون و مکان ز حادثه در انقلاب شد
 آن زاده زیاده آن زاده زنا اندر حجاب آل نبی بیحجاب شد
 در دشت ماتم اشک یتیمان چو بحر گشت در بحر غم سر ادا عصمت حباب شد
 خاقان ز آب کوثرش آتش بدل فتاد تا با خبر ز تشنگیش بو تراب شد

شیر خدا کجاست که در دشت کربلا

از چنگ گرگ یوسف خود را کند رها

ای ساکنان عرش ز دل ناله بر کشید این داوری ز شمر بر داد گر کشید
 [آن] ناله‌یی که در غم یحیی کشیده‌اید در ماتم حسین علی بیشتر کشید
 لب تشنه چاک کرده جگر گاه شاه‌دین ساغر ز آب دیده و خون جگر کشید
 آتش بجان ز حسرت خیرالنسا زدند^۱ از دل فغان بیاری خیرالبشر کشید
 بر سینه زمانه ز ماتم زنید چاک در دیده سپهر ز غم میل در کشید
 در ماتم و عزای شهیدان کربلا ای طایران قدس ز خون بال و پر کشید
 ای ساکنان خاک چو خاقان درین عزا افغان ز دل بگنبد افلاک^۲ [بر کشید]^۳

در ماتم حسین [بتن]^۴ جامه‌ها درید

فریاد الامان بسد کبریا برید

۱- [این] ۲- حضرت خیرالنسا زنید ۳- [در کشید]

۴- [بیدن]

هر سو دلا به نیزه سر سروری بین	غلطان بخاک و خون ز جفا پیکری بین
گریان بدرد و داغ پدید کودکی نگر	دلریش از فراق پسر مادری بین
در ماتم برادر و در شدت عطش	مویه کنان و موی کنان خواهری بین
شور و نشور روز قیامت شد آشکار	فریاد و احسین بهر کشوری بین
آن خنجری که بوسه که مصطفی بدی	از جور روزگار برو خنجری بین
بر خرمن حیات جوانان هاشمی	از کینه یزید لعین اخگری بین
بر کشتگان آل نبی از جفای شمر	خاقان بدشت کرب و بلا محشری بین

روزی که برسان سر آن سروران زدند

آتش به پیکر همه انس و جان زدند

دردا که نور چشم پیمبر شهید شد	دوران چرخ سفله بکام یزید شد
زینب بشکوه گفت بین یا محمدا	خورشید آسمان علی ناپدید شد
از بخت خویش و هستی خود و امصیتاه	کامید وار این شد و آن نالمد شد
صبح امید آل نبی تیره شد چو شام	بر اهل شام آه که چون صبح عید شد
از دود آه و گریه ماتم درین عزا	گردون سیاه و دیده انجم سفید شد
حاصل مباد کام تو تا حشر ای فلک	حاصل چو از تو کام یزید پلید شد
خاقان به ماتمش مژه تر کن که روز حشر	درهای خلد را هژده تر کلید شد

آل نبی ز جور فلک در بدر شدند

در هر خرابه ناله کنان نوحه گر شدند

یارب همیشه دیده خورشید تار باد	تا روز حشر سینه گردون فگار باد
داد از زمین و چرخ که بیداد کرده اند	این بیمدار باشد و آن بیقرار باد
شهباز صید کر گس مردار خوار شد	نسرین چرخ چرخ بالا را شکار باد

پیوسته چشم زال فلک از خدنگ غم تار يك همچو دیده اسفندیار باد
 برباد رفت خرمن هستی شاه دین در خرمن فلک ز حوادث شرار باد
 شد تشنه کام کشته چو سلطان دین حسین در کام آب زندگیم ناگوار باد
 چون از پی شفاعت ما جان نثار کرد خاقان بمرقد شه دین جان نثار باد

منت خدای را که فلک هست چاکرم

شاهنشاه جهانم و درویش این درم

چون من کسی نداند قد وصال جانان محمود می شناسد قد ایاز خود را
 گذری جانب حسرت نگری نیست ترا این قدر هست که بر ما گذری نیست ترا
 اشک را قاصد کویش کنم ای ناله بمان زانکه صد بار برفتی اثری نیست ترا
 نهفته بود بظلمت ولی دهان تو کرد عیان بچشمه خورشید آب حیوان را
 تا نخواهد سنگ و ناید بسر کوی تو غیر پاسبانی کنم ای دوست سنگ کوی ترا
 نهال عشق را باشد ثمر وصل ولی دستی نه چیده است آن ثمر را
 آب گو بگذرد ز سر این خانه را سیل آبادی دهد ویرانه را
 از کمندش نتوان تا بقیامت رستن آنکه از روز ازل کرد گرفتار مرا
 ناله را پای بکویت باز است که بدامان نرسد دست منت
 کاشکی اول ز من میخواست جان آنکه بعد از بردن دل جان گرفت
 آفت از دیدن روی تو زبس دید مرا بنگه مردمک دیده نگهبان شده است
 ز من رمید دل از یار نیز در کار است مراد لی است که از جان و جسم بیزار است
 خواست بیرون کند از سینه غمت را خاقان دل بدامان وی آویخت که همخواه غمت است

نبرد هر که بیند قاتلم را	که از زخم خدنگش آشکار است
عالمی در شادی و ما را غم است	این غم ما از برای عالم است
دلگشا بی یار زندان بلاست	هر کجا یار است آنجا دلگشاست
درد و درمان را بهم آمیختند	درد از درمان جدا کردن جفاست
هر جانگرم کورم و در روی تو بینا	در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست
شد در سر کار تو نه تنها دل خاقان	سر تا قدمش شوق سراپای تو دارد
دل تمنای و مال رخت از ما میکرد	بینوایی ز گدایی چه تمنّا میکرد
دل بمر تبه یی تنگ شد که میترسم	خدا نکرده غمت از دل برون آید
طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته اند	بر سر سرو کمانی است که آویخته اند
شنیده ام که بجان بسته یار قیمت بوس	هزار جان به تنم نیست صد هزار افسوس
از بس گداختم ز غمت ناتوان شدم	تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم
زلف را بر رخ پریشان کرده یی	کفر را تعویذ ایمان کرده یی
مگو در هجر من چون زنده ماندی	که من خود مردم از این شرمساری
بیهوده چه میکشی تو ناصح	زنجیر جنون گسستی نیست
نمیخواهم بغیر از دوست چیزی	تو با من باش گو عالم نباشد
بیک نگاه تو دادیم هر چه بادا باد	جهان فانی و عقبای جاودانی را
خط زیک سوی و زلف از یک سوی	روز روز سیاهکاران است
من ازین خون شده دل بیزارم	خوب کردی که نکردی یادش
دل بچه امید تو زنده توان داشتن	هجر تو و وصل تو هر دو بالا در بالا

شام بهمین که در کمندت غیر از دل من دل دگر نیست
 ساقی بیار باده این بیع بی زیان است سرمایه دو عالم دادیم ما بجامی
 بسی غمت هیچ شادمانی نیست زندگی بی تو زندگانی نیست
 يك نفس با تو زندگی کردن کمتر از عمر جاودانی نیست
 ترك کمان کشیده ام با سپه کرشمه بین از پی غارت آمده مملکت خراب را
 منت از تیرت ندارم جذبه شوقم بین تیر تو در تر کش و پیکان تو در سینه ام
 خرم آن کس که دهد جان بوفاداری تو رستگاری جهان است گرفتاری تو
 عهد کردم که بغیر از تو دگر دل بکسی ندم تا بدمم جان بوفاداری تو
 بهر قتل من مسکین ز چه تیغ آخته یی که يك چشم زدن کار مرا ساخته یی
 چو بر ما بگذری جانا نگه کن بهایی دارد آخر جان سپاری
 شبهای غمت همدم با درد شکیبایی دل بامن و من بادل در گوشه تنهایی
 از شه و قاضی و شیخم نبود پروایی درهمه دُر دشان نیست چو من رسوایی
 بدل و بجان زارم بکن آنچه میتوانی تو داین جنای بی حد من و آه صبحگاهی
 ساقیا ساغر می درده وزین بیش مگوی از حدیث خیم و از سلطنت دارایی
 داده ام باز دل خویش بچشم مستی ای رفیقان شده از دست دل من دستی
 آن گل که قبای بر او گل رنگ است پیوسته بتیغ ابروان در جنگ است
 تن نیست تنش خدای داند سیم است دل نیست دلش خدای داند سنگ است
 مینای می از عذار عذرا خوشتر يك جرعه می از وصال لایلا خوشتر
 آهی ز دل می کش میخانه عشق از ناله یعقوب و زلیخا خوشتر

يك قطره می از حشمت دارا بهتر بوی قدح از دم مسیحا [بهتر]^۱
 پر کن قدحی ز طرف گلشن ساقی از خنده گل گریه مینا [بهتر]^۱
 از در گه تو اگر جدایی کردم در بندگی تو بیوفایی کردم
 چون خاک رمسگی که مقبول تو شد خاکم بدهن که خودستایی کردم
 ایخوش آن خانه که ویرانه تست خنک آن دل که درو خانه تست
 عمری بهوای سرکوی تو پریدیم بسیار پریدیم و بجایی نرسیدیم^۲
 وقتی از دارالخلافة طهران این بنده در گاه را باین بیت سرافراز
 فرمودند :

استخوانم خاک کرد و خاک من برباد داد

عشق‌ای محمود بامن آنچه میبایست کرد

وقتی از برای زیادتى جاه و مملکت معروض این بیت را در مقام

پند^۳ در عنوان فرمان مقرر داشته بودند :

تابکی در فکر دنیای دنی بودن بس است

دل بدلداری بده محمود و رو آسوده باش

دولت

اسم نامیش محمدعلی میرزا است . ارشد و اکمل اولاد شهنشاه

عالم پناه بود و در رسوم بزرگی بيمثال و در قانون پادشاهزادگی عديم‌الهمال.

با لشگر روس و رومی کارزارها کردی و از جمله گوی مردانگی بردی .

باقتضای قابلیت و سروری چنانکه رعایت میفرمایند قبله عالم روحی فدا

۱- [خوشر] ۲- این دو بیت اخیر در نسخه د نیست . - مع

۳- در مقام گریز از مطلب بلباس بند

امورات دادرسی کرمانشاهان و لرستان و خوزستان و همدان را بایشان مفوض . الحق بطریقی که دوست و دشمن را مسلم بوده رفتاری بظهور آوردند و در طریق سخاوت و جوانمردی و درسیاق بزرگی و شجاعت حاتمشی اعجمی غلام ورستمش کمترین خدام محسوب شدی. در دارالدوله کرمانشاهان از او بناهای بلند برپا که جمله باصفا و یکتا بود.

بامهجور از سایر اخوان همدست و همدستان و ازا کثر نوباوگان سلطنت قابل و سزاوارتر. در یکی از غزوات روم بعد از اتمام کار خصم و منهزم نمودن معارضان داعی حق را لبیک و حیات عاریت را وداع ، دوستان را از داغ فراق سوختند، روح پاکش بجنت الماوی آسود، انار الله برهانه . مصرع تاریخ وفاتش ازمن است: محمدعلی رفت از دارفانی^۱.

بالجمله [بعد از فراغ]^۲ از لشگر کشی و کشور خدایی به بستن غزل و قصیده میلی میفرمودند. دیوانی بقدر چهار هزار^۳ بیت ترتیب فرموده بودند که این اشعار منتخب دوشیزگان طبعش هست که سمت نگارش می یابد: چو برتر کش برد دست دلیری در کف آرش

ز سهمش تیر پر اندازد و پشت کمان لرزد

ابرویت ناوک فکن تر یا کمان شهریار

تر کشت پرتیر تر یا سینه افکار من

شام محمود آنکه از لطف عمیم او شده است

فتح و نصرت همعنان و بخت و دولت یار من

چون ز چشمت جان برم کان ترک مستدل سیه

میکشد صد بیگانه در عین مردم پروری

۱- که در طریق - ط ۲- ابن مصرع سال ۱۲۳۶ را نشان میدهد. - می

۳- [بعد از فراق] ۴- چهار پنج هزار

آنکه از بیم سنان آسمان فرسای او

لرز لرزان میرود بر چرخ مهر خاوری

آنکه از روز ازل دست قضا در خدمتش

چرخ را از منطقه بسته نطق چاکری

آنکه در دورش ز فرط عیش و عشرت دور نیست

گر ز شادی راست گردد پشت چرخ چنبیری

شبى منزل بشانش آیت نور سواد ظلمتش نورُ علی نور

سواد دیده حورا نهادش سويدای دل پاكان سوادش

[امشب] که ز روشنی به از روز آمد چون اختر بخت شاه فیروز آمد

هر چند محترم است لیکن دولت از طالع محمود چو نوروز آمد

افغان ز سختگیری صیاد روزگار کان دم قفس شکست که بشکست بال ما

تو بدان دل که من از مهر تو بر دارم دل من بدان سر که پای تو سپارم جان را

دیری است که بوی تو نیاورد نسیمی بستی بخم زلف مگر باد صبارا

دولت منم آن مرغ گرفتار که بستند با تار محبت ز ازل بال و پر مرا

چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگه گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست

مشوشم ز برای دل اندان خم زلف چرا که باد صبا حال او پریشان گفت

از جرم بنده خواجه ما در خجالت است

وز خواجه نیست بنده خجل این چه حالت است

پسندم هر چه صیادم پسندد جز این کز دام آزادم پسندد

بندبندم شده از تیر تو سوراخ چونی میکنم از تو فغان تانفسی می آید
 نالم ز جفای تو و دارم بدعا دست کان ناله مبادا که اثر داشته باشد
 عجبی نیست خیالات بدلم گر نگذشت آخر از آتش سوزنده حذر باید کرد
 جز بدشنام اگر یار نکرد از من یاد
 جای شکر است که [یکباره] فراموش نکرد
 من زنده و داری تو سر کشتن اغیار از رشک اگر جان برم از عار بمیرم
 بجان خریدم و نفر و شمت بعالمی اما بمفتمی ندهم از کف که مفت خریدم
 گفتم تیرم را کجا جا میدهی گفتم بدل
 گفتم روشت ز دل جای دگر گفتم بچشم
 دراینه عجب گر عکست افتد زبس درحسن و خوبی بيمثالی

خسروی

اسم مبارکش محمّدقلی میرزا است . نفس الامر ماه ایوان و میر
 میدان است . تا جویی خوشخوست و تا گویی گشاده ابرو ، حسب الامر
 داور زمان و خسرو جهان بحکمروایی و باجستانی داوالمرزّ مازندران که
 مدینه ایران بلکه محسود جهان است مشغول . الحقّ این ملک مفت و
 ملک ثروت قانون عدالت را مرعی داشته چندانکه براغنام آن ملک
 راعی سرحان^۱ است [و برغزالان آن]^۲ شیرچوپان . درفتنه محمّد چینی و
 سلطان خواجه کاشغری که حقیقت غوغای عظیم بود این ملکزاده کارزارهای

۱- [یکبار] ۲- سرحان، بکسر اول، گرگ (المنجد)

۳- [و برغزال آن]

نمایان و غزوات خسروانه از طالع ارجمند پادشاه یگانه فرموده که تفصیل آن در تاریخ منسوب باین دولت ثبت است. از مساعدت بخت بی‌زوال^۱ اکثر بملک استرآباد ویموت و ککلان نیز [حکمر و بودند]^۲ و مدت سالی است که بامر دادرسی اقدام دارند. بامن^۳ دوستی را درست، مضایقه ندارند بلکه بیشتر از سایر عزّتم را دارند.

گاهی باقتضای سلامت خاطر ترتیب‌نظمی فرمایند که تبرّک‌آیراد میشود. دفتری بقدرهشت هزار شعر مدّون دارد، این چند شعر از مستحبات دیوان ایشان است :

شد آن محمل‌نشین از چشم و زاه حسرت آمیزم
 زمام ناقه‌اش چون زر بدست ساربان لرزد
 جهان مکرمت فتح‌علی شه آنکه از جودش
 دل خورشید بر گنجینه دریا و کان لرزد
 از آفتاب خود و زمرّیخ تیغ جوی از چرخ توسن و زمه نور کاب‌خواه
 جان‌خواه تا که از سر غیرت فدا کنم این نیست دوستی که نیاید زدست‌ما
 لذّت شمشیر ترا یافتم هر نفسم کشته شدن آرزوست
 جان در رهت اگر نشاندم^۴ عجب‌مدار شرم آیدم از اینکه^۵ متاعی محقر است
 خوش آنکه خط‌برخت^۶ آیمه آشکار نبود میان عشق من و حسنت این غبار نبود

۱- شیرجوپان. اگرچه پیادگان مهجور را که هر يك ضامی کنند بلکه پیلان
 ایامشان بظلمت راه از عجز رخ نهند بانام آسی و عده دروغ فرمایند غافل از آنکه
 چراغ کذب فروغ نبخشد ولیك نافرست حکومت زین است اقتضای بزرگی چنین است.

از مساعدت بخت بی‌زوال ۲- [حکمر و] ۳- بامن مهجور

۴- نشانم ۵- از آنکه ۶- خط رخت

مران بیگانه وارم از در خویش که این بیگانه روزی آشنا بود
 ز سودای غمش در عشق این معنی یقینم شد
 که خواهد چاک شد از غم اگر صد پیرهن دارم
 بخت خسروی بر یاد کویش گرید و گوید
 که بس دلگیرم از غربت تمنای وطن دارم
 با عشق تو جانا نهم گر سر تسلیم با ضعف چنین قوت بازوی که دارم
 ازان لعل لبان یک حرف و از ما رسیدن بر حیات جاودانی
 با مقید عبادت کردند عمری است بیمارم
 خوشم زین آرزو پیوسته بر بالین بیماری

شوکت

معدن جود و کان بود، بحر وفا و سفینه صفا، شاهزاده سخت پیمان
 همدان، نواب محمد تقی میرزا . روح مجسم است و موجب نازش عالم.
 با زیر دست رعایت بزرگی کند و با بزرگی حوصله و با جلیل القدر زیر کی
 ورزد . دوران درش جنابش را قآن گویند و خاصان برش حضرتش را
 سلیمان خوانند. در مردمی و وفاق طاق، خاصه در عراق که بزرگیش سرمایه
 غنی و فقیر و اساس سطوتش گوشمال صاحب قدرتان و خاردیدگان دشمنان
 است. مدت سالی است که در شهر دارالسرور بروجرده و مضافات و بختیاری
 حکمروا . در بزم دشمن مال است و در رزم [دشمن مال].^۱
 براستی از من مهجور گذشته، در بر رای منبرش اکاذیب انس همان

شیاطین است و شهاب ثاقب. تا با امروز باعتقاد این حقیر سهوی در کارش ظاهر نگشته و هیچ جوی در مزرع اقمید نگشته که گندم ندر ویده باشد. چندین بار بغزای روس و طوس شده و تمام را بکام دوستان پادشاهی تمام کرده متانتی باندازه شاهزادگی و فراخور ملکی فراهم آورده. بسیار خوش نفس و شیرین گفتار است. با این ضعیف چنانکه یک روح در دو قالب و بسیار مصاحبتم را طالب، مراهم در حضرتش و دادی وافی بود. العیاذ بالله اگر از انجانب غفلتی رود ازین طرف آتش شوق تیزتر گردد. و سالیان دراز باهم همراه بودیم، ان شاء الله عمرها هم در دولت جاوید [عدت]^۱ پادشاهی سرمایه سود بریم. هم ایشان در دارالسرور و بروجر د عمارات نغز بدیع برپا کرده اند که نفس الامر^۲ غیرت افزای جنان است و رشک اصفهان.

بعد از فراغ از تنظیم امورات میل به بستن اشعار فرمایند. این چند بیت تیماً از حضرتش شوکت افزای سفینه گشت، اللهم! (احفظه) من جمیع الاعدائان: قربان تو از کشتن من مگذر و مگذار از حسرت دیدار نکوی تو بمیرم برو شوکت وفا کن با نکویان که چیزی از وفا بهتر نباشد جوانی باید از سر گیرد آن کو که بدهد دل بآن گیسو و ابرو

والا

فلك حلم، سپهر متانت، شاهزاده علینقی میرزا در سلامت و پاك طبعیتی بزعم من از اخوان مسلم است و از ملکزادگان مقدم. بسیار خاکی نهاد و صاحب اخلاق حمیده است و کردار پسندیده. در سال يك هزار و دو یست

۱- [عدت] ۲- که در نفس الامر ۳- [احفظه]

وسی و هشت از صاحب اختیاری قزوین کناره جست و بامر همایون بملك خراسان حکمران گشت. بجهات چند پایان نیامد و باتمام نرفت. در سال تحریر این گنجینه عود به قزوین فرمودند. بالجمله ذاتش را تو گلی همراه است و نفس قدسیش را از عالم عشق^۱ چشم براه .

و گاهی ترتیب نظمی فرمایند و بر من خوانند. صحت و سقم اشعارش را بسته بتصدیق من دارد [و نسخ خیالاتش را]^۲ پیوسته بمن سپارد :

زیمین طالع محمود سرور والا گذشت پایتُشعمر ز اوج هفت افلاك
فراخنای جهان پیش ذات عالی او جو یوسف است بزندان و چون نبی بمناك
اگر ریزند در شهر توام خون نخواهم رفت از شهر تو بیرون

هادل

شکوفه باغ حشمت و گل گلستان مکنت شاهزاده علی شاه مدعو به «ظَل سلطان»، روان پاکش از آسیب ایام مصون باد و دل دشمن دوش ازستم آسمان پر خون. فرشته چرا گویمش که آن را خویشته [ازین جوست]^۳، گل از چه رخش نامم که گل در بر این روی آبروست. بخ بخ از شخص آن ملکزاده آزاده! خه خه از ذات خجسته این شاهزاده! اگر گویند روح مجسم نیست پس این چیست ؟ چنانچه گویم جان است جان کیست که آن را بدو انباز آرم؟ بحمد الله آنچه خواسته تحصیل نموده، حسرت بهالی یا غیرت بجلالی نبرد . امروز مشخص کار سلطان است و ممیز نیک و بد در گاه خاقان. چنان با اخوان فروتنی کند که موجب خجالت جمله آید،

۱- و نفس قدسیش از عالم عشق ۲- [نسخه خیالاتش را]

۳- [ازین جوست]

با صدارت مصدّر ننشیند، با غرور بد را کبفر نکند، برادر بطنی نواب
نایب‌السلطنه است. بالجمله عفا قریب است که گوی نیکی از میدان همه
اخوان برد، آنچه الآن نهان دارد آن وقت عیان آرد. بامن شکسته بال
و داد بسر حدّ کمال روشن کرده مراهم بحضرت پاکش درودی سزاوار
است و وفایی پایدار.

گاهی ترتیب نظمی دهد، تخلص ازین ضعیف دارد. و این چند بیت
از افکار ابدکار او تحریر شد:

[نمیدانی] چه می‌خواهم من از دنیا و مافیها

دلی پردرد و بی‌درمان سری پرشور و پرسودا

من خسته عشقم و خدا را دست من بینوا بگیرد

زاهد ار نادان بود از ساغری دانا شود شیخ اگر احمق بود از باده اش آدم کنم

شاپور

اختر آسمان جلال نواب شیخ علی میرزا بخوشدلی ثمر است و
بپاک‌طیبتی مشتهر. گاهی باقتضای جوانی بادوستان دیرین بیوفایی نماید.
ان شاء الله تعالی این خوی زشت از طبع خوشش کناره کند. با مؤلف^۲
اشتداد دوستی را باعلا مرتبه دارند. مدت سالی است که بامر خسروی در
ملایر و توپسرکان صاحب فرمانند، در هر دو ملک عمارت و آبادی کرده‌اند.
گاهی بجهت تفنّن و تفریح دماغ شعری گویند. این چند شعر از
اوست که ثبت افتاد:

۱- [نمیدانم] ۲- بامن مؤلف

پرسید نخست از دل ما هر تیر ستم که از کمان جست
کرد بامهر تو یکباره فراموش مرا دل ما را ستم سنگدلی در کار است

دارا

اسم شریفش عبدالله میرزا است. جوانی است خوش منظر و شاهزاده‌بی
است دلکش. حقیقت انسان است و صحبتش مایهٔ جان. بادل جواد سرداد
دارد و باجین گشاده اساس سطوت آماده کرده. بمقتضای قابلیت حکمرانی
ملك خمسہ از طرف پادشاه ظلّ الله باو مرجوع. دران بوم بقدری که بایست
در ادای عدل و احسان و آبادی و بنیان بنا نهاده.

بامن شکسته حال وفایش در عین کمال است، چندانکه اگر فرقی
باشد وجدایی چنانکه تصوّر دود همان جدا بودن اجساد است نه مغایرت
ارواح. با ملکزادگان جدا گانه نهان و آشکار وفا ورزد و قلوب جمله
سوی خود آرد. اللهم [احفظه] من جميع النّوالب. دل پاکش که گواه جام
جم است از رسوم عشق آگاه و در سینهٔ بی کینه‌اش بجز تصوّر بیگانگی
همه نوع آشنایی را راه.

اکثر در بستن اشعار آبدار طبع را ریاضت دهد و گوی مضامین از
مضمار خیال رباید. دفتری بقدر سه هزار بیت مدّون دارد و بچشم امعان
ملاحظه این ابیات منتخب افتاد. حضرت ظلّ اللّٰهی را با این شاهزاده^۲
بسیار التفات هست بمثابه‌یی که نمک‌خوان خاقان مکرّر میل میفرمایند^۳
و سرافراز دارند، امید که جاودان باشد. در مدیحه غزل و قصیده بسیار

۱- [احفظ] ۲- با این شاهزاده آزاد

۳- که نمک‌خوان خاقان مکرّر میفرماید

فرموده و مرا از افکار بدیع خود ستوده است . از اوست :

از پی بخشش چون جای بایوان سازد در گه کوشش چون دست بخنجر گیرد
خاك با هر چه دفاین همه یکسر شمرد ملك با هر چه اعادی همه یکسر گیرد

از برای برج مسقی به «دارا» از بروج روین دز قصیده می انشا

فرموده بودند ، منتخب آن قصیده است :

دوماه کس ندیده^۱ تابنده در جهان هر گز کسی نیافتد و جسم و يك دروان
دارای پاکزاد محمود شاه راد فرخ سیر همایون شاه کامران
این ماه سرو قد آن سرو ماه روی این خسرو زمین آن داور زمان
بر جان دشمنان از قهر این گزند بر جسم دوستان از مهر آن توان
يك دست این بگرز يك دست آن به تیغ این يك بلای سر آن يك فنای جان
این يك بروز رزم چون پور زادشم^۲ وان يك بگاه بزم چون شاه اردوان^۳
این يك که سخا چون ابر باعطا وان يك که دغا^۴ چون اژدر دمان
گویم هر آنچه زان باشد درین همین خوانم هر آنچه زین باشد دران همان
دارا ز بحر ژرف دو گوهر شگرف هر دو ز يك صدف گردیده توامان
بر در گمش همی سایند روی و موی هر صبح صدتگین هر شام صد طغان
در عهد چون تو شاه آباد هر خراب نازد زمین سزا است زین پس بر آسمان
محمود شاه ساخت روین دزی چنین بر نام من نمود این برج را نشان

۱- ندید - ظ

۲- «زادشم» بفتح شین نام جد افراسیاب بوده و بمعنی گفته اند لقب پشنگ
بندر افراسیاب بوده است (آندراج) .

۳- « اردوان » ، بروزن « ارغوان » ، نام پادشاهی معروف از ایران بوده

(فرهنگ انجمن آرا) . ۴- وغا - ظ

چون خواست او زمن دارا قصیده‌یی تا بر جدار این زینت کند ازان
گفتم من این مدیح در این شگرف بحر تا قد شعر من دانند شاعران
نبود بهای این جز دُر شاهوار نبود سزای این جز گنج شایگان
تا ریزد آسمان بر گفتِ ما و تو هر صبحگه نثار زین عقد اختران
اختر ترا بلند دشمن مرا به بند

ظلمت مرا بسر مهرم ترا بجان

بعد از هلاک ما گذری گر بخاک ما آهسته نه قدم بدل دردناک ما
تا دید زلف یار دلم بقرار ماند با دل چنین نبود ز اول قرار ما
مارا ز غم تو دادرس نیست ور هست بجز غم تو کس نیست
داد از جور تو بردیم بسطان و نشد عرضه بر در گه دارای دگر باید کرد
شاه محمود که در مدحش ازین پس دارا دامن خویش پر از دُر و گهر باید کرد
شهره گردید درین شهر نگاری آری این دل غمزده را باز خبر باید کرد
چون از برم روان شدی از تن روان برفت شرط است کاشنا ز پی آشنا رود
دارا ز محنت غم جانان سپرد جان جانان ازو بیوالهوسی بد گمان هنوز
بکوش چون روم با پاسبانش فتنه آغازم

مگر سازند ازین غوغا ز حال من خبر دارش

چه حالت است که جرم از رقیب سرزد و من

ز شرم پیش رخت چشم بر زمین دارم

یادل بر رحم سنگین را ترخم یاد ده یا زبانم را بپر یار خست فریاد ده

ندارد ناله و آهت اثر اندد دلش دارا بسی بر خار تیر انداختی و امتحان کردی

خاور

اسم شریفش حیدرقلی میرزا است . شاهزاده‌ایست بذله سنج و
خسروزاده‌ایست که گنج قارون در کف جودش بی سنگ . در بزم میراست
و در رزم شیر . چندی بامر صاحب‌اختیاری گلپایگان و مضافات آن مشغول ،
تا درین سال خجسته فال که بنای تحریر این سفینه شد از ریاست ملکی
استعفا و بخدمت ملکی رضا داده . الحق این نعمت عظمی اگر کسی را
روزی از نعم نعیم و آلاء عظیم کناره تواند چه رسد بحکمروائی ملکی یا
دادرسی جهانی .

بالجمله آن شهر بی‌وجود فاقد‌المثال آن کامگار قالبی بی‌روح و
جسدی بی‌جان است . بامن ضعیف بسیار اتحاد و دوستی کند ، مراهم
بحضرتش محبتی وافی هست . در زمان تحریر این کتاب مستطاب غزلی
بنام گفته ، تا دوستیشان را برهان شود ایراد گردید . گاهی ترتیب‌نظمی
فرمایند ، تقریباً دوهزار بیت از خیالاتش مدّون است . از جمله این چند
بیت انتخاب رفت :

قصاید

راد محمود شاه آنکه کفش	معدن دُرّ و مخزن گهر است
آنکه پیوسته از میامن بخت	دوش بردوش نصرت و ظفر است

غزلیات

دل دیوانه ما بسته بزنجیر کنند	منع از خانه بازار چر اطفالان را
خاورا مُردم و غمگین نشد آن دل آری	
چه غم از مردن درویش بود سلطان را	

نمود پنجه بخونت خضاب خاور دوست

اگرچه کشت ولی داد خونبهایت را

مارا رود از دل هوس چشمه نوشت گر تشنه فراموش کند ماه معین را

خون دل است از غم هجرت بجام ما این است بی حضور تو عیش مدام ما

جای عشقت شد دل دیوانه ام بن چسان گنجیده بحری در حباب

طمع نگر که طبیب ز درد نومیدی برفت و با همه دردم امید درمان است

رفتیم گر ز کوی تو ای نازنین صنم دل را نکوی دار که آن یاد گارماست

رائند اگر مرا ز آن کوی بیش از دو سه گامیم سفر نیست

یک شب جد از وصل تو عمرم بسر رسد آری شب فراق بعمری برابر است

ثمرش جور و نهالش ستم و برگ جفا وای بر حالت مرغی که درین گلزار است

غیر خون من اگر باده بجامت باشد گر همه خمر بهشت است حرمت باشد

بنشین آفت جان بهر خدا در مجلس که بپا شور قیامت ز قیامت باشد

باشد آزاد ز آزادی و گشت گلشن آری آن مرغ که در حلقه دامت باشد

خاورا کینه دوران و جفای ایام نگذارند دمی یار تو رامت باشد

دست در دامن محمود شه غازی زن خواهی ار گردش ایام بکامت باشد

حالتی داشتم از مردن و نگذاشتد قیب آمد و دادن جان نیز بمامشکل کرد

بغیر بر سر مهر و بما بکین باشد مگر که خاصیت عشق پاک این باشد

بدان زلف دو تازد شانه چند رها از بند شد دیوانه چند

دور از لب میگون تو ای یار پر یچهر می از دهن شیشه برون نامده خون شد

گر بدنگرد هر که برویت نتواند درخور نگرد دیده و نمناک نباشد
 بگلزاری که گلچین دربروی باغبان بندد

فغان از حسرت مرغی که در آن آشیان بندد
 بسته زلف تو تا شد دلم آسود که نیست

بهر دیوانه جز از حلقه زنجیر قرار
 ای دل شوریده ما وصل یار عرصه سیمرخ و پرواز مگس
 گشت بیماری غیر از اثر ناله ما ناله ایکاش نماید اثری بهتر ازین
 دل مسکین من و درد فراق هیهات قطره‌یی را نبود حوصله دریایی

مثنوی

ایخوشا عشق و خوشا آغاز عشق ای خوش آن عاشق که شد دمساز عشق
 عشق چون در ملک دل مأوی گرفت پادشاهی در خرابی جا گرفت
 می‌نگنجد بحر هرگز در حباب در سبوغنجد کجا دریای آب

همایون

از نام مبارکش ذات خجسته اش روشن و از اسم مسعودش عاقبت
 کارش معلوم و محمود است. تا بتصور آید محبوب است و تا باندیشه در آید
 خوب، چند سالی در دبستان صدارت مآب میرزا محمّد شفیع رحمۃ الله علیه
 کامجو. کهتر برادر بطنی و صلبی این حقیر است و دل پاکش بوفای
 من اسیر. مدّتی پیش از این نظر بصلاح من تخلص «حشمت» بود،
 صاحبان ثروت چون به حشمت مولع و حریص تخلص را بخود روا ندیده
 بمحض تصدیق خویش از میان بردند. اینک باسم تخلص او را قرار دادم

تا از کمبنگه دزدان چه کنند . بالجمله از ملکزادگان حضور پادشاهی
بود و فخر برماه تا ماهی کند . این چند شعر از اوست که ایراد گشت :

غزلیات

خواهی اری ز حمت دمی کنی صیدی اسیر

يك ره ای صیاد سوی آشیان من بیا

به پیش از جفاهایی که کردی شکوه می کردم

ز قتل من حدیثی گفتی و بستی زبانم را

مگر تغافل من بعد از این کند کاری

که هر چه مهر کنم او بجور افزاید

آگه نیم که چون شده [دانم] همین قدر

کز خویش رفته دوش بمخفل ز جام غیر

خواری من عزّت اغیار خواهی بردرت

گرچه رسم عزّت و خواری نمیدانی هنوز

دل بخاك پای شاهی بسته ام از روی صدق

جور بامن جان من چون باز میرانی هنوز

جم خدم محمود شه آن کز ازل بهرام چرخ

[از تفاخر] بردرش دارد نگهبانی هنوز

بیضا

هور ایران، فروغ چمن خاقان، اللهویردی میرزا ، از بس شخص

خجسته اش گران سنگ است زمین از حمل آن بتنگ . در سال يك هزار

و دوست و سی و هشت بامر همایون خاقانی بامر دادرسی [و اغاثت]^۱
 ملهوفین شهر [بسطام]^۲ مأمور. آنچه از عابریین استماع شد [درین بوم]^۳
 نهایت سلوک و رفتار نمایند.

نیکو رخ و فرخ سرشت است، سالها دردبستان تربیت بسربرده
 خط نستعلیق و بعضی از فقرات نجوم و رسوم شاعری را نیز از من فرا گرفته.
 تخلص شریفش هم از من است. و بالجمله ملکزاده تمامی بوده. گاهی
 فکر شعری نمایند تا طبع را ریاضت دهد و سخن را پختگی بخشد. این
 چند بیت از اوست:

غزلیات

آگاه شود مگر ز حسنش _____ آینه بدمت یار دادم
 بیگانه نوازی و ندانی _____ بیضا ز شمار آشنایان
 هر چه میخواهی بگو و هر چه میخواهی بکن
 دوست میدارم ترا گسر دشمن جان منی

احمد

سرو باغ خسروی، گل گلستان مهتری، فروغ دیده اولاد آدم و نور حدقه
 خاقان مکرم نواب احمدعلی میرزا است. پیوسته در تحصیل علوم ساعی،
 بقدر سعی حاصل و اوقات را بمفت باطل نکرده و خود را بهیچ مایل ننموده.
 بطناً و صلباً برادر کهنتر این فقیر است. از یمن طالع پادشاهی قابل خدمت
 عظیم است و لایق [امور]^۴ جسیم. در زمان فراغ ترتیب نظمی دهد. این

۱- [واغات] ۲- [بسطام] ۳- [دران] ۴- [اموران]

چند بیت از انتخاب افکارش ثبت افتاد، بسیار خوب فرموده:

غزلیات

می ندانم که بدل چون گذرد آن خم زلف

که خبرهای پریشان رسد از باد صبا

هزن بر سینه ام خنجر که می ترسم کنی ظاهر

درین پایان عمر رفته راز سینه ما را

احمد غم عشق ناتوانش دارد پیوسته بفریاد و فغانش دارد

دستش بسروپای نشاطش در گل آن طور که خواهی آنچنانش دارد

جهانشاه میرزا

نوربخش عالم سلطنت است و ضیاء دولت، کلامش شکرزیز است

و سخنش عنبریز. در خط نستعلیق و علم ریاضی بی بهره نیست و ازمن

فرا گرفته. کهنتر برادر بطنی و صلبی راقم این کتاب خیر مآب است، عمر

شریفش را تا بحال بامن بسر برده، آنچه هست و باشد سپرده اوست.

گاهی به بستن نظمی میل نمایند، این چند بیت از دوشیزگان

طبعش ثبت افتاد. تخلصش را «جهان» قرار داده ام، امید که جاودان و

کامران باشد. نهاوند بهشت مانند را حاکم و صاحب اختیار است.

غزلیات

باشدم بر سر هوای وصل یار تا چه آید زین هوس بر سر مرا

جهان جانی ندارد بی نکویان مگر این نیکوان جان جهانند^۱

۱- در نسخه د بجای بیت مذکور این بیت است:

نوید وصل بمن میدی ولی نرسد کشد ز وعده وصل تو انتظار مرا - (مصرع)

گفتیم جهان مدح خداوند جهان را شاید که دهد از لب جانان صلواتا
محمود شاه آن شاه جهان بخت که مدحش صدمرتبه افزون بود از حوصله ما
گذر کوی تو جانانمیتوان کردن ز بس بکوی تو دل بر سر دل افتاده است
ای صبا کن گذری از شکن طره یار بمن آور خبر از حال گرفتاری دل
من همان روز که از مادر گیتی زادم سر خط بندگی خویش بطفلی دادم
حرف شیرین نشنیدم ز تو شیرین اما بجفایت که وفادار تر از فرهادم
تو دل میبری ز آدمی و پری پری را ندیدم باین دلبری

حشمت

تحفه عراقین و هدیه دولتی نواب محمد حسین میرزا،
چون به سند جای گیرد قیصر است گاه میدان خصم بی‌پا و سر است
چنانکه عارف رومی فرماید، بیت:
تو باو میبانی آخر خود بگو شیر را بچه همی ماند باو
ثمر مصفا و بر یکتای شاهزاده کسری رای محمد علی میرزا است.
ارشاد و اکمل نوبابوگان ریاض دولت خداداد ایشان است. بعد از ارتحال
آن صاحب جلال تر که و ملک متصرفی او بتصرف این درآمد. پادشاه
دوران و فریادرس بی‌پدران جانبش را از اولاد مطهر خود بیش دارد،
چنانکه بر جای پدر استوارش کرده در قیام و قعود از بعض اعمام خود
مقدمش داشتند. درین سفینه نیز بجای خود بایست باشد، چون پدر بزرگ
مرتبه اش درین مجمع بود و مقدم بر همه ایشان را بجای خود ثبت کردم،
چه بی حضور ایشان ذاتش را این مرتبه حاصل است نی باو.

از قصاید و غزلیات این عزیز بتحریر این قطعه اکتفا رفت و از
جمله خیالاتش [ممتازتر]^۱ بود، این است :

قطعه

ای خسرو والا گهر ای شاه مکرم	ای رایت اقبال ز دیدار تو مشهود
در جمله اصحاب صفا مثل تو معدوم	در زمره ارباب وفا شبه تو مفقود
چون ذکر جمیل تو کمالات تو مشهور	چون نام شریف تو مقامات تو محمود
درهای تعب از همه ره یافته مفتوح	ابواب طرب از همه سو یافته مسدود
باحسرت موفور جدا مانده ز مقصد	چون حشمت مهجور ندیده رخ مقصود
آن به که شود ختم ثنایت بدعایت	تا هم چو خطت قطعه شود غایب اندود
قهر تو بر اعدای تو چون تیغ تو مقصور	لطف تو بر احباب تو چون ظل تو ممدود

• •

سرود

شیرین ثمر ریاض سلطنت و برومند شاخ دولت نواب طهماسب
میرزا است. بهترین گل گلستان سروری، شبل غاب دلبری و شیریشه امیری
شاهزاده آزاده محمدعلی میرزا نورالله مضجعه است. در حیات غفران مآب
پدر هم بحکم همایون پادشاهی بملك همدان حکمران بود، الآن کما کان
رقّ اجحاف و واردات گزاف از عجزه آن دیار نماید. [در وفای]^۲ ناس
پاس محبت دارد و مردمی ورزد و در مهر بانی دوستان انصاف کند، مناعتی
با سلامت آمیخته و سلامتی با مناعت بیخته.

گاهی ترتیب نظمی دهد و اغلب از خیالات خود در مدیخه عنوان نماید:

۱- [ممتاز] ۲- [در وفای]

غزلیات

تا بر قزو دسوزدش از کینه چرخ [بست]^۱ اندر فراز شاخ بلند آشیان ما
 جرس امروز دگر آه و فغانی دارد گوئیا از دل گم گشته نشانی دارد
 باشد از دایره محنت دوران بکنار هر که از پیرمغان خط امانی دارد
 چاره عشق نکویان این قدر مشکل نبود

گر سرو کار من خون گشته دل بادل [نبود]^۲
 دل در سر کوی او مقیم است خوش باد همیشه روزگارش
 سرور بکمند شاه ماند آن سنبل زلف تابدارش
 محمود شه آنکه خرمن خصم آتش زده تیغ آبدارش
 دوش میگفت که فردا برت آیم با غیر کاش امروز فراموش کند قصه دوش
 باز افتاده است بادلدار دیگر کار دل گرم خواهد بود چندی بعد ازین بازاردل

طفرل

عم همیم و صاحب طبع کریم ابراهیم خان ظهیر الدوله ، الحق در
 دنیاداری و نکوکاری مورد بحثی نیست و محل طعنی نه ، بعلاوه آموزادگی
 [بدامادی]^۳ خاص مفتخر است . بقرا بتی که از طرف اقمی با حضرت شهنشاه
 حاصل کرده در شمار شاهزادگان است و در حساب ملکزادگان .
 از بنده پروریهای ملک عادل رؤف ما بملك کرمان با مضافات مدت
 سالی است نافذ فرمان است ، سیاق رفتارش نیز دران ولایت مستحسن .
 [اگر چنانچه خیال امساك را از دل پاك نماید دور نیست که بهتر بخوبی
 سمر شود نام نیکش]^۴ .

۱- [بست] ۲- [بود] ۳- [بداماد] ۴- [از ساختن مساجد
 و مدارس در دارالامان کرمان به نیکویی ثمر است نام نیکتر] .

گاهی ترتیب شعری دهد ، این چند شعر از منتخب اشعار اوست.
 بامن راقم دوستی ورزد زیاد و محبتی کند باشتداد .

غزلیات

ز نقش پا مبادا پی برد کس پیو طغرل بسر آن راه کسور
 دل بر یار و زجورش خون است پرسد از من که ترا دل چون است
 بیدلان را کشتی آخر جان من با تیغ کین
 گفته بودم عاشقانت عاقبت محمود باد
 فغان طغرل که صیاد جفاجو مرا بشکست پر آنگه رها کرد
 نتواند که کند مرغ دل غمزده ام آشیان در سر زلف تو ز بسیاری دل
 در آغاز محبت جان سپردم طغرل و رستم
 بنخود این راه پر خوف و خطر را مختصر کردم
 نمیخواهم روم از کوی تو من چه نقصان است از خاری بگلشن

رباعی

دی آن بت ترسا بچه کافر من از مهر نظر کرد بچشم تر من
 پرسید که چونی از فراقم گفتم مردم ز غمت گفت فدای سر من

هزج

امیری با ثروت و حشمت بوده اسمش سلیمان خان از امرای قاجار
 و از کبار ایل جلیل عظیم الوقار. چه در روزگار خاقان شهید محمد شاه
 و چه در دولت این پادشاه ذیجاه خدمات شایسته کرد .

بر عایت سلیقه مستقیم بیتی^۱ برشته^۱ نظم می آورد. این ابیات از وست

که ثبت گردید :

غزلیات

ز مهر بانی آن ماه مهر بان همه روز بقصد کشتن من شیخ و شهنه همدستند
 من بودم و نیم جانی آن هم از هجر لب تو بر لب آمد
 [اگر دل رست از آن زلف] ^۱ پریشان دگر کلاش پریشانی ندارد
 ماندم جدا ز کویت و کارم بجان رسید
 دیگر باستان تو مشکل توان رسید
 هر کاروان که بر سر کویت روان بود
 دل چون جرس بهمره این کاروان بود

رباعی

گر شهد چشاندم فلك درخور آب گر ساغر زهرم دهد از باده ناب
 خشنود و غمین [ز مهر و کینش] ^۲ نشوم دانم که جهان تمام نقشی است بر آب

شوکت

امیر شیرگیر و دبیر رای پیر امیر محمد قاسم خان ظریف و بذله سنج
 است چنانکه [مستمعین را] ^۱ از کلام شیرینش مذاق جان شکرین. حضرت
 ظلّ اللهی را با خان مشارالیه الطاف بحدّ و مر و التفات از حد افزونتر
 است، ختن ^۲ بالاخص و دامادی خاص را مشرف، خلف الصدق سلیمان خان
 قاجار است که احوالش سمت تحریر پذیرفت. سمیرم و قمشه را با دربار
 و جامگی او مقرر فرموده اند خود پیوسته در درگاه شاه و مدبر سپاه.

۱- [دیگر از دست آن زلف] ۲- [ز مهر کینش] ۳- [مستمعین]

۴- «ختن» بدو فتحه، داماد و پدرزن و برادرزن و مانند آن (فرهنگ نفیسی)

وقتی بترتیب بیتی تفریح دماغ کند ، این چند شعر ازوست . با
 راقم این کتاب مستطاب پایه اخلاص را باعلی درجه گذاشته ، مراهم باجنابش
 محبتی ثابت و وفایی کامل است .

غزلیات

اگر گیرد بکف ترکم کمان را شکست آرد کمان آسمان را
 چو گبری تبغ در قتل اسیران بماهم التفاتی میتوان کرد
 بگل مشغول میسازم دماغ و دیده را بی تو

که هم رنگ تو دارد هم ازو بوی تو می آید
 زاهدان را دل غمدیده روان در دنبال
 میخرامید چو آن لعبت زنار بدوش
 شبی تاریک و ره دور و نشان کار دل گم شد

برار ای کو کب تابان سری از گوشه محمل

حاجب

سالار بار و مشیر بختیار الله یار خان چندان [محبوب القلوب] که بیگانه
 و آشارا مطلوب است . دقیق دان و نکته ران است ، در بزم رفیق است و بمصلحت
 صدیق ، خلعت دامادی در تن کرده و گوی مردانگی از ما عدا برده . امروز
 در درگاه جم مکرم اوست و صاحب آبروست . کفیل امورات شاهزادگان
 نامدار است ، بعلاوه منصب ایشک آقاسی باشی گری ریش سفید و ناظم امورات
 لشکر و آورنده و برنده خبر . آستان سلطنت را بمنزله جبرئیل امین است

و در مقام مشورت مداقت قرین چنانکه خواهی امین است، در رسوم بندگی
و همانکه جویی چنان . اینک در مزاج پادشاهی رسوخ [چون رسوخ
ایاز در دل سبکتگین]^۱ بلکه در قلوب محمودان دوران نیز باین آیین ،
خاصه مرا با او که بسیار اعتقاد و میل خاطر بذاتش دارم . این اشعار
ازوست . خلف الصدق میرزا محمدخان بیگلربیگی [سابق است]^۲.

غزلیات

مرا میراند از آن از در خویش که گیرد مدّعی را در بر خویش
نباید بود از مهر تو خرسند نشاید گشت از کین تو غمگین
دل خون کردی ای سرو [گل اندام]^۲ بیزم مدّعی تا کی کشم جام

رباعی

ای خاک در شهنشه عرش اورنگ چون روز و شبم رخ بتودارد آهنگ
از آب رخم بچشمه مهر آتش وز خاک درم بشیشه گردون سنگ
وقتی مرا در اخلاص ایشان سوء ظنی حاصل بود ، باین رباعی
غبار کدورت را از آئینه خاطر م زدود و رباعی مذکور این است:

عالم همه فانی اند و موجود خداست در مرد و جهان مقصد و مقصود خداست
یاری ز کسی مجو که الله یار است حمد دگران مگو که محمود خداست

مجلس دوم

دربیان خیالات وزرا و ارباب دانش که پیشکار و منظور

شهربار و هردبار بودند

نشاط، میرزا بزرگ قایم مقام، صبا، قرخ^۱

نشاط

هو الاستاد المکرم والمعتد المعظم میرزا عبدالوهاب الموسوی.
سینه بی کینه اش گنجینه بی بود مشحون از لؤلؤ معانی و صدر آینه انبازش
مخزنی است مملو از گوهرهای ربانی. چون به درس حکمت جای گیرد
اگر مدرس افلاطون دون و زبون نماید، صدرایش مصدّر نشاند و شیخ الرئیس
از خویشش اعلم و اکمل داند. [اگر چنانچه در خرقة فقر آید]^۲ و قبول
کشکول فرماید عجب نه که اویش خرقة فرستد و بهائیش کشکول سپارد.
هنگامی که در مسند فقاقت مکان گزیند در وسعت کمالش موسی عصر بمنزل
هرون شود و داود ایام از شرم قارون آسا بارض خجلت فرو رود. و از
ریاضی و نجوم اگر سراید نصیر الدین و اقلیدسش چون شعرا و سهیل^۳ بخارج

۱- این عنوان چهار سطری در نسخه د اصلا نبود و در نسخه ن فقط سطر
چهارم بود که از روی دیباچه (ص ۴) تکمیل گردید. - مص

۲- [اگرچه در خرقة فقر آید] ۳- «شعری، بتثلیث و الف مقصوره
نام دو ستاره است که یکی بسیار روشن است و آن را «شعرا یمانی» گویند و دیگری
چندان روشن نیست و «شعرا شامی» نامیده شود. «سهیل» نیز بضم سین و فتح ها
ستاره ایست که در آخر گرما طلوع کند و آن را بفارسی «آگت» و «پرک» گویند
(رک. فرهنگ نفیسی).

منطقه سیر نمایند . در ادای مضمون شیرین هر گاه لب باز کند شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی با کودکان ملاعب و همراه است. [حقیقت حال] در کمال مسلم است ، خامه از پی تحریر چه بکف آرد ؟ سوادش ناسخ خط عماد و مجید و مضمونش غیرت و صاف و رشید . چنانکه گوید و صدق دانیم در سالی چهل هزار تومان تبریزی از خزانه عامره بی‌بانه صندوقدار و بی‌اهمال مستوفی برات نگار باو رسد، و امسال سی سال است که این عالی همت از بی‌قیدی و کم‌میلی بعالم امکان نه‌مکانی بهر خود ترتیب داده و نه لباسی بقامت خویش آماده کرده و بزبان حال چنین گوید که مال دنیا نازش بهر وجود ماست نه ما را ازو ، چنانکه گفته‌اند :

بیت

باده از ما مست شد نی ما ازو قالب از ما هست شد نی ما ازو
در گاه گشاده‌اش از فقیر و عجزه مشحون است، بی‌پدران را پناه
است و مظلومان را خیر خواه .

بیت

گر دلی دست‌آوری مرد رهی ای کیا از این صفت بر که مهی
وقتی از طرف قرین‌الشرف پادشاهی خلعت فاخری زیب بالایش
نامزد ، از وارستگی بسته تشریف همایونی را در آرامگاه خود نهاده که
در هنگامش از یکدیگر گشاده‌تن پوش مبارك را زیب برو دوش سازد .
مسکینی که از جودش موظف هر روز بوجه معتدبه افاقه فاقه کردی بکاشانه
حضرتش بعاتت وارد و شخصش را در خواب یافت ، غافل از این معنی که

۱- [حقیقت] ۲- «کیا» بکسر بمعنی بهلوان و خداوند و پاکیزه است
(غیاث‌اللغات) .

مصراع : خواب عارف معنی بیداری است، وقت را غنیمت دانسته آن بسته را در میان جبه مستور بدر شد و ليك از ذهاب و اياب معتمد آگاه لب بست و هيچ نگفت، [تا صبح آن روز بينوا]^۱ برسم معهود بموقف و قوف معتاد نزول و خواهش سيم كرد، جنابش پاسخ بجز زر نداد و بطريقي كه معمول بود مرجوع؛ عجولان اخبار و رسولان شهريار از مضمون اطلاعي يافته ماجرا را بعرض اقدس رسانيدند هم بتجديد بخلعتي مفتخرش فرمودند. وقتی ديوانش از ضبط محاسبه اندیشه گذشت، مبلغ سه هزار تومان^۲ بانعامش قبله عالم انفاق داشت .

و معتمد خدا و خداوند است و امين چون و چند . در حضرت جم بشغل وزارت و انشا منسوب، اگر ديگران را در دفتر خانه مبار كه كاري است ناييند و اومنوب. بزعم فقير از روزگار آصف در دولت سليمان چون ايشان پاكروان همدهان از براي هيچ سلطاني ميستر و مرزوق نبود. اگر از اخلاق حميده اش نگارم بيش از حوصله كتاب شود .

بيت

گر نويسم مدح او بيحد شود مثنوي هفتاد من كاغد شود
وصف او حيف است با زندانيان گويم اندد مجمع روحانيان
اباعنجد در اصفهان بزرگ و بزرگ زاده بودند . تقريباً هفت سال است كه خطه خراسان را بامر خاقاني ناظم امور است و برخيان دولت را منشأ حبور اوراق^۳ .

۱- [تا صبح آن روز ديگر بينوا] ۲- سي هزار تومان

۳- ظاهراً «برخيان» جمع «برخي» است بر وزن «جرخي» بمعنی قرباني و فدایی و «حبور» جمع «حبر» بكسر بمعنی سیاهی دوان و مرکب و نقش و نگار (رك. فرهنگ نفیسی و اقرب الموارد) .

خیالاتش مقدار بیست و پنج هزار^۱ بیت میشود. در اصناف شاعری استاد است اما میل خاطرش بایراد غزل و مثنوی بیش از سایر و جهتش بر صافی ضمیران ظاهر. چندی صحت و سقم اشعار را بامتياز ایشان موقوف داشتم، اکثر عمر عزیز را بصحبتش صرف نمودم. اشهد بالله زرفاقت فرشته اورا عار است و جنابش را اوتاد در حسرت بار. در غزل سرایی سیاق خاصی و خجسته طرزی دارد که فصحای ماضی ازو عاری و شعرای معاصرین نیز بری، مگر معدودی خام طبع که ازعای همزبانی با جنابش نمایند. عارف رومی^۲ گوید.

بیت

آب دریا دیگر است و کف دگر	کف بهل از دیده و دریا نگر
مه فشاند نور و سگ عوعو کند	هر کسی بر طینت خود می تند
کار پاکان را قیاس از خود مگیر	گر چه باشد در نوشتن شیر شیر
هست يك شیری که آدم میخورد	[شیر دیگر هست کادم میخورد] ^۳
گر همی آید بدستت ذوالفقار	بازوی شیر خدا هستت بیار

از اشعارش منتخب و انتخایی نه راه صواب، زیرا که جمله کلامش لایق تحریر و قابل تسطیر است. باقرار خود ستمی کرده ام که این افکار را جدا گانه از اشعارش تحریر نمودم.

گر نبودی زحمت نامحرمی	چند حرفی از وفایش گفتمی
نیست محرم تا بگویم بی نفاق	تن زدم والله اعلم بالوفاق

۱- مقدار پنج هزار ۲- اما عارف رومی

۳- [هست يك شیری که آدم میخورد]

فی القصاید

هوا باد و هوس باران طمع خاک و خطر خضرا
 درین گلشن زهی نادان که بندد دل گشاید پا
 درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد
 چه حاصلها که رند از سبجه دارد زاهد از مینا
 بشاخ گل بجام مل گشایی دست و بندی دل
 یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته با خارا
 پی جانی که بسیاری چه داری باک از مردن
 پی مالی که بگذاری چه آری دست بر یوما
 ترا بر گرد این خانه مثال از شمع و پروانه
 ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا
 چوره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی
 چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خارا چه بردیا
 ز جود او وجود تو ز بود او نمود تو
 هم او رب و دود تو حکیم و قادر و بینا
 بدل سلطان جانت بس مده دل بر رخ هر کس
 مگر از دیده لا بنگری بر چهره الا^۱
 و گری دوست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان
 خلاف دوست نگزینی چه در سرا چه در ضرا
 بسویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد
 چو گشتی ایمن از طوفان چه در ساحل چه در دریا^۲

۱- بنگری دزدیده برالا
 ۲- در نسخه ن برای این مصراع نسخه بدلی
 نوز باین شکل نوشته شده است: بکوبش گر گذرداری چه جا بلقا چه جا بلسا . - مص

ز يك آب و هوا زاديم راز ما ندانستی
 زبان مرغ صحرایی نداند صخره صفا
 ترا آلوده از فعل طبیعت جیب تا دامن
 چه افشانی پاكان آستین هم سوی خود باز
 ولی از طعن نادانان چه اندیشی ندیدیستی
 که مفلس از تهی دستی گذارد عیب بر کالا
 یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان
 یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنا

ایضا

چيست آن روشن دلی کز تیر سنگش گوهر است
 عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است
 که دلش از سنگ و که زاهن ولی سنگین دلش
 از دل عشاق و طبع دلبران ناز کتر است
 ساده لوح و پاک دل چون عاشقان آمد ولی
 هرزمانش چون هوسناکان نگار دیگر است
 عارض خوبان فروزان است زاه عاشقان
 روی این زاهی ز روی عاشقان تیره تر است
 ممتنع از این فراق و ممتنع با آن وصال
 آن ز منظور است تمثال این مثال از ناظر است^۱
 زشت رویان زشت بینش نکورویان نکو
 این عجب نه زشت رو باشد نه نیکو منظر است

۱- در نسخه د روی این بیت خط کشیده اند . - معص

نکته جوی و عیب گوی و خودنما آمد مگر

ناصحی بسیار دان یا زاهدی دانشور است

آیت فتح است بر پا یا به پشت رایت است

مرگ خصم است آشکارا یا بدست خنجر است

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند

پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند

شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور

رویشان پس در ظهور خویش مضمحل داشتند

خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش بست

از نخستین صورت نوری مصور داشتند

گاه خواندندش محمّد گاه گفتندش علی

که بعقل اولین او را معبر داشتند

بوالبشر را بر بشر گر برتری دادند لیکن

پایه خیرالبشر برتر از برتر داشتند

ذات او واجب نشاید گفت وهم ممکن از انک

از وجودش کمتر از امکان فروتر داشتند

قوه ها را راه سوی فعل دادند از نه کی

آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتند

می نه بینی سایه ها را بیش و کم نزدیک و دور

در خور خود پرتوی از تابش خور داشتند

انبساطات وجود از اعتبارات حدود

همچو ظل در قرب وبعد مهر انور داشتند

ایضا

طبع الصبیح فاضت الانوار	یکی از خفتگان نشد بیدار
پند گیرید چند ازین غفلت	شرم دارید تا کی این پندار
مانده از رهروان درین وادی	ز اشك خونین و آه آتشبار
شعله‌های نهفته در دل سنگ	غنچه‌های شکفته بر سر خار
خاکساری گزین نه سنگدلی	کاید از خاک گل زسنگ شرار
چند بر پرده نقش می‌فکنی	دفع الاونسان و اکشف الاسرار
پرده بردار تا عیان نگری	لیس فی الدار غیره دیار

ایضا

آن آهوان نغز بین بر طرف گلبرگ ترش
 طرف گلستان سبز بین از نافه جان پرورش
 افزود زیب گلستان چون سبز مسر بر زدازان
 بنگر بتاراج خزان از سبزه گلبرگ ترش
 در آن سر زلف دوتا ازما دلی شد مبتلا
 میکرد چون دلها رها یارب چه آمد بر سرش
 بر گونه اش اشک این عجب نبود چو خط سر ز دزلب
 رخسار و خط روز است و شب آن آفتاب این اخترش
 لعل شبه انسود بین جزع گهر آلود بین
 آن آتش و این دود بین پر آب ازان چشم ترش

بر عارضش خط برده ره بگذشته یازین راه شه
 بنشسته بر رخسار مه گرد از مسیر لشگرش
 هرگز نهد دل زیر کی دردست نادان کودکی
 نقد ار دهی صد جان یکی با وعده مشت زرش
 معشوق کار افتاده به دل برده و دل داده به
 افکنده و افتاده به مجروح و بر کف خنجرش
 خرم آنان کافرید از نور خود یزدانشان
 آفرینش تابشی از طلعت تابانشان
 فارق حق است و باطل خون ناحق کشتگان
 از لب هر زخم انا الحق میسراید جانسان
 ناامید از ابر رحمت نیستم من کیستم
 خاکی از ایوانشان یا خاری از بستانشان

فی المقطعات

فرو مانده ام خیره در کار او	چه گویم که باشد سزاوار او
اگر ابر گویم گهر بارد او	اگر چرخ گویم درنگ آرد او
اگر بحر پیدا نشد ساحلش	اگر کوه سنگین نیامد دلش
اگر شاه بروی سزاوار نیست	وزین برتری جای گفتار نیست
بدونیکه چون درنگ اندکی است	غم و شادی ورنه جوراحت یکی است
بیا تا برین خاک آبی زنیم	هلال از کف آفتابی زنیم
جوانی بجویم [وجامی] ز می	به پیری بجویم گامی زوی

ازان می که غم را بسوزد بساط	ازان می که آتش زند بر نشاط
نه زایی که در چشم سر خاک شست	ازایی که خود جان و دل پاک شست
ازین آب اگر شوئی از چشم خاک	نبینی تو از خاک جز نور پاک
خدا نور پاک و جهان سایه ایست	جهاندار بر سایه پیرایه ایست

فی المثنوی

باز زنجیر جنون برداشتند	بند برپای خرد بگذاشتند
[عقلها را] وقت آشفتن رسید	رازاها را نبوت گفتن رسید
مرحبا ای عشق غم پرداز ما	ای تو هم همراه و هم غماز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما	هم جنون ما و هم زنجیر ما
عقل را ره در دل دیوانه نیست	خلوت حق جای هریگانه نیست
خانه دل منزل اخلاس تست	خلوت جان جای خاص الخاص تست
خواجهرها باید که برخواند کسی	هم بمالد هم بجنباند بسی
اینچنین کابین خواجه خوابش برده است	زنده باشد حاش لله مرده است
نفست آمد همچو مرغی در قیاس	بال پروازش ز ادراک و حواس
چون بدم افتاد مرغی را گذر	بر کند صیادش اول بال و پر
پس رها از حلقه دامش کند	اندك اندك پس بخود رامش کند
جایگاهی سازد اندر خانه اش	صبح و شام آماده دارد دانه اش
داردش هر روز با لطفی دگر	باز آرد مرغك از نو بال و پر
پر بر آرد باز و آرد بالها	مختلف باشد ولی احوالها
گرچه این پر خود بصورت آن پراست	قوت این پر ز جای دیگر است

این بصحن خانه رستست آن بدشت
 این قوی ازدانه گشتست [آن] بگشت
 مرحبا ای عشق عالم سوز ما
 حبذا ای شمع جان افروز ما
 زخم میجویم ز تو نی مرهمی
 من نمیخواهم نشاط آخر غمی
 تا که جان آشفته دل پر خون کنم
 یاد آن زلف و لب میگون کنم
 باز گیر ای عشق از من داد من
 من ترا گم کرده ام در خویشتن^۲
 هستی تست اصل هر جرم و خطا
 نیست شو تا خود نماند جز خدا
 هر که نام آدمی بر خود گذاشت
 ازدگر حیوانش باید فرق داشت
 چشم و گوش و دست و پا و خورد و خفت
 دوری از بیگانه نزدیکی بجفت
 این نه فخری کادمی را در خور است
 زانکه در حیوان ازو افزونتر است
 از فضول جلد^۳ حیوان کاستن
 کاین سمور است این خزا است این قائم است
 علایت از فضل^۴ حیوان بود
 غله در انبار و انبانت بود
 سیم و زر داری نهان در خاک و گل
 هم مشو عریان که از خود رسته ام
 گر تنت از ترك جامه فخر جوست
 هم مشو عریان که از خود رسته ام
 گر به نیروی توانائی خویش
 ور ترا لافی زضعف و لاغری است
 حرص خنزیر از تو افزون بیشکی
 حیل و تزویر جوئی روبهی
 جای در ویرانه بومی و غراب
 ور بآبادی دُبابی و کلاب

۱- [و آن] ۲- در نسخه ن برای این مصراع چنین نسخه بدلی نوشته

نده است ۱ خویش را باید گم در تو من . - مص ۳- جنس

نطق اگر گویی که خاص آدمی است باز گو تا خود مراد از نطق چیست
از تکلم^۱ بود تعبیر مراد شرح کردن از ضمیر و از فؤاد
این نباشد خاصه نوع بشر بلکه هر نوعی است با نطق دگر
باورت از من نیاید رو بیاغ تا بینی زاغ را همراه زاغ
ور ز نطق ادراک کلی شد غرض جنس و نوع و فصل و جوهر یا عرض
منتزع کلی شد از جزوی نخست آلت معقول تو محسوس تست
پنج حتی کالت ادراک ماست درد گر حیوان نه افزون و نه کاست
شب نگردد روشن از نام چراغ نام فروردین نیارد گل بیاغ
عشق را رسمی بیاید رسم سوز چشمی آب آور تنی آتش فروز
من ز عشق اسمی همی بشنیده‌ام از طلب رسمی کجا کی دیده‌ام
فاش میگویم که من عاشق نیم گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبکار طلب ای غریبا ای شگفتا ای عجب
عشق را پیدا نباشد منزلی تا بسویش راه جوید مقبلی
خانه پنهان کرد و منزل ناپدید زان سوی ظلمات نادانی گزید
گر ز ظلمات تن آرم من گذر سوی عشق آنگاه کردم راهبر
کاروان در ظلمت شب شد روان محمل او در میان کاروان
گاه محمل پیش راند گاه پس ساربان بی شمع و اشتر بی جرس
عشق میگوید که ای آکنده گوش از سرود من جهان اندر خروش
از فروغم هر دو عالم روشن است برقم اندر خرمن مرد و زن است
سر بنه تا پا نهی در کوی من چشم در بند و بین در روی من

باز این دیوانه بگسته است بند فاش میگوید با آواز بلند
 در همه عالم نبینم غیر دوست نیست عالم چیست عالم گرنه اوست
 کافر است این عاشق شوریده حال ای مسامانان کافر کش تعال
 اَقْتُلُونِی کَيْفَمَا شَاءَ الْحَبِيبُ و اَطْرَحُونِی اِنْمَا جَاءَ الْحَبِيبُ
 این سرادر خورد ویران کردن است این قفس شایسته بشکستن است
 جان سلیمان است و این دل خاتم است گر بر او نقشی ز اسم اعظم است
 من نمیگویم که عاشق کافر است عاشقی از کافری آنسو تر است
 کافرم ترسم اگر از کشتنم بنده شام نه در بند تنم
 وین تن میشوم آن دیو لعین کز سلیمان در ربودستی نگین
 مرگ کو تا داد جان گیرد ز تن خاتم جم را ستاند ز اهرمن

فی الغزلیات

خرمی خواهی ز مستی خواه و از بیداشی

کاسمان بیغم نماند خاطر آگاه را

دیده ناپاک است تا شویی روان کن آب را

سینه افلاک است تا سوزی برافروز آه را

خود حجاب عکس ماهی چند داری سر بچاه

سر بر آر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آتش از سر بر گذشت ای همراهان آگه کنید

هم ملامت گوی عاشق هم سلامت خواه را

بر سر زلف درازش عمر بگذارم نشاط

بو که پیوندی کنم این رشته کوتاه را

در دچون نیست چه تأثیر بود درمان را گوی شو تا که بینی اثر چو گان را
 از من آنجا که در دوست خدا را پذیر بکجا باز برم این سر بی سامان را
 چه عجب خلقی اگر از تو بغفلت گذرند آنکه در دیش نباشد چه کند درمان را
 هوس خرمی از سر بنه ای طالب عشق آتش افروز بخاری نخرد بستان را
 کشتی از لطمه موجی شکند کوش نشاط تاشوی بحر و بهم بر شکنی طوفان را
 منع نظاره روانیست تماشایی را ورنه فرقی نبود زشتی و زیبایی را
 یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است که بخود ره ندهد عاشق هر جایی را
 و قتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت تا چرا شکر نگفتم شب تنهایی را
 دلم از سینه بتنگ است که در خانه نشاط نتوان داشت نگه مردم صحرایی را
 در خانه ما یار و عجب آنکه زهر کس جستیم نشان داد خبر خانه خود را
 ساغری از کف ساقی مگر آریم بدست ورنه مستی ندهد دست ز پیمانه ما
 عشق نوبت میزند بر بام قصر گو هوس خالی کند این خانه را
 آشنایی حلقه بر در میزند کیست تا بیرون کند بیگانه را
 تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را
 فرود آرد کجا تا سادبان از ناله محمل را
 دلیل ناتوانی در طریق عشق بس باشد
 بهر گامی که ضعف افگندت از پا کوی جانان است
 تا چه باشد بسر پیر خرابات که من
 بیکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست

طفلان هنوز بیخبرند از جنون ما
 یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
 دل‌تنگ نیست [کس]^۱ اگرش دوست در دل است
 در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست
 آسوده ز قصد رهنمایم کاین راه نه راه کاروان است
 غم [نمیخواهی]^۲ مخرشادی نشاط هر که او شادی نخواهد بیغم است
 شبم بروی تو بگذشت تا سحر چه عجب
 که چشم عالمی امروز در قفای من است
 چه غم که شهنه بازار و شیخ در شهر است
شراب در خم و معشوق در سرای من است
 خاک بادا ببری کش اثر سنگی نیست
 چاک آن سینه که کارش بدل تنگی نیست
 گر خورده‌ایم باده و بیخود فتنه‌ایم
 بر ما مگیر خرده که می از بسوی تست
 حاصل هر دو جهان خوشه‌ئی از خرمن ماست
 ساحت کوز و مکان گوشه‌ئی از مسکن ماست
 چشم در بند و بظلمتکده فقر درای
 تا بینی که فروغ فلک از روزن ماست
 سر بمخدومی آفاق نیاریم فرود
 زانکه در خدمت شه‌سلسله در گردن ماست

۱- [بر] ۲- [نمیخواهم]

هم قصاص دل ما را مگر از ما طلبند
 زانکه باخون دل آلوده همین دامن ماست
 دشمن و دوست نداند کس اگر دالالب اوست
 خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست
 دوست میدیدم ترا زاول چه نیکو دیدمت
 دشمن دل بودی اینک خصم جان می بینمت
 تو کجا و مهر و کین من من از سودای عشق
 که بخود نامهربان گه مهربان می بینمت
 گر خدمتی است از تو بما باز نعمتی است
 کاری نکرده بنده که گوید برای تست
 تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
 ای عشق کار ما همه برمدّعی تست
 ما را بقدر خویش خطایی است لاجرم
 چندانکه بیش باشد کم از عطای تست
 [بر کس] نشاط رشک ندارد ز راحنی
 الا بران کسی که بغم مبتلای تست
 ای جهان از راه ما بردار دام [طایر]^۲ ما ز اشبانی دیگر است
 باتو خاموشم ولی با یاد دوست هر سر مویم زبانی دیگر است
 می ندانم ره بجایی برده ام یا که بازم امتحانی دیگر است
 ما بیجانان زنده و یاران بجان هر تنی دروی روانی دیگر است

خروش ناله مرغان ز چشم نر گس فتان

ببرد خواب در یغا که خواجه باز خواب است

زبان سوسن پیغام یار گوید و شادم

که گوش خلق نه در خورد استماع خطاب است

نسیم باغ نشاط آورد ، گذر که این باد

مگر ز خاک در خسرو سپهر جناب است

تن ناپاکم و این جان هوسنا کم کشت زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است

خرقه در خانه نهم موزه و دستار براه گذری تا بدد دیر مغانم هوس است

وقت آن شد که زمیخانه بر آیم سرمست لب ساغر بلب و طره ساقی در دست

تا که آید بمیان تیغ برارم ز نیام تا که افتد بمیان تیر گشایم از شست

جام کزد دست نگار است چه شیرین وجه تلخ جا که در مجلس یار است چه بالا وجه پست

تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست بال بگشا و نگه دار سر رشته بدست

عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست که بیک سوی روده اهی افتاده بهشت

شمشیر بدست آمد و سرمست ز جام است

بادا بحلش خون من از باده حرام است

مفتون توام من نه بدان طلعت و گیسو

آنجا که بهشت است نه صبح است و نه شام است

وسواس خرد قصه پایان نرساند

از عشق بپرسید که نا گفته تمام است

گر بطوفان شکند یا که بساحل فکند

ناخدایی است که هم کشتی و هم صرصر ازوست

چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد
معنی و لفظ و مداد و قلم [و دفتر] از دست

تو که خسرو کریمی زمن گدا چه پرسی
من و دست کوتاه من تو و همت بلندت
دگر ای دل اوفتادی بیساط لب طفلان
که بلطف می‌ستانند و بقهر می‌دهندت

تو چه غم‌فزا نشاطی و چه بیهنر غلامی
که بهیچ می‌فروشیم و زما نمی‌خرندت
با غیر نه خشمی نه بما گوشه‌چشمی

دل از تو بهیچی که شود شاد کدام است
چون بهر خشمی فزاید رحمتی بامن ترا
سرگران گاهی و گاهی مهربان میخوانندت

هزار لطف نهان است در تغافل او
و گرنه دوست ز احوال دوست غافل نیست

درون خانه و بیرون در اوست	همان خود حلقه بردرزد همان بست
ز یک شاخیم اگر شیرین اگر تلخ	ز یک بزمیم اگر هشیار اگر مست
پسایم شاخ گلبن رشته دام	براهم موج دریا حلقه شست
توانایی مرا باری است بردوش	زبردستی مرا بندی است بردست
[پر و بالست] دام من خوش آن دم	که از قیدش پروازی توان جست
زان شب که من نویدی از ان لب شنیده‌ام	هر جا حکایتی است بگو شوم پیام اوست

من ازوانده ازو شادی ازوست دست بیگانه ز من کوتاه است
 از رشك بازم ازچه کشی جور یار هست
 ای عشق در هلاك منت این شتاب چیست
 کاری کنیم کاین شب هجران بسر رسد
 اندیشه از درازی روز حساب چیست
 حیرت زده میدید بحال من و میگفت
 پنداشتم از زلف من آشفته تری نیست^۱
 در انتظار شفاعت ستاده خواجه بحشر
 خجل ز خاک برایی گرت گناهی نیست
 غرور حسن ترا خط مگر علاج کند
 که در زمانه بدین خاصیت گیاهی نیست
 امروز اگر بباد رود در رخت چه باك
 فردا که سر ز خاک برارد پهای تست
 رفتش بی سببی نیست ازین ره که طیب
 گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست
 هم قصاص دل ما را مگر از ما طلبند
 زانکه باخون دل آلوده همین دامن ماست^۲
 فکر شیرین همه آزار دل خسرو بود
 ورنه هرگز سر پرسیدن فرهاد نداشت

۱- هست ۲- در نسخه د روی این بیت خط کشیده اند . - مهر

بگریه گفتمش این عهد را وفایی هست؟

بخنده دست ز دستم کشید و هیچ نگفت

از آتش معشوق شراری بود این عشق شمع‌ی که بتقر و خسته پروانه ندارد

دل را هوس صحبت ما نیست ببینید دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد در دل دوست بهر حیل‌های باید کرد

نه همین صف زده‌مژگان‌سبب باید داشت بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد

نکنم گوش با فسانه ناصح که خود او منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود

این عمر یوفا [مکرش] اخوی دوست بود کز ما گذشت غافل و روبرق فغان کرد

خم زلفت به بنا گوش سرافکنده بماند کز دل غمزده بودش بتو پیغامی چند

باشد ز هزار لطف خوشتر خشمی که ز روی ناز باشد

خود را مگر باو بفروشم و گرنه من آن نیستم که خواجه خریدار من شود

چگونه منع توانم ترا زلفت خلق امید گاهی و هر سو امیدوارانند

شب است بخت من و یاد زاف او آنجا سپیده سر نرنگ کاین سیاهکارانند

تا بکی این صبح و این شام مکرر بگذرد

حیف باشد عمر اگر زین سان سراسر بگذرد

ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل خیز

خواب‌نگذاری ز سر تا آبت از سر بگذرد

سوی جانان جانم از تن میبرند از قفس مرغی بگلشن میبرند

گفتم این لعل تو با چشمه حیوان گفتا جرعه نذر نشاط آخرازان خواهم کرد

نهدولتی بماند که از ما دریغ داشت نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد
 فردا سزد با آتش اگر سوزدش نشاط این دل بروز گار من اکنون چنان نکرد
 شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت تا نگردد خواجه روز هم بسراید
 پرده برداشتنت پرده دیگر بستن زیر تصریح تو ای دوست کنایتها بود
 راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد پرده بگشازد در خانه که دیوار افتاد
 چهره بود که هر کس که پیش [رفت] پس افتاد
 چه سود بود که هر کس که بیش برد کم آمد
 در رسته^۱ ماست شخنه طرار بر مخزن ماست دزد گنجور
 طفلی پی دیوانه زهر خانه درین شهر یارب چه کند یک دل دیوانه درین شهر
 جاتنگ شد از بر سر کویش چه توان کرد یک شهر غریبیم و یکی خانه درین شهر
 تاشمع براهش^۲ برای ای سینه بر افروز تا گنج نثارش کنی ای دیده فرو بار
 رخ منظر غیب است بهر عیب میوشان لب مخزن گنج است بهر رنج میازار
 دل خلوت یار است درین غمکده میسند جان در پی کاری است چنین بیهده مگذار
 منع عاشق توان ز شاهد لیک حذر از شاهدان عاشق باز
 لبم از آتش دل میزند جوش بکوشم باز میگویند خاموش
 ندیدم با تو هرگز خویشتن را که هر گه آمدی من رفتم از هوش
 شب وصلش میان شام تا صبح بود چندانکه زلفش بر بنا گوش
 گرفتم کز هجوم خط ز سر بیرون رود نازش
 بنهنگام عجزی بر سر ناز آورم بازش

۱- [رفته] ۲- در رسته ۳- براهم

جای رحم است بر آن بنده مسکین فقیر که برانند و ندانند چه باشد گنہش

مردود خلق گشتم و گشتم پسند خویش

رستم ز بند غیر و فتادم به بند خویش

من حالتی که خود بتصور نیارمش

در نامه چون نویسم و گویم چه بار رسول

هنوز هم سفرانم گرفته اند عنانم

که این ندر اہ حجاز است [ومن]^۱ بکعبہ رسیدم

بیخود و بیخبر و عاجز و مسکین وضعیف

بخر ای خواجہ بین تا چه هنرها دارم

چه زیان بمن کہ از من اثری بجا نماند

کہ امید باز گشتن نہ بجایگاه دارم

پی قبول تو آراست هر کسی خود را من از قبول تو خود را مگر بیارایم

جان بفشانم و دامن بفشانی ترسم آید آن روز کزین هر دو پشیمان باشم

بیاد نیست جز اینم کہ من بیاد تو باشم جز این مراد ندارم کہ بر مراد تو باشم

شرح دل کار زبان نیست نشاط کاش بیرون فتد از سینه دلم

جای در صومعه از دیر گزیده است نشاط

مپسندید خدا را کہ بغربت میرم

آخر این روز شب [میرسد این صبح]^۲ بشام

عاقل آن است کہ خاطر ننهد برای نام

طبیب از درد میبرد من از درمان درد اقا
 نه من آگاهم از درد و نه او آگاه از درمانم
 ز تست پای گریزم ز تست دست ستیزم
 هم از تو باتو ستیزم هم از تو در تو گریزم
 حلقه زد بر در دل سلسله طره دوست
 چه کنم قسمتم این بود که دیوانه شوم
 سخت شد کار دریغا که هوسها همه ست
 سوخت جان از غم و آوخ که طمعهها همه خام
 توسن عمر ازین دشت سراسر بگذشت
 تا زنی چشم بهم بگذرد این یکدوسه گام
 پرتو مهر که در ساحت این خانه نماند
 شك نباشد که دوامی نکند بر لب بام
 در بر باد دمام نکند شمع ثبات
 در بر سیل پیایی نکند خانه دوام
 آخر این تیشه به بن آید و این شیشه بسنگ
 آخر این می زسبو ریزد و این شهد ز جام
 من بدان ساعد سیمین که تو داری دانم
 که اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم
 اگر تلخ فرستی بحلاوت نوشم
 اگر غم عیب نویسی بارادت خوانم
 گر تو دهقان منی گلبن رنگارنگم
 گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم
 ناصح از گفته بیهوده مبر وقت نشاط
 هر چه گویی تو چنانم من و صد چندانم

ءانم بلب وءام لبالب زشراب اسء شاهد بفرم به كه شهادء بزبانم
 من ءبستم از من ءه گناهم ءه ءوابى نه درءور ءوزء نه سزاوار ءنام
 ساغر از ءسء شهشه زءهام مسء شاهم ءه زفان از عسسم
 ناصء آن ءوى ببين منع من زارمكن و رءل از كف نءمى عبء خود اءهارمكن
 شب آمد و ءل باز نيامء ز ءر او يارب ءكر امروز ءه آمد بسراو
 نشبءه نءاء او ز ءه بر ءصء ما گوش ناءبءه فءاءيم ءرا از نظر او
 گفءم كه از ءطائ من افزون ءه مبشوء شرمنءه ءر شءم ءه بءبءم عطاءى او
 ءرم ءكر اسء طاعء ما عفو ءو ءءوبء ار بهانه
 بعبرءم كه ءرا ءوا ءه ام بهبء ءر وءء اگر غلام نمبءءواسء مبءرءء از ءه
 بنازم ببزمى كه سازءء سرءوش بكمى را بسنگى بكمى را ببءامى
 غم او سء امروز و ءرءاسء ءوزء كشنءم ز آءش باءش كه ءامى
 ءر بزم سوى غبر ءو ءواهمى نظر كنى اوّل ز يك نگاه مرا ببءبر كنى
 اكنون نمبروى زبرش ياء آنكه ءو ءابى كه بوء مءءى آنءا نيامءى
 نه ءا بساىء شاءى نه پا بءلقء ءامى نه ءر شكسءه بسنگى نه بر نشسءه ببامى
 كرءه بوءم ءو بنومبءى ءكر امشب ببزم
 يك نگه كرءى و باز امبءوارم ءاشنى
 نام يار از ببءوءى برءم ببزم امشب نشاط
 ءا ءه ءواهمى گفء گوئء كر ءه كارم ءاشنى
 ءامش اءءل [منشءن]^۲ كو بوءءش رءم بسى نه ءنان هم كه ءهءبى طلبى كام كسى

بخت بد برد ز گلزار و بدام نرساند نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی
 راز خود گفتمش که میدانم بر نیاید ازان دهن سخنی
 من درین جمع و پریشان دلم از غوغایی دیده جایی نگران دارم و خاطر جایی
 سر پهای دوست دارد گر بزلفش همسری
 ای شب هجران نمی آیی پایان تا بکی
 با بستگی آگاه نگردي ز دل ما قفلی است که بروی نفتد هیچ کلیدی
 لبم بست از حکایت آنکه آموخت نگاهش را زبان بی زبانی
 بین برویش و کوتاه کن سخن ناصح که بی زبانی خوشتر بود ز بی بصری
 دستم رسد از بچین زلفش صد صبح بر آورم ز شامی
 عجب از مفلس بی خانه که مهمان خواند دل بدست آر پس آنکه بطلب دلداری
 ازان عضوش همی بینم بدان عضو چو مرغی کافتد از دامی بدامی
 يك بار نخواندند و نگفتند کجایی تا چند توان رفتن ناخوانده بجایی
 سر گشته ثنایان ز پیت تابکی این خلق بگذار بگویم که در خانه مایی
 بسی عجب نبود گر قرار هست و شکیب که از دیار حبیبیت نیامده است پیامی
 تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش تو کز جفا بخروشی خموش باش که خامی
 ندانم این چه غرور است در دیار نکویی که خواجگان بنگاهی نمبخرند غلامی
 در پیکر من روحی و در دیده من نور نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی
 در پیکر آگاه دلان معنی عقلی در دیده صاحب نظران صورت جانی
 آن را که بنظاره روی تو فتد کار هر بار دلی باید و هر لحظه روانی

وان را که در اوصاف تو باشد سر گفتار هر عضو لبی باید و هر موی زبانی
 من از فریب دانه نیفتاده‌ام بدام تو سنگ میزنی و گرفتار می‌کنی
 در سرای گشودند و باز پا نگشایی بدجله راه نمودند و باز آب ننوشی
 بغیر عشق اثر نیست ورنه چیست که واعظ بصد حدیث نکرد آنچه بلبل بخروشی
 ز فوق بندگی او اگر شوی چو من آگه اگر بهیچ خرنندت که خویشتن بفروشی
 نشاط از تو ندارد بجز غم تو تمنا نهشاک از تو به نیشی نه شاد از تو بنوشی

بہزار نامہ دارم ز تو حسرت جوابی

سر لطف اگر نداری چه کم آخر از عتایی
 اثر از شب وصال تو نماند از جمالت
 کہ ز ہر دردی درایی تو براید آفتابی
 دست بر سبچہ نسایم کہ گرفتم دردست زلف تر سا بچہ بی دست بت زیبایی

[میرزا بزرگ قایم مقام]^۱

دیری بود بوزر جہر^۲ رای و مشیر عقدہ گشای و سالیان دراز در
 امور ملکی و ملکی تجربہ ہا کردی . چون فرہنگش را سزاوار خدمتی
 عظیم و خردش را لایق موہبتی جسیم بود بعد از استعداد و قابلیت کہ
 پس از روزگار خرد سالی بہ حضرت نایب السلطنہ دام اجلالہ بہم رسید این
 دانای بارای و خرد را بوزارت حضرتش مفتخر فرمودند . الحق آن ذات
 ملکی را این مشیر رای پیر درخور و این افلاطون تدبیر را چنان بزرگی
 سزاوار . آنچه عادت مہتری بود ازان باین ظاہر و آنچه شیوہ بزرگی این

۱- [میرزا بزرگ] ۲- بوزر جہر - ظ (دک . فرہنگ دکتر معین ،

جلد پنجم) .

جناب بحضرت آن روشن ساخت ، چنانکه درغزوات چندین ساله روس منحوس شها تا صبح دیده برهم نزدی و ازصبح تا شام لب نبستی. الحق حسن خدمتی بر شاه شاهان و منتی بر کافه مسلمانان آن سرور و این بنده را رسد . درقوه کمال فاقدالمثال کتابها تألیف واکثری ازجهد با روسی و اباحه آن نوشته .

خلف الصّدق چند ازو بیادگار که هر يك درعلم ودانش ممتازند، خاصه میرزا ابوالقاسم که ارشد [واعلم]^۱ آن سلسله است. ازغرایب جهان وازنوادر دوران شاید صاحب قلمی باین قدرت ازابتدای عالم الی یومنا هذا پا بدایره وجود نگذاشته باشد .

جناب قایم مقام خلف پاك پاگزاد میرزا حسن فراهانی است که اصلشان از فراهان و پیوسته در دول قدیم پدر برپدد وزیر و ریش سفید نامداران بوده اند . با افتخار نسب سیادت رعایت دین [نماید]^۲ و با عزّت از دوده قاجار مراعات زیردست و کوچکان کند.

گاهی ترتیب نظامی [نماید]^۳ و این ابیات از بدایع اشعارش ثبت افتاد . درسال يك هزار ودویست و سی وهشت در دارالسلطنه تبریز حیات مستعار را وداع، داعی حق را لبیک، روح پاکش بسوی جدّ امجد روان گشت . این چند شعر ازوست :

فی القصاید

شهاخدیوا ای آنکه پیش دست و دولت	حقیر باشد بحر و فقیر باشد کان
حجاب جاه ترا [نابسوده] ^۲ دست خیال	حریم قدر ترا ناسپرده پای گمان
حسام عزمت چه بود حصاد عمر عدو	حفاظ حزمتم چه بود حصار امن وامان

۱- [واحکم] ۲- [نمابند] ۳- [نابسوده]

غزلیات

آشیا نی دیدم از هم ریخته یادم آمد از سرای خویشتن

صبا

آفتاب فلک سخن و زیب انجمن شعر است. مهتر و بهتر موزونان
 سلف و خلف و استادان روزگار با ستادیش معترف. درجه سخن را نه بجایی
 نهاد که دست دیگری باو تواند رسید و پایه نظم را نه چندان [بالا برد]^۱
 که بتصور یا خیال مثالش را توان در لوح خاطر کشید. امروز در عراق
 متانت طبعش طاق، اگر انصافی باشد حکم مسلمیش با آفاق رود. وقتی
 جمعی را در قدرت طبع این استاد توانا بقصیده با انوری که سر آمد قصیده-
 سرایان است و در بحر تقارب با فردوسی طوسی که خداوند کلام است
 مصدق و ممیز قرار دادند. انهد بالله و نفی بالله شهید! نه از روی اغماض
 و نه از در لاف، نه آنم مقصود که با وجود نوکری این آستان بآن مزیتی
 بخشم و نه چنانم منظور که با طریق عبودیتش تهاون و رزم و از در خلاف
 باشم. اگر چه انوری در مراتب حکمت و نجوم ازین قادر^۲ و اعلم و فردوسی
 در مراتب علوم از جناب این بابره تر، اما این سخن را سخندان مرجع
 و صاحب فن آگاه که [ادای]^۳ مضمون و متانت کلام و نکات شعری هیچ کاری
 بکار هیأت و نجوم و دخلی بعلم و علوم ندارد.

بالجمله مرا اعتقاد این است که تا با امروز که سال اندر هزار و
 دویست و چهل است در قصیده و بحر تقارب بجز غزل در سایر ادای مضمون

۱- [بالانهاد] ۲- با آفاق هم رود ۳- در هر دو نسخه « قادر »

است ولی ظاهراً « قادر تر » باید باشد. - مص ۴- [بادای]

اگر افزون بر جمله شعرا نباشد از هیچیک [کمتر نخواهد بود]^۱ بالقطع نظم دلکش این بیش از آنهاست، چرا که «شهنشاه نامه» که ذکر پدیان پادشاه و مناصمه جمله در کارزار و حکایت‌های منسوب باین دولت و غزوات و صفات حمیده شاهزادگان را بنظم در آورده تقریباً چهل هزار بیت میشود باندک روزگاری از مخزن خیال تحویل صرافان سخن سنج داده که تماماً در نهایت سلاست و پختگی بسته شده. و دیگر کتابی مستقی به «خداوندنامه» که تخمیناً بیست و پنج هزار بیت میشود برشته نظم کشیده در کیفیت احوال جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله از بعثت و نبوت و غزوات آن حضرت با کفار و حضرت امیر المؤمنین ع و جمله آن احوالات از ابتدا تا انتها و توفیق اتمام یافته. دیگر کتاب «یوسف زلیخا» نیز ده هزار شعر شدی [که موزون کرده]^۲ و آن حدیث را تازه نموده و لکن این نسخه در یکی از اسفار معزی^۳ الیه مفقود شده. و دیگر کتاب «عبرت نامه» که نفس الامر^۴ درهای مضامین را باین استادی بالماس خیال سفته است موجود است مشتمل بر قصیده و غزل و رباعی و قطعه و نصایح بسباق بوستان مصلح الدین شیرازی، شاید سی هزار بیت بل متجاوز شود. اکثر از نسخه جات خیالش معدوم شده و بعضی از مسودات افکارش را عمداً ننوشتی و بعضی را هم گفتی از درست ذاتی بنوخیالان عرصه سخن دادی که بنام خود خوانند وصله گیرند. وقتی حضرت شهر یاری را از ملک دار السلطنه طهران عزیمت تفرج کاشان که وطن مألوف آن سخندان است اتفاق افتاد، از اتفاقات حسنه و نیک اختر ی این پریشان هم در حضور بودم، هم باقتضای الطاف باطنی و غلام نوازی مرا

۱- [کم نخواهد.] ۲- [که موزون] ۳- که در نفس الامر

هم حکم بالتزام رکاب و مأمور در خدمت مستطاب فرمودند. حسب الامر جهان مطاع از باریافتگان بزم خاقانی و مصدع همسفران بودم ، بعد از ورود به کاشان و پس از رسیدن بآن سامان بفاصله چند روزی روزی ملک الشعرا را بکام دل احضار حضور و بیگانه از صحبت را دور کرده قصاید از طرفین خواندیم و در صحت و سقم کلام بسی سخن راندیم ، مرا از جناب آن از عدد ابیات سؤال رفت و مقدار شمار پرسش افتاد ، آنچه او بر من در آن روز حساب آورد و جواب گفت سیصد هزار بیت معلوم گشت. از هر سیاق شعری دارد، سبحان الله! این هم از آمد طالع این دولت خداداد است. تا بامروز هیچ گوشی نشنیده و هیچ عقلی باور نکند که استادی باین قادری و سخنی باین تمامی و باین افزونی بود . از غرایب است، رحمة الله علیه .

در بعضی از صنایع و بدایع نیز استاد بود ، در نقاشی بسیار صاحب وقوف و شیرین قلم بود . یکچند بامر پادشاهی حاکم کاشان که موطن اوست و چندی هم کلید داری حضرت معصومه با او بود . در هنگام رجوع «شهنشاه نامه» و حکم باتمام او همان قراردادی که سلطان محمود با فردوسی دادی و عاقبت وفا نکرده آن را ادا ننمود این پادشاه قدردان همان را درباره این ملک ملک سخن و خسرو شهر بند کلام انعام داشتی . در آغاز خردسالی مهجور را خدمتگزار و ببند گیم مفتخر بود و پرستاری من موکول باو از طرف ظلّ اللّهی، چنانکه خود در کشف احوال اشاره باین کند . آن احوال تحریر گردید تا روشن گردد:

[در مدح مؤلف]^۱

ششم شاه محمود گوهر فروز روانش بتن آتش هوش سوز
جهان در جهان از بزرگی و فر بخردی دران گوهر پاک در
روانش ز پیران آموزگار بدانش بر آشوفته روزگار
دمش هوش بخش و لبش بذلمنج به بیجاده گوهر فشان گنج گنج
بهین پروز^۲ از خسرو روزگار مهین پیر دستورش آموزگار
ز رفتار این گنبد گوژپشت سراینده با او ز نرم و درشت
صبا گلبنش را پرستنده‌یی درش را یکی راز دان بنده‌یی
بهور اندش هفت پویان^۳ بمهر بکامش خرامیدن نه سپهر
چنان پاک گوهر چنین بندگان بهر کار هنجار دانندگان
سزد گر خداوند بینش شود سزد گر [بر]^۴ از آفرینش شود
کنون کو یکی شاهباز نواست یکی پرتو از شیدفش خسرواست
یکی باش تا بنگری قر او ابر آسمان سایه پَر او
بگيهان چو خورشید بگشاد پر بلند آسمانش بچنگال در
بمان تادران بنگری دشت جنگ ز خون بدانیش بیجاده رنگ
بمان تا پرندآور لعل رنگ ببینش از ترك تازی بسنگ
بنازش ازو شهریار جوان^۵ که این باشم یادگار مهان
پدرم آن جهانسوز شاه گزین بخردی جهانسوز آمد چنین
مرا این ازان یادگار [نو]^۶ است ازان نور رخشان یکی پرتواست
یکی روز آید که برزین اسب همین پور بینی چو آذر گشسب

۱- [مؤلف] ۲- «بروز» «بروزن» «مرکز» اصل و نسب (برهان جامع)

۳- پویا ۴- [بر] ۵- جهان ۶- [نو]

که گر پیچد از وی سپهرنگون رخ روشنائش کند قبرگون^۱
 زگرد آسمانی فرازد بلند فروزد براو آفتاب از پرند
 بدرد به شیران درنده چرم کند جاودان زنده هوش پدم
 که جاوید چون شیر جوشنده باد به شیر اوژنان جانش کوشنده باد
 مبادا گزندش زگردان سپهر مبرّاد ازو هور فرخنده مهر
 همالانش در پایه گردان سپهر ازانان [چوزستاره]^۲ تابنده مهر
 همه گرچه زیبای تاجند و گاه بران اختران شاه محمود ماه

بالجمله مرا در هیچ‌طور اشعارش مجال فرصت انتخاب نبود. و دیگر آنکه از قصیده و رباعی [و] بحر تقارب [آنچه از وی بیادگار]^۳ مانده نسبت بشعر سایر شعرا تمام قابل نوشتن است و لایق ثبت. اگر مراعات آن بشود و از ابیات خود آن جناب بالنسبه بسایر خیالات او انتخاب شود بی‌شایه خلاف وی خلط گزاف بیست هزار شعر برگزیده دارد، از حوصله این سفینه بیرون است. بالجمله از قصاید و غزل و رباعی و بحر تقارب بطریق ایجاز که مذاق و سیاق وی معلوم گردد اندکی از بسیار و کمی از بشمار ثبت گشت.

بعادت جاری که خاصه [همه و عرض]^۴ عام است در سال هزار و دویست و سی و هشت روان پاکش در منزل قرب آسود و جسمش در خاک نهان گشت. برعایت خدمات او و زحمات نسبت بر احوال قطعه‌یی در تاریخ

۱- در نسخه د پیش ازین بیت دیگری اضافه بر نسخه ن است.

بگیتی جو آن کینه خواهی شود جهان را جهان نور شاهی شود. - مصر

۲- [چوزستاره] ۳- [در] ۴- [آنچه بیادگار]

۵- [همه عرض]

فوتش انشا کردم که جزای خدمات کرده شود ان شاء الله تعالی. قطعه را
ایراد تا ناظرین محظوظ و رحمتی بروی فرستند:

مؤلف

ای دریا که منکسف گردید	مهر تابان آسمان سخن
داد کز کین دهر حادثه زای	رفت برباد خاندان سخن
آه و افسوس بست رهن مرگ	راه از کین بکاروان سخن
حیف و صد حیف از صبا کش طبع	بود دریای بیکران سخن
در همه ملک نظم او را بود	زیور دوش طبلسان سخن
آسمانش نهاده بود لقب	آسمان قند قهرمان سخن
بود در رخس نظم در گیتی	پور دستان هفت خوان سخن
بود از آبیاری کلکش	تازه گلپای گلستان سخن
هردمی صد مسیح کرده عیان	مریم طبعش از نهان سخن
طبع او گشت تا سخن گستر	شد جهانگیر داستان سخن
تا روان از تنش روان گردید	گشت از تن روان روان سخن
چون زبان بست از سخن در دهر	بسته شد در دهان زبان سخن
رفت بیرون ز جسم او چون جان	رفت بیرون ز جسم جان سخن
بوستان حیات او چو خزان	شد خزان دیده ^۱ بوستان سخن
الغرض رفت چون بسوی جنان	آن مهین ^۲ پیر دودمان سخن
گفت محمود بهر تاریخش	«حیف شد از جهان جهان سخن» ^۳

۱- دبد

۲- آن کهن

۳- این مصراع بحساب جمل مساوی است

فی القصاید

تعالی الله شه‌نشاہ جهان دارای ملک آرا

که نازندش بدر بانی بدر اسکندر و دارا

ابونصر^۱ جهان فتحعلی شه خسرو غازی

نظام‌الملک و المله قوام‌الدین و الدنیا

فراخ ارآستین او ز تنگی آسگون^۲ درهم

بلند ار آستان او ز پستی آسمان دروا^۳

چو گریان کلک او خندان امل بر دوده^۴ آدم

چو خندان تبغ او گریان اجل بر زاده^۵ حوا

بزنگار تو مفتون خط غلمان بشگرف تو شیدا لعل حورا

بدم گر نی فسون لعل لیلی بچشم ار نی فریب جزع عندا

چو مجنون نشان چر ارسوا بهرسو چو و امقشان چرا شیدا بهرجا

ایضاً

بشهر قم که مبدا ز حادثات خراب

بهر خراب غریبی فتاده در تب و تاب

هوای آن بر [مردار]^۶ گنده در مرداد^۷

بود عفونت قطران و بوی عنبر ناب

ز بسکه [برده]^۸ باب این و آن سپرده بخاک

شکسته بازوی غسال و تبش^۹ نقاب^{۱۰}

۱- ابوالنصر ۲- آسگون، بروزن و واژگون، نام درپای خزر

است (برهان جامع) ۳- دروا، بفتح، سرنگون (۱) ۴- [مرداد]

۵- مردار ۶- [مرده] ۷- نقاب، بروزن و صراف، نقد زننده

و شکاونده (فرهنگ نفیسی)

گهی ز تابش تب چون حریق بر آتش
 گهی ز ریزش خوی چون غریق در گرداب
 ز درد نای نوانم^۱ قرین ناله نی
 ز ضعف جسم نزارم نظیر تار رباب
 بنقشه سر زلف منت چه رنج آورد
 که دور از آنت باید بنقشه ریخت در آب
 همی بگفت و بیاقوت در فشرد دُر
 همی بگفت و بگلبرگ برفشاند گلاب

دیگران را باوجود من وجود مختفی است
 درسها نوری است تا در احتجاب است آفتاب
 منکران طبع من خُفاش طبعان آمدند
 گر نداری باور اینک بیحجاب است آفتاب
 نیک و بدشان مستفیضان سخنهای مند
 فیض بخش آری با باد و خراب است آفتاب

ایضاً

چيست آن گوهر که آب گوهر اسکندر است
 پیش درویشان بسی از گنج دارا بهتر است
 که چو مهرش افسر بیجاده قر تارک است
 که چو چرخش کرته^۲ پیروزه زیب پیکر است
 سالکان فقر را که یار و گاهی همدم است
 خسروان عشق را که تخت و گاهی افسر است

۱- «نوان» بروزن «نوان» ، نالان (برهان جامع)

۲- «کرته» بضم اول بمعنی پیراهن و همرب آن «قرطه» است (ه)

حله پیروزه رنگ روس هندی پرور است
 کرته سنجاب کون ترك زنگی گوهر است
 برهنه را از گران سنگی ضیابخش رخ است
 پیره زن را از جوانمردی نگهبان زر است
 که بترك زیور آرایان یکی سیم آژن است
 که بسفت دشنه پردازان یکی جوشنگر است^۱
 که چو جزع رومیان زنگی بتی را حجله است
 که چو لعل زنگیان رومی وشى را^۲ بستر است
 سار سوری سیرت است و زاغ بیضابضه است
 کبلکمر جان مخلص^۳ است و باز زرین زاغراست^۴
 طینت از بلغار دارد گرچه هندو طلعت است
 زاده بهرام باشد گرچه کیوان منظر است
 گوهر او را کش سمند همهری در مقود است
 گوهر او را کش سمند همسری در مجمر است
 مهر نبود ماهی ار در چاهسار نخشب است
 سده نبود سروی ار در جویبار کشر است
 آن چه ماری است که بر سینه خصمش گذراست
 خیزران پیکر و آهن دم و فولاد سر است

۱- «آزقندن» بمعنی سفتن و دوختن است و «سفت» بکسر و ضم اول بمعنی کتف و دوش (رك. فرهنگ نفیسی). ۲- وشى در ۳- «مخلص» بکسر میم، جنگال جوارح خواه دد باشد و یا مرغ (فرهنگ نفیسی)
 ۴- «زاغر» بروزن «لاغر»؛ جینه‌دان مرغان (آندراج)

لاغر و زرد بود پیکر او چون عشاق
 گرچه چون غمزه دلوزبتان پرده در است
 از چه مردم شکفت غنچه دلها زدمش
 دم او را نه اگر فیض نسیم سحر است
 آنکه سیمرخ جلالش بگشاید^۱ پر و بال
 قاف تا قاف جهانش همه در زیر پر است
 بسطت عالم جاه تو [بران]^۲ پایه کشید
 [که دو عالم]^۳ بیکی زاویه اش مستقر است
 دوش از داد تو با پیر خرد کردم یاد
 گفت این قصه در اقصای جهان مشتهر است
 کافتاب از طرفی با رخ افروخته گفت
 کاین شهنشاه ستم پیشه و بیدادگر است
 لعلهایی که بصد خون جگر پروردم
 که هنوزم دل ازان غرقه بخون جگر است
 بیکی لحظه دهد دست کرم گستر او
 بگدایی و نگوید که گهر یا حجر است
 کان و دریا دو گواهند درین داوریم
 کز جفایش لب کان خشک و رخ بحر تر است

ایضا

درنیل کفش جوهری از آتش و آب است
 کالماس زمرّد تن بیجاده فشان است

۱- چه گناید (چو گشاید - ط) ۲- [بان] ۳- [در دو عالم]

[مربخ زحل] شکلی و در حوت ز سه‌مش
 خورشید بنظاره و حوت از یرقان است
 بر گله ماران فسون جنبش جادو
 چون چوب فسون خوار شگفت آرشان است
 امضای وی و رای قضا تیر و خدنگ است
 فرمان وی و حکم قدر شاخ و کمان است
 سوگند قضا را که چنین است چنین است
 تصدیق قدر را که چنان است چنان است
 دوشیزه ملکش بهوا^۱ ماشطه جوی است
 پتیاره دهرش ز دغا [زاویه گیر]^۲ است
 خدمت دیگر غلامان یکدو روزی بیش نیست
 خدمت من دامت تا دامن محشر گرفت
 تربیت از دولت سنجر معزی دید وزان
 زندگی تا حشر نام نامی سنجر گرفت
 سال هفصد رفت و گوید باز طفل هفت سال
 سنجر از سنجار قسطنطین و کالنجر گرفت
 درستایش مؤلف گوید و تاریخ کاخ همایون که از ابنیه مؤلف است
 آیت فتح و ظفر فتح‌علی شاه که هست
 فلک عالم جود و ملک ملک وجود
 آن خدیوی که بخاک درش از خیل سران
 هر کجا پای نهی نقش جباه است و خدود

۱- [مربخ و زحل] ۲- زضا ۳- [زاویه گیر]

دو مبارك شجر روضه اجلال كه باد
 ظل محمود همايون بجهانسان [ممدود]^۱
 شاه محمود و همايون شه كاورده ز گرد
 جنبش مو كبشان ديده كو كب مرمود^۲
 لوحش الله دو برادر چو بايوان با تاج
 الله الله دو دلاور چو بميدان با خود
 دهر گويي كه همه كاخ به دارا آراست
 چرخ گويي كه همه دشت به بهمن آمود
 جهدت اى دهر كه شان همكفه آري درداد
 سعيت اى چرخ كه شان همقدر آري درجود
 جهد كن جهد بسي باد كه در چنبر زيست
 سعي كن سعي بسي آب كه در هاون سود
 دو همالند همايون فرو محمود سير
 كه بملك بملك آن هر دو دو رادند و دورود
 چون بايوان، [سخني]^۳ از لب جان پرورشان
 تا بكيوان نكري عقيد لآلي منضود
 چون بميدان، تفي از خنجر جوشن درشان
 تابگر دون، زچه؟ از دوده بدخواهان دود

۱- [ممدود] ۲- «مرمود» در لغت عرب ديده نميشود و بجای آن
 «آرمده» و «رمده» است. ظاهراً شاعر آن را به امثال «از كمه الله فهو مزكوم» و
 «اسله الله فهو مسلول» قیاس کرده و از باب افعلته فهو مفعول آورده است، ولی قیاس
 را بدینجا راهي نیست. صاحب اقرب الموارد گوید:
 «آرمده الله تعالى عينه جعلها رمده» - - مص ۳- [سخن]

چهرشان گاه سخا مظهر گلزار خلیل
 تیغشان روز دغا مجمر نار نمرود
 عالمی کو بر از اقصای مجدد اقصاش
 عالم مجد و شرفشان رامبدای حدود
 جامه عهد فریشان که نسیم الوحد است
 ابدش آمده تار و ازش آمده بود
 آن شنیدم که بصلب اندر مرآدم را
 هم در آغاز رخ نور رسل پرده گشود
 گوهر یک از آن گونه که یزدان آراست
 جمله در جلوه که بینش او چهره نمود
 نور محمود همایونش از انوار رسل
 سبب آمد که شد آدم به لایک مسجود
 نه زالیاس و زیونس نه زادریس و زشیث
 نه ز موسی و زعیسی نه زهرون و زهود
 نکته‌ی نیک بدل دارم و دامن کاخر
 راز بیرون دهد از رایحه در آتش عود
 دود عودم شود از مجمره اینک غماز
 گو برارند ز من آتش کین زین در دود
 شامما [بوالبشر و جمله] ^۲ ذرارش رسل
 که زهریک به پی و پشتش قرّی افزود

۱- وفا - ط ۲- [بوالبشر جمله]

۳- «ذراری» بفتح اول جمع «ذریه» است بمعنی فرزندان و نسل (المنجد).

همه با قد بر اہیم و جمال یوسف
 همه با مجد سلیمان و جلال داود
 لیکن آدم ز چه مسجود ملایک آمد
 جز ہمایون گہر سید خاتم محمود
 نہ ہنہاست سرود سخن من ہنوی
 نہ ہنہاست صریر قلم من بسرود
 همه دانند ہمین ، پیر کهن کودك [نو]^۱
 همه گویند ہمین ، خاک سبہ آب کبود
 شاہ محمود چو بر نام ہمایون شہ خواست
 کاخی آراید کاید بخورنق محسود
 داد فرمان کہ در گنج گشاید گنجور
 تا فروزان کند آن نار کزان یافت خمود
 آتشی کاورد از چشمہ قطران زیبق
 آتشی کاورد از منبت حنظل امروہ
 نقص را نوبت تکمیل زند وین معمول
 دیو را ربت جبریل دہد وین معہود
 صبر و حنظل را چون یار زہی شکر وقند
 قیر و قطران را چون یار خبی عنبر وعود
 کرچہ گوی بمثل در خم چو گان جمل
 گل فروش نگری در سلب مشک اندود

در فروزد زچه از طوق کلاب اجرب
 فکنند از دم آن سلسله برپای اُسود
 حور در دام دد از آن ملک همسر ذیو
 اندرین عهد بس این گونه شگفتی مشهود
 چون بفرمائش از توده زر گنجورش
 پشت ماهی و رخ ماه بفرسود و شخود^۱
 بام کیوانش یکی پله ز ایوان بودی
 اوجش از سلم اندیشه اگر سالم بود
 کرد بی پرده زهر پرده دران جلوه گری
 نقش هر پرده که در کار که غیب و شهود
 الغرض یافت چو پیرایه اتمام این کاخ
 در زمانی که درین کاخ کواکب مسعود
 خامه بنگاشت بتاریخ بنایش که د بود
 یارب این کاخ همایون زهمایون محمود^۲
 ای جوانبخت مرا این پیر سخندان پرور
 که ز پالاون^۳ تن گوهر جانتان بسالود
 شعر من چون شرد و خاطر من آهن و سنگ
 سخن سخته ناساختگان سوخته [پود]^۴^۵

۱- «شخودن» بروزن «نبودن»، زخم کردن بادنندان و ناخن (برهان جامع)

۲- این ماده تاریخ بحساب ابجد جمل مساوی است با ۱۲۳۶ . - مص

۳- «پالاون» و «پالوان» ظرفی است مانند کفگیر که چیزها درو صاف

کنند (آندراج) . ۴- «پود» بروزن «سود» آشکیره جفماق (برهان جامع)

۵- [بود]

آنکه انباز فرودین من آمد بسخن
 بخنداوندیش استاد ایسورد ستود
 او نه بر راه خلاف است و نه من بردر لاف
 بلکه گفت من و او هر دو بحق باشد و بود
 من چو او نیز فرو میرم و میران دانند
 زشت و زیبای سخنان سپس ما بهود
 گنج بی رنجم و مقدار ندانیدم ازان
 قدردم آن روز شناسید که کردم مفقود

وله

بکاخ اندد صد آفتاب نور افشان بدشت اندد صد آسمان پراختر
 شعاع گوهر شان گنجهای باد آورد فروغ اختر شان نیزه های جوشن در
 همه بچهره جومامو مهی^۱ بران نخشب همه بجلوه چوسر دشی^۲ بران کشر
 گرچه اینک در مهدی گوهرت مرجان فشان
 گرچه اینک در قماطی پیکرت گوهر نگار^۳
 در کهستان بیضه تیغت ولی خارا شکاف
 در نیستان گوهر رمحت ولی گردون گذار
 فقر با طبع جوادت اجتماع روز و شب
 از بادست کریمت اتصال برق و خار

۱- جو ماهی مهی ۲- جو سروی نهی ۳- «مهادی» بکسر میم
 منسوب به «مهاد» است بمعنی مهد و گاهواره و «قماطی» بکسر قاف منسوب به «قماط»
 بمعنی بایبند کودک کهوار کی (رک. آندراج).

هر کجا جنبش جیش همه هامون تنین^۱
 هر کجا نعره کوش همه گردون تند
 مدح عاشق بلقایش چو به یزدان احمد
 لفظ صادق به بنانش چو به احمد بود

وله

من همی بهر مرادش ز وفا پاشم تخم
 او همی بهر حصادم ز حسد سازد داس
 من درین فکر که آرام پی ضعفش لؤلؤ
 او درین فکر که ساید پی قلم الماس
 من در اندیشه که ز ریش فشانم در کیس
 او بتدبیر که زهریم رساند در کاس
 ور بگوید چو تو در نظم سخن استاد
 راست است این سخن اینک قلم اینک قرطاس
 و در ساید که چرا نیست ز شعرم خطری
 چه کنم شاه سخندان بود و شعر شناس
 نیست نخاس^۲ کس از مطر قه^۳ داند همه کس
 سبز دارد بن دندان ضوا حک نخاس
 گر چه آن لعبت چین آرد و این سخره زنگ
 هر دورا خوانده ولی [برده و مولی]^۴ نخاس^۵

۱- «تنین» بکسر تا و نون مشدد بمعنی ازدها و مار بزرگ است (رک. آنندراج).

۲- «نخاس» بروزن «صراف» مسگر - مصر

۳- «مطر قه» بکسر میم و فتح را، چکش (المنجد) ۴- [برده و مولی]

۵- نخاس (بمعنی برده فروش) - ط

گرچه آن رزمه زرسنجد و این درزه خار^۱

هر دو را گفته ولی کامل و ناقص قسطاس^۲

خسروان گوش بر آراسته زاویزه لعل

کودکان قرطدر آویخته نیز از گیلان

کودك از سوزن مادر چو بسازد پیکان

چه غم از بيلك^۳ آرش^۴ کندش نیز قیاس

نتوان گفت پیمبر نتوان گفت نبی

نفس هر طفل که پرورده شد از حیض و نفاس

عیسی آن است که آرد بیرش مریم مهد

موسی آن است که ریزد برش آسیه^۵ آس^۶

صف پیلان جنگ آور بيلك سو ز رنگاری فلکشان طاسك رنگ

بیر ز البرز و ز خرطوم پیچان چوپیان اژدری ز البرز آونگ

و یا آویخته زنجیر داود ز اوج این تل خاکستری رنگ

وله

درین زمانه دلم از هنر گرفت ملال که مرد راهنر آمد درین زمانه و بال

۱- «درزه» بفتح، پشته علف و خار (فرهنگ نفیسی)

۲- «قسطاس» بضم اول، ترازو (المنجد)

۳- «بيلك» برون «عينك» تیری که پیکان آن دوشاخه باشد و بکسر اول

و بای مجهول نوعی از پیکان که مانند بیل بهن سازند (برهان جامع)

۴- «آرش» بفتح را، نام پهلوان تیرانداز مشهور ایران (۱)

۵- «آسیه» برون «عاليه»، نام زن فرعون که بحضرت موسی ایمان

آورده بود (رك. آندراج) ۶- «آس»، سنگ معروف آسیا، و بمعنی بقیه

خاکستر و نشان عمارت‌های خراب نیز آمده است (رك. برهان جامع).

بیزم آنکه چو تمثال خالی از خرد است هنروران همه حیران نشسته چون تمثال
 چو روی مفلس بی آب عانده روی کرم چو چشم سفله بخوشید چشمه های نوال
 بروزگار بلند آسمان جاه و جلال که باد جاه و جلالش مصون ز عین کمال^۱
 دریغ گشت چو ابر سیاه پستان را سپید شیر طل از کام طفلکان طلال^۲
 بقا طین خراسان ز قحط خون حرام بحکم شرع ز بیم هلاک شیر حلال
 [شکسته حالیشان را]^۳ بسد هزار درست ز زرّ ده دهی از گنج خسرو بّدال
 بیک اشارت جان بخش مومبایی داد زهی عظیم کرامت خهی بزرگ نوال
 حیات تلخ بمفلس ز بسکه نان شیرین ترش شمایل منعم ز بسکه شور سؤال
 ضمیر روشنش آن ژرف یم که مهر و مهرش پشیزه^۴ دوشبه گون به پشت ماهی دال^۵
 چو شعر من شنوی لبمگز ز رشک و فوسوس ز استخوان رفات^۶ کسان مگو و مبال
 اگر ز فضل تقدّم سخن رود دیدیم شرنگ در دهماران و مهره در دنبال
 شاهد عید از بهشت آمده با فقر و فال بر در جمشید یل باز بفتح و دلال
 پیکر دلکش پری بذله شیرین دری معنی او سال خورد صورت او خرد سال

وله

ای ملکزاده رادای فلک دانش و دین ای برخ رامش جان ملک روی زمین
 کسوت فضل تو کان ماشطه انگلیون^۷ جامه حاه تو کان غاشیه علیّین

۱- «عین کمال»، چشم زخم (رک. آنندراج)

۲- «طلال»، بکسر جمع «طل»، بفتح است بمعنی باران ضعیف (المنجد).

۳- [شکسته، حالیشان] ۴- «پشیز»، و «پشیزه»، بولک ماهی (آنندراج)

۵- «وال»، و «بال»، نوعی از ماهی بزرگ است (۱).

۶- «رفات»، بروزن «شجاع»، کهنه و شکسته (المنجد)

۷- «انگلیون»، بروزن «سندل گون»، انجیل و کتاب مانی و دهبای

هفت رنگ (برهان جامع)

آسمان از پر جبریل ازان گردافشان آفتاب از در تعظیم ازین زایده چین
 گر نظر بر فلکش جاه تودر آن منظور گر سخن باملكش نام تودر آن تضمین
 روز از شوق رخت چشم همه بر خورشید شب بیاد سخت راز همه با پروین
 دگر ز پیکر گرز و دگر ز کوه اسب شوند جوشن وزین یار ازین و خرزین^۲
 بیاد یار ز یاران پردگی قارون چه شیخ فالك باز^۳ و چه زال فال نشین^۴

ایضا

بگاہ داد و دین چون نار ظالم سوز و روشن دل
 بروز مهر و کین چون آب هستی بخش [و بنیان کن]^۵
 قوی يك قوم چون قارن^۶ چو بدهد مخزن قارون
 قرین يك قوم با قارون چو پوشد جوشن قارن
 بگردون گفتم ای دؤار چندی روی در راحت
 باختر گفتم ای سبّار لختی پای در دامن
 همالش را کمر بستی بند این باد و این جنب
 نظیرش را قدم سودی بسای [این آب و این هاون]^۷
 بکام هریکی کش دستخوش پتیاره جادو
 بکوش هرتنی کش پایمرد اهریمن ریمن^۸

۱- از شرم ۲- «حرزین» بروزن «پروین» زین بزرگ دجوبی که در طویله های اسب بردیوار کویند و زین اسب را بر بالای آن نهادند. بمعنی نوعی از پالان نیز گفته اند (آندراج). ۳- «فالك باز» فالگیر (ه)
 ۴- در نسخه د پرازین بیت دو بیت دیگر نیز هست:
 بایروان مقوس یکی گذارد نیل بسزلفکان مجمد یکی فزاید چین
 بیاد شیران آهووشان پهای نشاط بهم سرشته ز گاوزمین سروی و سرین. معص
 ۵- [بنیان کن] ۶- «قارن» بروزن «دامن» نام پسر کوه آهنکراست
 و نام بعضی از حکمرانان مازندران و نبرستان هم بوده (رک. فرهنگ نظام)
 ۷- [این آب در هاون] ۸- «ریمن» بکر را و فتح میم: شیطان و راه
 نمابنده بدیها (برهان جامع)

شرنگ حمیری اژدر شرار خلّدی^۱ مجمر
 سهیل^۲ زابلی ارغون ندوای کابلی ارغن^۳
 سنان تهمتَن در چشمشان مژگان تهمنه
 غریو اهرمن در گوششان آهنگ اورامن^۴
 بکام اندر شرنگ مهلك تنینشان شکر
 بمغز اندر مخاط متن^۵ خنزیرشان چندن
 ز رخشت اختر رخشا^۶ چورعد و لؤلؤ لالا
 ز تیغت صخره صفا چوبرق وجلوه خرمن
 ازان سو چلهزار اهریمن آهن سلب برزین
 که غاب شیرشان بازار و غال^۷ غولشان برزن^۸
 ازین سو شش هزار آورد جودر کینه آهن جان
 ولی سالار کان شاندا [سمن]^۹ خارحریری تن
 بسنجایی بر نازك صباشان آرشی نلوك
 بسیمایی تن روشن سمنشان قارنی جوشن

ایضا

ویحکای بار که داد که از تاجوری آسمان سای سرانت بزمین ناصیه سای

-
- ۱- شرار خلّری (هدایت ، شرار خلّری) ۲- سهیل
 ۳- ارغن، و ارغون، و ارغنون، سازی است (برهان جامع).
 ۴- اورامن، بروزن «بدامن»، نوعی از خوانندگی و گویندگی که خاصّ
 پارسیان است (۴). ۵- متنن، بروزن «مشفق»، گندیده و بدبو (آندراج)
 ۶- رخشان ۷- غال، شکاف کوه و مفاره و سوراخی که جانوران
 صحرائی در آن بسر برند (رك. فرهنگ نفیسی)
 ۸- «برزن»، بفتح، کوچه و محله (برهان جامع) ۹- [سخن]

لوحش الله پی هر پایه تو ماهی پوی حاطك الله^۱ سر هر کنگر^۲ تو ماه گرای
 مهر کریاس^۳ ترا گوشه نشینی حیران چرخ در گاه ترا حلقه بگوشی دروای
 هر کجا مینگرم در تو سپهری را سر هر کجا میگذرم در تو بهشتی را پای
 من و بامت بسپهرم چه عليك و چه سلام من و بومت ز بهشتم چه نوید و چه نوای
 چه ملك رحمت او نعمت هامون آگند چه ملك ریزش او ساغر دریا پیمای
 چهر دزخیم سواران هماویز فکن بانگ شیور دلیران هماورد ربای
 چشم اورا چه عذار پری و روی ملك گوش اورا چه نوای دریو بانگ درای
 تا زمین است بیا افسر تان باد بسر تا سپهر است بسر دولتشان باد بپای

ایضا

چشم من دور از غبار مو کب دارای ری
 شد ز نیرنگ بسی^۴ دیو فلک چون چشم کی
 ظل سلطان آفتاب آسمان اقتدار
 کافتاب آسمانش فانی اندر قر فی
 ابر آزاری^۵ دژم بگریست بر خود خشمگین
 خواست تا با آن کف فیاض پوید پی به پی
 باد چون در گوش او آیات آلائش سرود
 بر زبان رعدش اینك تا قیامت لایبی
 ملك اورا با قدم نی جز خطاب یا ابی
 جاه اورا با فلک نی جز ندای یا بُنی

۱- «حاطك الله» حفظك الله (المنجد) ۲- «کنگر» بروزن «بلبل»
 کنگره قلعه و دیوار و دیگر چیزها (فرهنگ نفیسی) ۳- «کریاس» بکسر اول
 دربار و بالاخانه و خلوتخانه سلاطین و امرا (برهان جامع) ۴- سیر
 ۵- آزاری - ظ

جنبشی از جیش او و موج طوفان شرم نوح
 نامه‌یی از جود او و نام حاتم ننگ طی
 نی‌زیانش گر شود بدخواه این گردون‌دون
 نی‌گزندش گر شود کین تو زین کیهان کی
 پایۀ حیدر نکاهد فیریۀ وُلد و لید
 آفت احمد نگرده حیلۀ پورا یی^۱
 آفتاب روی آن کی تافت تا از تخت جم
 چرخ بنهاد از عطارد بردل خورشید کی
 جان بمشك جو جو آمیزد بجانش نشره کن
 چون رهندت جان ز جو سنجان کشت جوی جی^۲
 ذکر نام شومشان مریوم را آرد پشه
 یاد روی زشتشان مرغوك را آرد بقی
 ترکیب بند
 باد دیدستی کان قطره باران دارد^۳ کوه دیدستی کان نعرۀ تندر دارد
 گه فلک را چو زمین کرتۀ ادکن پوشد گه زمین را چو فلک مطلع اختر دارد
 چرخ بر عکس^۴ سنانهای مهند سازد
 خاک بر نقش^۵ سپرهای ممرّد آرد^۶

۱- «فیریۀ» بکسر اسم مصدر «افتراء» است (رك. فیومی).

۲- ظاهراً مراد عبدالله بن ابی بن سلول است که از بزرگان منافقین بشمار می‌آمد و با اینکه از روی اکراه بدین اسلام درآمده بود کینه و عداوت خود را نسبت به حضرت رسول اکرم در دل می‌پروراند تا در سال نهم هجرت در گذشت (رك. سیرۀ ابن هشام، جلد دوم، ص ۲۲۰-۲۱۶- این درید، ص ۴۵۹- ذهی، وقایع سال نهم هجرت، ص ۱۱).
 ۳- معنی این بیت معلوم نشد. - ص

۴- باران بارد ۵- بر عکس ۶- بر نقش ۷- دارد

ای بسیرت چو سروشی و بصورت بشری
 خاطری یاد ندارد چو تو صاحب خطری
 از بداندیش سپاهی و ز تو آهنگی
 از خس و خار جهانی و ز آتش شری
 آن سپهری که مدار تو بجود و کرم است
 چرخ را خیره مداری است بگرد مدی^۱
 ای که تا تکیه بخوای گرجودت نزنند
 دایه درمهد نشوید لب کودک زلین

ویحکای [جوق]^۲ غزالان همده بردارید نیفه^۳ بادیه پرنافه ازفر دارید
 بسرو رونق بازار مه نوشکنید بسزین چشمه خورشید مکتدر دارید
 آب از چشمه جان پرور تیغش نوشید دل شیران همه زین رشک در آذر دارید
 چون هلالش کند آهنگه عطارد از قوس هر دو پیکر تن از ان رشک دو پیکر دارید
 چند خواری آخر این در خوشاب است ای ملک
 ناز پرورد کنار آفتاب است ای ملک
 چند افشانی بخاک از خاک و خارا خار سر^۴

این نه خاک است و نه خار اد^۵ ر تاب است ای ملک
 چند نازی کز کفم آسوده باشد عالمی

این نه خورشید است کز دستت بتاب است ای ملک

۱- بکردن ۲- مدر، بروزن، قمر، گل چسبانی که در او رنگ
 نباشد (المنجد) ۳- [خون] ۴- نیفه، بکسر، بوقچه (فرهنگ نفیسی)
 ۵- سرود، با دو ضمه، ناخ کار و کوسفند و غیره (برهان جامع)
 ۶- خارا خوارتر، ظ

چند فرمایی که دهر از عدل من آرام یافت

این نه دریا کزدلت در اضطراب است ای ملک

من نگویم لیک شه داند که ناید در سخن

چون صبا چابک عنانی در رکاب خسروان

ای خامه‌وای نامه‌وای طبع گهرزای	از یاریتان بر سر گنج گهرم پای
هر سونگرم [بار بار اندر گوهر] ^۱	هر جا گذرم [تنگ بستگ اندر کالای] ^۲
[نه پای قدر را] ^۳ بمقادیر قدم دست	نه دست قضا را بممالیک درم پای
دادید مرا بار به نیروی ستایش	در بارگه تا جوری مملکت آرای
دارای زمان انجمن آرای نکوروی	خاقان جهان فتح‌علی شاه قوی رای
از پشت همایونش که جاوید مریزاد	هر سوهلبیکی پزگله گوشه فلک‌سای
لطف همه در دست امل شمع اجل جوی	عق همه در کام اجل گاز امل‌خای

فرزند شهنشاه علی‌شاه جوان بخت

قر ملک‌ی تاج و شکوه فلکی تخت

ای خنصر اقبال ترا چرخ نگینی	وی پایه اورنگ ترا بخت زمینی
مخطوبه ملک بلقا غایه سایی	محبوبه ملکت بهوا واقعه‌بینی
دیدار ترا روز و شب آن نشره‌نگاری	آغوش ترا سال و مه این خال‌نشینی
باجلوه رویت چه بهشتی چه بهاری	با پایه قدرت چه گمانی چه یقینی
در کاخ تو تا تاج و نگین زاویه‌گیری	در کوی تو تا دولت و دین گوشه‌گزینی
دوشیزه هر مرز ز وصلت بنوایی	حنانه هر ملک ز هجرت بحینی

۱- [بار بار آن در و گوهر] ۲- [تنگ بستگ آن در و کالای]

۳- [نه دست قدر را] ۴- «حنانه» بر وزن «علامه»؛ زنی که پیوسته
برباد شوهر اول خود ناله کند و اندوه ظاهر سازد (فرهنگ نفیسی)

دیدم چو با شوب دل و تلخی کامش با بحر سر و دم که چنین از چه حزینی
نالید که بنگر به یسار و به یمینم از تاجور راد یساری و یمینی

فرزند شهنشاه عیشاه جوان بخت

قر ملک‌ی تاج و شکوه فلک‌ی تخت

ای چرخ بدر گاه تو دیرینه غلامی زان روی بآزادگی افراخته نامی
در پای فلک صدر فلک قد تو قیدی در نای خطر نام همایون تو دامی
زا بروی تو چو خنده ز ندبرق سانی زایمای تو چون گریه کند ابر حسامی
هر سوی بگرد اندر گودرزی و گیوی هر جای بخاک اندر دستانی و سامی
جنت چه یزمت؟ چو یکی جلوه ز رویی کوثر چه بخاکت؟ چو یکی جرعه ز جامی
با جنتم از آن چه حسایی چه کتابی با کوثرم از این چه علیکی چه سلامی
از جوهر اجرام خطر قر فروغی در گوهر افلاک شرف مجد خرامی
گفتم بملک کز چه باین مایه و قدری گفتم بفلک کز چه بدین پایه و نامی
آن گفت که از بوسه در گاه همیمی^۱ این گفت که از سایه خر گاه همامی

فرزند شهنشاه عیشاه جوان بخت

قر ملک‌ی تاج و شکوه فلک‌ی تخت

دوش از بیداد هفت اختر فغانی کردمی

با خود از جور و جفاشان داستانی کردمی

گاه از رفتار نه گردون حسایی راندمی

گاه از شمشیر شاهنشاهی بیانی کردمی

نی درین قلب و قدم کز بیخ و نشان بر کنم

ذکر هر خسرو پی دفع زیانی کردمی

۱- «همیم» ظاهراً بمعنی صاحب همت است . . مصر

نی بخاطر اینکه ریزم آشیانش را زهم
هر زمان لیکن بشاخی آشیانی کردمی
هر گره از جور آنان دیدمی در کار خویش

چاره را یاد از گره های سنانی کردمی
دیدمی چون [در کمان کینشان]^۱ پزان خدنگ
یاد تیر چار پری از گمانی کردمی
هر قرانشان را که در کینم قرینی جستمی

هر قرینی را که بر قصدم قرانی کردمی
در حقیقت بی شکایت نسامه بی نوشتمی
طبع را در داوری لیک امتحانی کردمی
پیشکاری پوی پوی آمد که هان ای خواجه خیز

کاسمان و اختران را از تو در جان رستخیز^۲
بار دادمشان و گفتم چیست این غوغا و شور
زار نالیدند و گفتند از تو باید این تمیز
تیر و کبوانم ز خامه در ترانه نرم نرم
ماه و برجسم بنامه در نظاره تیز تیز
یک طرف بهرام بشکسته پرند لعل فام
یک طرف ناهید بگسسته کمند مشک بیز
آسمانم در نیایش کای منت از جان غلام
آفتابم در ستایش کای منت از دل کنیز

۱- [در کمان شان کینه] ۲- از تو جان در رستخیز

آن همی نالان که دام نیستی جای قرار

این همی مویان که کام ازدها راه گریز

پیش [چنگ]^۱ شرزه شیران گورو آهنگ نبرد^۲

زیر پای زنده پیلان^۳ مور و غوغای ستیز

تا چه بیمه‌ری که باما بازوی کین تو سخت

تا چه بدعهدی که باما آتش خشم تو تیز

[این روا]^۴ کاین نیک‌نامان رادل آری چاک چاک

این سزا کاین نیکخواهان راتن آری ریز ریز

فی المقطعات

ای دل‌دل قرخ رخ ای استر آهن سُم

ای چرخ تو چون اطلس ای موی تو چون قاقم

از چنبر زرین نعل اخترده این توده

از پرچم پروین وش پروین گر این طارم

گردشت شود دریا رهوار تو چون کشتی

گر کوه شود گردون سیار تو چون انجم

نحلی، زچه؛ ازتندی، هان شهدز کف بردم

ماری، زچه؛ از نرمی، هین مهره ز کوه دردُم

صوفی وش و سالک هاش با وجد سماعی خوش

در وادی عشق از آن نا کرده رهی را گم

چون [وجد سماع]^۵ آری چون صوفی و چون سالک

در ناله چو زرین نای در نعره چو روین خم

۱- [چنگ] ۲- کور و هنگام ۳- زنده پیلان ۴- [ایزوا]

۵- «کوه، بفتح، اندام (رک، فرهنگ نفیسی) ۶- [وجد و سماع]

[گردی تو] پلنگ آسا در راحتا گرا البرز
 آبی تو نهنگ آیین در پشت اگر قلم
 بیاع غذای تو نظام ممالک شد
 فخر دگران از آب فخر تو و آن از اُم^۱
 گرچه بجوی قانع ، روزی ده او لیکن
 کز پرتو فیض تو از جو خورد آن گندم
 در گوهر فرخنده آن چون تو و تو چون آن^۲
 نی نی غلطم زان به نك زمزمه [بلهم]^۳
 هم حلقه فرج تو پیرایه حلق وی
 زین در که چنین انعام افضل ز چنان مردم
 تو زاده یغفوری^۴ از دل چو دل دلدل
 او پورخر دجال از دُم چو دُم کژدم
 در ذات قرین لیکن او ناقص و تو کامل
 او بی دم و تو بادم او بی سم و تو با سم

در صدارت صدر اعظم گوید

ای سخن سنجان مفلک مژده بی دارم بزرگ
 مژده کاین آمد صدارت جفت با صدی کریم

۱- [گردی جو] ۲- ناظر باین است که دلدل استر برده و پدر استر
 خر است و مادرش اسب . - معنی ۳- درین بیت ظاهراً شاعر خطاب به استر
 کرده میگوید تو و نظام ممالک که انسان است در گوهر مانند همدیگرید زیرا هر دو از
 جنس حیوانید و سپس از گفته خود عدول میکند و میگوید نفهمیدم، تو ازو بهتری
 بدلیل اینکه خداوند میفرماید ، « اولئك كالانعام بل هم اضل » . - معنی
 ۴- [ملهم] ۵- « یغفور » نام خر حضرت رسول اکرم ص بوده است
 (رك. آندراج).

تهنیت را داد دادم، در چه ؟ در نظم دری

چون بحق شد صدراعظم از پس صدرعظیم

گاه انشاء و ثنا خندید کاین خندید^۱ را

[خزوبز^۲ آید]^۳ وزر و سیم کاین رسمی قدیم

گر نه باور تان زمن بیندك در کاخ و گنج

رزمه رزمه [خزوبز^۴] و صره صر زر و سیم

رزمه ها با داغ اندر ضبط خدام حرم

صره ها با مهر اندر ثبت خدام حریم

ای نظام عالم و ای صدراعظم کاسمان

قاف و دال از بهر تعظیم تو دارد کاف و جیم

[ازضا^۵یر هان و هان با داغ مهر^۶ کاخ و گنج^۷]

تاچه آرم بانگارش او و من با شین و میم

گر چه نبود این تقاضا بلکه دلکش طبیعتی است

زانکه طبیعت در مشام روح روحانی شمیم

لیك بذل وجود درادر گوش یکسان هزل و مدح

آری آری زشت و زیبا را نه بشناسد^۷ همیم

۱- « خندید » اشتباهی است بجای « خندید » که لغت تازی است مروزن

« خنزیر » و بمعنی شاعر خوشگوی مفلک و خطیب بلیغ و داننده ابام عرب و اشعار آنها (رك. منتهی الارب و فطر المحيط) . - مص

۲- « بز » بفتح اول و تشدید زای نوعی جامه است و کلمه « بزازه » ازان گرفته،

شده است (رك. فیومی). ۳- [خز و برآید] ۴- [خز بز]

۵- با داغ و مهر - ظ ۶- [ازضا^۵یر هان و هان با داغ مهر و کاخ گنج]

۷- بشناسد - ظ

بذل را از ما پیامی کاوست عطار بهشت

جود را از ما سلامی کاوست تریاق سلیم

هزل

دی برسر خوان کرم خواجه نشستم

این زمزمه افسانه زاغ است و جگر بند

از قرصه نانش چو یکی لقمه شکستم

از روی غضب خواجه بسویم نظر افگند

خادم بشتاب آمد و بگریست بزاری

کای میر مبارک قدم ای پیر خردمند

این لقمه خدا را بگذار از کف و بگذر

از خون من و خون خود و خون خداوند

مثنوی «عبرت نامه»

دیباجه این خجسته دیبا پیرایه این پرند زیبا

نام ملک الملوك اعظم آرایش چاربالش جم

دارنده تخت و تاج و کشور دارای جهان ابوالمظفر

رویش باغی و باغ جان بخش دستش ابری و ابر کان بخش

گلزار بهشت لاله‌یی زان دریای محیط ژاله‌یی زان

مریخ کمان کش نگینش خورشید طلعه جبینش

خطاب بحضرت صاحبقران اعظم

ای جوهر قدرت خدایی ای زیب ردای کبریایی

ای معنی چاره دفتر حق ای علت نه رواق ازرق

ای مظهر ذات لایزالی ای نور جمالی و جلالی

ای واسطه بقا بمانت	[ای عاقله فنا] ^۱ سنان
از دریای غضب برانگیز	ابری که تگر گش آتش تیز
نزدیک شده ظهور دجال	کز دوره ماه و گردش سال
بانگش بفلك عروج کرده	اینك خر او خروج کرده
در کسوت پرنیان و دیبای	آن مشت یهودی سر و پای
لیکن بدو صدطویلہ گوهر	هریک چو دو صدطویلہ خر
زین ره که متابعان اویند	خر ما طلب و وظیفه جویند
آهنگ بریشم خروشان	در انجمن پلاس پوشان
انگشت نما چو آتش دی	انگشت گران ^۲ بی بن و پی
برجوزاشان کلاه زرین	جوسنج ^۳ ددان جوزن ^۴ آیین
بر کاهکشان فتاده سایه	[از کاه کشان] ^۵ پست پایه
برتارک ^۶ قر و قال گرز	فالك بازان ^۷ کوی و برزن
نازان به پلنگ باغزالان	خرنك بازان تباہ حالان
دنباله رو خران هیزم	آن لاشه خران بی سم و دم
دندان شکن بلند کیوان	از جفته بطلاق هفت ایوان
از خایه ما کیانشان ساز	آنانکه ز ما کیانشان راز
افسانه ز چرخ و بازارانند	اکنون باهم چو راز رانند
صدخرقه ازان پیوستن شان	آنانکه سگان ده بکین شان

۱- [ای عاقله فنا] ۲- انگشت گر، بکسر گاف، اول، زغال فروش (رک)
 برهان جامع) ۳- جوسنگ، بروزن، اورنگ، همسنگ جو در کوچکی
 ووزن (آندراج) ۴- جوزن، بروزن، کودن، نوعی از ساحران هندوستان
 که دانه جو و گندم بازعفران زرد کنند و افسون بران خوانند و بمردم زنند نامسحور
 گردد (برهان جامع) ۵- [آن کاه کشان] ۶- فالك باز، فالكیر
 (برهان جامع) ۷- زچرخ

از ناب سگان برزن و کوی	شلوار دزیده در تکاپوی
اینک همه با شلال ^۱ کوشان	در صید گه مهان خروشان
آنانکه ز خار مایه جویان	با پای تپی بخار پویان
خاری کش ^۲ و خار کش بهرجای	آن خار کهن هنوز درپای
اینک پیشان ^۳ ز ناز رنجور	از خار سمور و تار سیفور ^۴
آنانکه بهارشان گه دی	از گلخن ده بدست ششپی
اینک بارم گرفته آرام	ناکام کزان فرو نشان کام
آنانکه بیک قراضه قارون	وان در دل هفت خرقه مکنون
اینک قارون راستینند	با صنعت سامری قرینند
لیکن بحقیقت ای قرینان	من سامری هزار اینان
آنانکه چراغشان ستاره	دل تفته بنفتشان نظاره
اینک بقمطرهای بَلّور	افروخته شمعیهای کافور

خطاب بحضرت صاحب الزمان علیه السلام

این مشت خبیث گوهران را	مشهور بنام مادران را
کز نام پدد نشان ندارند	این طرفه که تنگه ازان ندارند
گویند که نام او نوشته	یزدان بجرییده فرشته
گردن بکه نگه نیچند	با اینکه سلالگان هیچند

خطاب بشمشیر حضرت صاحبقران

ای تبغ شهنشه مظفر	ای نایب ذوالفقار حیدر

۱- «شلال» بکسر، گروه پراکنده (المنجد) ۲- خواری کنز - ظ

۳- پیشان ۴- «سیفور» بروزن «شیپور»، بافته ابریشمی بسیار لطیف
مثل دیبا (برهان جامع)

ای اژدهای بهمن اوبار ای مورتو مار اژدها خوار
ای جوشان نیل بتد آرای از نیل گهر فشان دارای

خطاب بخنجر صاحبقران

ای خنجر آبگون دارا تا چند بدین خسان مدارا
ای آتش طبع آب پیکر ای کیوان زاد مهر پرور
ای کیوانت بدم فسان سای ای بهرامت ز بیم دروای
مر خار بن ستمگران را مر بهمن ساز کین و ران را
دندانۀ ارّه قضایی دندان دهان اژدهایی
ای ناخن [برثن] غضنفر ای ناب شرنگ نای اژدر

خطاب بصدا عظم میرزا محمد شفیع

ای آصف عهد و صدا عظم ای بهر نمازت آسمان خم
ای بخت جوان و عقل پیرت ای انباز خدا نظیرت
تن یکدو ستیر^۱ استخوانت لیکن دوجهان خرد بجانت
ای چرخ بلند چرخه زال داند بتو خویش بال بابال^۲
کلکت که کلید هر حصار است [عم زاد]^۴ مهین ذوالفقار است
این بی پستان پست گوهر روزی خور دو کدان مادر
از چرخه مامشان فراموش با چرخ بلند دوش بردوش

تحفة العراقین

ای طایر عیسی آفرینش چون طایر عیسوی به بینش

۱- [برتن] ۲- «ستیر» بر وزن «دلیر» ۱ بك حصه از جهل حصه من

نمبریز که سیر نیز گویند (برهان جامع) ۳- بال با ال

۴- [عم زاده]

ای خورده ز است و است زاده	استاد هزار است داده
این است نه کان زر ناب است	در پرورش زر آفتاب است
گر بیم کسی بران فشانند	زر سره در عوض ستانند
از بهر مناره چاره سازی است	شفشاهنگ ^۱ مناره بازی است
بر کاخ خود ار درنگ سازی	بر محدث ^۲ کار تنگ سازی
آرند بهدیهات طبر زد	تا برخیزی ز صدر مسند
نیمی ز نم تو صدیم آمد	نی صدیم ازان یکی نم آمد
روزی که ازین کریچه ^۳ پوید	زان مرزغن ^۴ استرنک ^۵ روید
نبود ز مراتب ریاضی	جز رمل بهیج علم راضی
کورا نبود ز رمل مطلوب	جز رمل دری و لیک مقلوب ^۶
پیوسته به ذکر مایاستی	لیکن بدو فتحه قایلستی ^۷
بینند چو مفلسان بخوابت	تعبیر رود بزر نابت
در حزم اگرچه بقرینی	ز اندیشه قرین بوالحصینی ^۸

- ۱- «شفشاهنگ» بروزن «رنکارنگ» ، نخته فولادی که سوراخهای بسیار متفاوت دارد و زرکشان طلا و نقره و غیره از سوراخهای آن بکشند تا باریک شود (برهان جامع)
- ۲- «محدث» بضم میم و کسر دال ، شکننده وضو (رك. فیومی)
- ۳- «کریچه» بضم اول و کسر دوم ، خانه کوچکی که از فی و علف در کنار
- زراعت سازند (برهان جامع)
- ۴- «مرزغن» بروزن «کرکدن» ، دوزخ و منقل
- آتش و گورستان (آندراج)
- ۵- «استرنک» و «سرنک» بروزن «همخانک» ،
- و «نطرنج» ، مردم گیاه که بیخی است شبیه به آدمی (رك. برهان جامع)
- ۶- مراد از «رمل دری» فارسی «رمل» است که «ریک» باشد و میخواهد بگوید که مطلوب وی مقلوب «ریک» است . - مص
- ۷- یعنی بفتح ذال و کاف . - مص
- ۸- «بوالحصین» مخفف «ابوالحصین» بضم حا و فتح صاد است که کنیه روباه باشد ، ولی در اینجا بضرورت شعری بفتح حا و کسر صاد باید خواند (رك. صحاح جوهری و فیومی).

بادی زدواهی سماوی. چون دیک^۱ ز تاب ابن آوی^۲

خداوندنامه

بنام خداوند بینش نگار	خرد آفرین آفرینش نگار
ز پیدائی از آفرینش نهان	ولی نز خداوند بینش نهان
ز خاک آفتابی فروزان کند	که خورشیدش از تیره روزان کند
دو مرجان جان پرورش نوشند	دو آهوی صید افگش شیر بند
ازو چون برارد بریشم خروش	زند راه مردان پشمینه پوش

در تعریف زهره گوید

نیازت پیرگار و پندار نی نگارت بشنگرف و زنگار نی

تعریف فلك اطلس گوید

مر او را بلند آسمان زیر دست فرود از خدا و بر ازهر چه هست

نعت پیغمبر ص

یکی سبزه از خاک سر بر نزد که منشور فرمانش بر سر نزد

در تعریف سخن گوید

سخن چون گرفت استقامت بمن قیامت کند تا قیامت بمن

در مدح شاه جمجاه گوید

جهاندار فتحعلی شاه سترگ ^۳	بچنبر دزش بال خرد و بزرگ
بزرگی اگر آشکارا شدی	ز خردان درگاه دارا شدی
رخش آسمان مهبی راست مهر	بزرگیش را خانه زادی سپهر
دو دست گهر سنج آورد پیش	سپردم بدیا گهرهای خویش

۱- «دیک» بکسر، خروس (المنجد) ۲- «ابن آوی» بalf مقصور

بمعنی شغال است، ولی در اینجا کلمه را بشکل منقوس یعنی بکسر واو باید خواند

(رک. صحاح جوهری). ۳- ترک

در معراج گوید

شبِ روشنی مایهٔ گوهرش شبی روز زنگی و شی بردش
فر خانهٔ امهانش^۱ چهر نه در تنگ کاخی نهان نه سپهر

تعریف براق گوید

بهر جادو بیننده دیدی درست نهادی بپایانش گام نخست

در لشکر آرای گوید

پراکنده شد خاک ماهی بماء جهان گشت بر ماه و ماهی سیاه

در وصف شجاعان شاه گوید

بگرد از تکاور بچرخ از نبرد درارنده گردون برارنده گرد

در شهادت حمزه گوید

بخاک آن تن نازنین اوفتاد بلند آسمان بر زمین اوفتاد
بهر سو کزو روی هر مرد و پشت بهر سو کزو گام هر گام و پشت

در لشکر آرای گوید

پرتر کشان تار^۲ روشن پرن سُم رخشان پتک خارا شکن

در تعریف شب گوید

[شده مهره باز آسمان مازسار تبه کرده مهره بجامانده مار]^۳

در سوار شدن پیغمبر ص

دلیران دارای گیهان بزین نشستند و بر آسمان شد زمین^۴
تن روشن شه بجوشن درا بتاریک تن^۵ جان روشن درا

۱- «امهانی» (= امهانی) بضم اول و تشدید میم مکسور نام دختر ابوطالب
یعنی خواهر حقیقی حضرت علی ع است (رك. آنندراج و معیار اللغة). ۲- بار

۳- [شد این مهره باز آسمان مازسار تبه کرد مهره بجا ماند مار]

۴- نشستند بر آسمان و زمین ۵- جه در پاك تن

ابر کوهه رخس رخشان بتاب چو بر کوهه آسمان آفتاب

در تعریف اسب گوید

بکوی دمش آسمان در نیاز بخاک درش برغمان^۱ در نماز

در ساز جنگ گوید

ز شیران همی تیغ تارک گرای بتنگ تکاور گرایان ز نای
ز پیلان همی گرزه گاورنگ^۲ شکستی^۳ تن شیر مردان بسنگ
بترک دلاور چوراندی پرنگ^۴ ز تنگ تکاور نشستی بسنگ
جرنگیدن سنگ آن کوه و دشت ازین سنگ رنگ آسمان در گذشت
کمان درزه آورده^۵ برنا و پیر بپراسته پر و [پیکان و تبر]^۶
نشستند برباد پایان گروه چو آتش در آهن چو آهن بکوه

در تعریف عمرو عبود گوید

بجای سپر چون شدی کین گرای سه ساله هیون را ربودی^۷ ز جای
بجنباند آن نیزه هفت باز چنان کش سر و بن بهم راند باز
چنان بن زنی بر بر خاک زد کزان کوهه گاوزا چاک زد

در رجز خواندن عمرو عبود گوید

ز بس ویله^۸ من برآمد بابر درشت آمدم نای و آوا سبطیر
گواند اسزد این دو قرخ منش گرش این دون بود بود سرزنش
یکی آنکه از بند گنجش رها دوم آنکه در بند او ازدها

- ۱- «برغمان» بروزن «هرزمان» ، مار بزرگ و ازدها (فرهنگ نفیسی)
- ۲- «گاورنگ» بروزن «بادسنج» ، گاویسگر و گرز فریدون و گرز زال (۴)
- ۳- سرشتی ۴- «پرنگ» ، بدو فتحه ، جوهر شمشیر (فرهنگ نظام)
- ۵- آورد ۶- [پیکان تبر] ۷- هیونی ربودی
- ۸- «ویله» ، بکسر و بای مجهول ، فریاد و آواز بلند (آندراج)

ازین سان [رجز خواند] بیغاره ران^۱ گهی بر زمین گاه بر آسمان

فرمودن پیغمبر ص امیر مؤمنان را که این عمرو است

پیمبر سرودش که عمرو است این که دست یلی آخته راستین

علی گفت کای شاه ایـنـک منم که یـک بـیـشـه شیر است در جوشنم

حرب امیر مؤمنان با عمرو عبدود^۲

که شیر خدا باسمان گون سپر نهان کرد آن آسمان سای سر

که آن اهرمن راند تیغی چو آب بچرخ کی بود از بر آفتاب

بر آورد پس خنجر آب رنگ چو دندان نر ازدها پر شرنگ

در وصف رایت پیغمبر صلی الله علیه و آله

سبه اختری بود نامش عقاب در فشی سبه پرچمش آفتاب

بسی باره دیو گوهر ز بند رها در^۳ سروشان فیروزمند

شرنگ از بن مویشان آشکار بتن مویشان در چو دندان مار

کماندار شیران همه در کمین [نشستند و برخاست]^۴ آوای کین

دوشد بارگه با ستون سببخ مه از مهچه^۵ در رنج و ماهی زمیخ

در رجز خواندن مرحب گوید

گشاید اگر خاک خاموش دم زمردان که دارد ز من در شکم

بروید چو سبزه ازو مرد جنگ چو لاله پر از خون شده لعل رنگ

ز کوس خروشان و نای نبرد نجیبید جز [رنگ]^۶ از روی مرد

لکد کوبه دیوزادان جم تن گاو ماهی سرشته بهم

۱- [رجز خوان] ۲- بیغاره ، و بیغاره ، بفتح ، طعنه و سرزنش

(برهان جامع) ۳- رها از ۴- [نشستند و برخاست] ۵- مهچه ،

بفتح ، سر علم که از طلا و نقره و غیره سازند (برهان جامع) ۶- [زنگ]

همی گاه جنگ از پی باره سنگ بمینای این گنبد سنگ رنگ
بهر بنگه مویشان خفت مرگ همه سازشان مرگ را ساز و برگ

در وصف لشکر شهنشاه

بویژه جهان کدخدای بزرگ کز و موید از میش هر موی گرگ
ز شش سو نهفته زمین زیر گنج ز هفت آسمان کفۀ گنج سنج
سپر داری از پهنۀ آن سپهر نیموده پهنایش را نور مهر
همه زود تابش همه دیر تاب باهن چو آتش با آتش چو آب
سراسر برخ چون ستاره بساج فنا بر خط هریکی داده باج
دهنهای شیرین چو تنگ شکر ز چشم فرو مایگان تنگتر
[بهر دم که از مور]^۱ زنبور زای شود جزو [موران]^۲ بسی ازدهای
شهنشه بخر گاه گوهر نگار چو بر آسمان آفتاب آشکار
چو کشتی کزیشان نشیب و فراز چو با گوش تازی سنان شان بر از
تن گاو ماهی ازین کافتی دل سنگ و سندان ازان تافتی

در ستایش مؤلف گوید

جهاندار محمود دارا درفش که هم ملک گیر است و هم تاج بخش
کف راد او کار فرمای جود گدای در او جهان وجود
ز روزی که یزدان جهان آفرید چو او مرزبانی نبامد بدید
بمیدان چورستم بایوان چو جم بدبار او برده سان زادشم^۳
سپهرش بدد بنده بی خرقه پوش بزرگی برش چا کری سفته گوش
جهاندار و بیدار بخت و جوان زمین مہی را بلند آسمان

۱- [بهر دم از مور] ۲- [مورای] ۳- درباره زادشم رجوع

نمود به ص ۳۴، پاورقی شماره (۲) - ص

سزاوار اوزنگ و دارای تاج فرستند مر خسروانش خراج
 بدزیای بی بن در آتش که دید؟ ز دست و پرند شه اینک پدید
 جهان داوری گر مجسم شدی بر او ختم ز اولاد آدم شدی

فی الرباعیات

در تعریف کاخ همایون که از بناهای مؤلف است

این روضه محمود همایون فر بین این کوثر روح بخش جان پرور بین
 دارای جهان بر لب این چشمه نگر داراب خضر طلعت اسکندر بین

در تعریف سراب کیان که از مستحذات مؤلف است گوید

این کوه همایون فر محمود نگر این نیل که سرمایه هر سود نگر
 نور یزدان بسینه سنا بین دریای محیط بر لب رود نگر

غزلیات

بصد حسرت بیادم آید آغاز گرفتاری

چو بینم صید بندى پای صید ناتوان بندد

بتدبیری ببوسم آستانش گران تدبیر با تقدیر باشد

چو آن نامهربان از حال مشتاقان خبر گیرد

تغافل میکنم شاید خبر بار دگر گیرد

بخاک از رشک تايکسان کند حسرت نصیبی را

از آن گاهی بخاک افتاده می از خاک بر گیرد

چون تمنای تو کردم آمدی بامدعی لطف فرمودی کنون دارم تمنای دگر

همه شب در خیال زلف توام عمر کوتاه بین و فکر دراز

خوشم گر تیره باشد روز گارم که دارد نسبتی با زلف یارم

روی او دیدم و سپردم جان فکر انجام کردم از آغاز
 انداخت مرا از نظر پیر خرابات بستم بوفایی که نداری دل خود را
 این حاصل [زهدی است] ^۱ که اندوخته بودم از آتش افسرده‌ئی افروخته بودم
 با این همه گویایی در ذکر تو [خاموشم] ^۲
 با این همه دانایی در وصف تو [نادانم] ^۳
 زبیم [آنکه با او] ^۴ کس مبادا آشنا گردد
 شکایتها ازو در پیش خامس و عام می‌کردم

فرخ

اسمش [محمد حسن خان] ^۵ شهر به «خانلر خان»، صلباً خلف
 علیمرادخان زنداست و بطناً به محمد حسن شاه قاجار نورالله مضجعه میرسد.
 پوست و گوشت را از آبرو و عزت و نعمت این دولت افزون از عدد مهیا
 کرده از یمین تربیت پادشاه عالم پناه که بیکسان را کس است وی پدیدان را
 فریاد رس بقدری که بایست تحصیل کمال صوری و معنوی کرده . در
 علم ریاضی بابرره است و در هندسه بانصیب، هم بحکم نواب ما کتابی درین
 علم نوشته ، در فن طبابت خالی از حذاقتی نه . یکی از کتب پیشینیان را

۱- [زهدی است] ۲- [خاموشم] ۳- [نادانیم]

۴- [آنکه با او] ۵- [محمد حسن خان]

۶- ظاهراً مراد از محمد حسن شاه قاجار محمد حسن خان قاجار پسر فتحعلی خان
 جد سلسله قاجار است که پس از اعدام فتحعلی خان از طرف نادر شاه در سال ۱۱۳۹،
 بجای وی بامارت رسید و سپس بر کریم خان زند پیروز شده آذربایجان را گرفت و
 حکومت آنجا را در سال ۱۱۷۰ به پسرش آقا محمد (سر سلسله قاجار) وا گذاشت و
 در سال ۱۱۷۲ بدست یکی از کسان خود کشته شد (رک. دول اسلامی، ص ۴۱۶)

هم بامر من از زبان تازی بدی نقل کرده .

بسیار جوان خوش مشرب آدمی و شی است؛ هرگز از اندازۀ نوکری
پا بیرون ننهاد و تا با امروز سخن لغوی از وی بیگانه و آشنا استماع
نکرده . در خط نستعلیق نیز کاری کرده ، در حضرت با اخلاص بسیار
است و از فدویان ممتاز . ترتیب نظمی دهد، در قصیده [خالی از دقتی]^۱
نیست و کلامش تهی از مضمون نه . دفتری بقدر پنج هزار شعر ترتیب داده .
این اشعار از انتخاب اوست، اکثری از بدایع خیالش را بنام عنوان
کرده . ازوست :

فی القصاید

گر آب نه آینه نرگس بود از چه
افکنده درو بپسده چشم نگران را
چون عارض جانان نتوان هیچ نگه کرد
افروخته از بسکه صبا لاله ستان را
گر حلم گران سنگ تو شخصت نکشیدی
چون حمل نمودی فلک این بار گران را
تا سایه فکن شد سپر حفظ تو در دهر
نادیده کسی هیچ خدنگ حدشان را
از دولت تو بست کمر چرخ و گرنه
کی دیده بخود این کمر دانه نشان را
تا لشگریانت بشناسند و کشندش
تیغ بتن خصم فکنده یرقان را

۱- [خالی از دقتی]

همراه برد عزم ترا چرخ بسیاری
 چونانکه برد همراه خود پیر جوان را
 میخواست سراز حکم تو گردون کشداقا
 هرقد که برتر شده نادیده کران را
 آنسوی فلک هست امان لیک دران نیز
 بسته است بخصم تو فلک راه امان را
 گر مدح تو یارش نبود در قفس تن
 در حبس چه حظی است دگر طایر جان را
 یک حمله کنی گر بصف معر که تاحشر
 راحت نبود قبر کن و مرثیه خوان را

ایضاً

تا قیامت فکند سایه بفرق خورشید
 هر کرا ذره‌یی از سایه مهرش بسر است
 شد نوشته زید و کلک تو در روز ازل
 سرنوشتی که در الواح قضا و قدر است
 روی خورشید که افروخته گشته است چنین

گوئیا سایه‌ئی از لطف تو اورا بسر است

خود دوریش کفایت این نیم جان کند	دیگر تو ای غم از من مسکین بدار دست
نامد چو حلقه سر زلفش ترا بکف	بازی ز حلقه در او برمدار دست
دیگر بجسم خسته نگیرد قرا جان	تا زد بطره تو دل بیقرار دست
از حلقه رکاب دراید هزار پا	بگشاید از برزم پی کارزار دست

نامد بدست چرخ گریبان او دگر هر کس که ز دبدامن آن شهر یار دست
ناکس کشد زیعت او دست ورنه کس هرگز کشد زیعت پروردگار دست؟

در مدح مؤلف گوید

لله الحمد ره جور و ستم مسدود است
که جهان در کنف معدلت محمود است
بینخود آید چو رسد ناله کوشش بظفر
بهر مرغ ظفر آن صورت^۱ خوش داود است
حدّ من نیست که از جاه تو گویم قدری
دانم این قدر که خود چرخ برین محدود است
پای عدل تو بدان پایه که از هیبت او
چشم شهباز گرسنه بکف عنقود است
عاشق تبغ تو باشد ظفر از یاری بخت
باده مینوش که آن شاهد و این مشهود است
گر رسد ذره‌ئی از رای تو بر مهر فتد

ظلی از وی چو زمین کان ابداً ممدود است

در آب و آتش از اشک و آه خود روزی زغم رهم که رود خاك هستیم برباد
عنان ابرش^۲ ایام را فلک چون دید که لایق کف او نیست در کف تو نهاد
ز بحر جود تو يك قطره لجه^۳ عتّان ز قصر قدر تو يك پایه طارم اخضر
دو چاکر نند در ایوان تومه و خورشید دو بنده اند بفرمان تو قضا و قدر

۱- آن صوت - ط ۲- «ابرش» بر وزن «مهور» ، اسبی که نقطه‌های

مخالف رنگ بران باشد (برهان جامع)

حریم قدر تو از بُعد آسمان ابعاد حسیض جاه تو از اوج لامکان برتر
 بوقت جود و سخا در دل تو نیم مدغم بگاه بذل و عطا در کف تو کان مضمر
 جهان بجز مهر ذات طویل همچو عرض بود وجود تو قایم بذات چون جوهر
 اگر جمال تو بر مهر پر تو اندازد براید از دل هر ذره آفتاب دگر
 خدنگ قامت او را فلک کمان نکشد چونیزه هر که ببندد بخدمت تو کمر
 کند همیشه قضا بر سنان سر خصمت نهد بفرق محبت قدر مدام افسر
 آرامگاه سرور دین چون شده سزد بر عرش تابحشر کند فخر خاک طوس
 از لطف تست ذره ئی اندر فلک سعود وز قهر تست شقه ئی اندر سما نحوس
 از وصف و مدح تو نکشم دست تا بر گ گر جامه ام پلاس شود لقمه ام سبوس^۱
 طبعم شده است مایل [توصیف و مدح]^۲ تو عاشق چگونگی نه سیر شود از کنار و بوس
 افسرده دل از سردی دی در کنار تن چون آتشی که او فتد اندر [میان]^۳ برف
 آن میکند بجان عدو تیغ او برزم کس^۴ خنجر شمع کند خور بجان برف^۵
 قرینه فلک اطلسم جهان هنر را بر تبه از همه بالاتر - ستاره ندارم

فی الرباعیات

گر جانب میخانه روم ننگی نیست و رباده باندازه خورم جنگی نیست
 گر خرقه زهد را بمی رنگ کنم بالاتر ازین رنگ دگر رنگی نیست
 بر شمع قد تو کار پروانه کنم سوزم پر خویش [و هیچ]^۶ پروا نکنم
 در کوی تو آن مرغ گرفتارم من صد تیر اگر ز نیم پروا نکنم

۱- «سبوس» بروزن «عروس» و «فلوس» نخاله هرجیز خصوصاً پوست گندم
 وجو (برهان جامع) ۲- [توصیف مدح] ۳- افسرد دل ۴- [کنار]
 ۵- کز - ظ ۶- این بیت در نسخه د نیست - مع ۷- [هیچ]

گردون کزغم خون^۱ دل افگارم^۱ کرد هر دم ز جفای دگر آزارم کرد
میخواست گرفتار بلایی کندم آخر بفراق تو گرفتارم کرد
بردی ز من پیاله نوش ای ساقی از گیدش [جنم عقل]^۲ و هوش ای ساقی
جام دگرم بده فدای تو شوم کز عشق تو ام چو خم بجوش ای ساقی
گر [از برم]^۳ آن نکو شمایل برود سهل است غمش مباد از دل برود
خرسندم از اینکه درد عشقش بدلی آسان آید و لیک مشکل برود

فی الغزلیات

عنان جایی نمیدارد نکه آن شهسوار من
که دست من مبادا ناگهان گیرد عنان را
کنی دروادی عشق بتان قرخ سرافرازی
گر از سنگ ملامت بشکنی پای سلامت را
ای سنگدل که شیشه دلها بدست تست

ترسم دل کسی شکنی کان شکست تست
شود ز خون وی آلوده تیغ بیرحمی هر آنکه خون من از خنجر تو پاک کند
کشیده تیغ و بقتلم تغافلای داری که انتظار مرا بیشتر هلاک کند
اگر بجلوه در آورد ماه رویی را بفکر دل شدگان باز آسمان افتاد
چشمم از اشک پر و ساغر از می خالی این زمی تان شود پر شود آن کی خالی^۴

قصیده

پی گرفتن دل میبرم بزلفش دست برای مهره زخم بردهان مار انگشت

۱- و افگارم ۲- [جنم و عقل] ۳- [در برم]

۴- در اینجا بیت اول رباعی «گردون که زغم الخ» از حاشیه تکرار شده

شبه ابروی او را سؤال کردم ازو	دراز کرد سوی تیغ شهریار انگشت
آنکه از سهم خدنگ چو عقابش سیم رخ	همچو نسرین فلک بال و پر انداخته است
بندگی بین که قضا نخل دعار چون بید	از برای عدویش از ثمر انداخته است
چون شبهه دل خصم تو بود سنگ سیاه	قهر تو آتش از ان در حجر انداخته است
از پی مصلحتی [حکم تو] از مر حمت	قدری از امر بدست و در انداخته است

فهرست مجلس سیم که مرتب بر پنج مرتبه است

در ذکر اشعار شعرای عراق

مجملی از احوالات متوقفین عراق عجم و ذکر ولایات

و قصبات آن مملکت ارم مانند

در السنه و افواه دو عراق است : عراق عرب و عراق عجم. مراد ما در اینجا عراق عجم است و این مملکت مشتمل است بر شهرهای عظیم بقولی از کرمانشاهان تا کرمان و از خمسه تا سمنان و از دماوند تا حد فارس ، مختار من این است . و پیوسته از بلاد مشهور ایران بوده و از احسن البلاد، خاصه درین روزگار خجسته که از مراحم پادشاهی و ازیمین قدوم شهزادگان آبادترین مملکت ایران است بلکه معمورترین جهان. اغلب هوایش سرد و بتفاوت امصار سردی و گرمی باندک فرقی است و از یکدیگر تفاوت فاحش ندارند و اکثر مردمانش جنگجوی و آشوب طلب. صداقت در اهلش کمتر است ولیکن بسیار ذهین و با جریزه اند و در بعضی از بلادش خوشخوی و ظریف بهم میرسد و در برخی کودن و احمق، چون بادیه نشینان و احشامات از نراکت طبع و سلیقه اکثر بی نصیب. طبایع ناسخ میل بعرفان [و عوامش را] با و از مغنی و دف و چنگ خواهش است و طرب دوست میباشند ، در حسن پسرانش با بهره تر از دختران .

مشهورترین شهرهایش اصفهان است و قصبات شهرهایش باین

تفصیل است :

طهران، اصفهان، کوپا، ناین، زواره، اردستان، فریدن، چهار
محال، کروند^۱، قمیسه^۲، سمیرم، کاشان، جوشقان، نظنز، قم، ساوه،
یزد، ابرقو، گلپایگان، فراهان، سلطان آباد، بروجرد، سربند، دارالانشاط
نهادند، ملایر، توی سرکان، شرا^۳، همدان، اسدآباد، قزوین، طالقان،
زنجان، گروس، سندج، کرمانشاهان، خرّم آباد.

فهرست اسامی شعرای عراق^۴

امید، آذر، ادیب، اسیری، آشنا، اسیر، احسن، آرزو، امید، آفرین،
اسیر، اخگر، اشراق، انور، آزاد، آذری، آقابابا، انیس، اکبر، آتش،
الفت، امید، اختر، اخگر، امید، انیس، پرتو، پریشان، بیخود، بنا،
برهان، پروانه، بیضا، باقی، بزمی، بهجتی، جواد، جناب، جلیس،
جلال^۵، جذبه، جاوید^۶، دامی مصور، دانش، داعی، دبیر، هاتف،
همایون، هجری، واله، وامق، وفا، وفا، وامق، واثق، وفا، وفائی،
زیانی، حسن، حلوائی، حیرت، حبیب، حسرت، حجاب، حسینی،
حیران، طبیب، طیری، طرب، طرفه، طلعت طبیب، طالب، طبیب، طبیب^۷،

۱- «کروند» ظاهراً همان «کرون» است که در منابع جغرافیایی از تقسیمات
حکومتی اصفهان نوشته اند (رك. مسعود کیهان، ص ۴۱۱ و ۴۲۴ و مفخم یابان، ص ۳۷۳).

۲- قمشه - ظ ۳- «شراء» برون «شراء» نام یکی از دهستانهای شهرستان
اراک است (رك. فرهنگ جغرافیائی ایران، جلد دوم، ۱۶۹). ولی مسعود کیهان (ص ۳۸۹-
۳۸۸) و مفخم یابان (ص ۲۸۲) آن را بشکل «شراء» مینویسند. - مص

۴- ابن فهرست بترتیب حروف ابجد است. - مص

۵- در ترجمه حال، «جلالی» است. - مص

۶- در اینجا «دامی»، از قلم افتاده است. - مص

۷- بر طبق تراجم احوال، «طبیب» در اینجا زاید است. - مص

یاری، یغما، کشته، کاظم، گلشن، کوکب، کامی، کوثر، مایل، مجمر،
 مشفق، منصور، مهدی‌خان کلهر، محیط، مشتاق، مفلق، مجید، محرم،
 مشرب، مظهر، مهجور، مهجور، مونس، مایل، میرزا محمد بیگ،
 آقامهدی، مونس، مشفق، مدهوش، معلّم، محمدتقی بیگ، مایل،
 مسرور، محنت، مذهب، منت، موحد، مولا، مجید، مایل، میرزا
 محمدحسن، موحد، مطلع، نورعلی‌شاه، نوائی، نظیر، نصیب، میرزا نصیر،
 نیازی، نیازی، نصرالله‌خان، ناصر، نظیر، نشاطی، نشأ، نوید، نامی، سپهر،
 سحاب، سرور، سروش، سخا، سالم، ساحل، سرباز، ساغر، سالک، عندلیب،
 عاشق، علی، عامی، عارف، عیشی، عشرت، عابد، عامی، عارض، عذری،
 عالم، عاصی، عارف، علی، عنایت، فطرت، فروغی، فردی، فدا،
 فدائی، فریبی، فروغ، صفائی، صہبا، صافی، صفا، صباحی، صافی،
 صبور، صفائی، صفائی، صبور، صافی، آقا محمدصادق، قطره، قانع،
 قتیل، قضائی، راوی، رفیق، رفیقی، رافع، رهی، ملارضا، راهب،
 رهی، رهبان، شرر، شیدا، شعله، شیدا، شیدا، شیدا، شایق، شهیدی،
 شوقی، شکیب، میرشمس‌الدین، شباب، شغف، شمیم، شایق، شاهد،
 تقی، تراب، ثمر، خرّم، خرّم، شیخ‌خالد، ذبیح، ظریف، غیرت،
 غالب، غنی.

امید

اسمش میرزا ابوالحسن‌خان، نہال‌آمال و گل‌امیدش از بوستان

۱- بر طبق ترجمه‌ی حال، «صبوح» درست است. - مص

۲- بر طبق ترجمه‌ی حال باید «نہدی» باشد. - مص

التفاتم شکفت^۱. اصلش از گلستان مصون از خزان مصر فضا و مدینه صفای
 نهند بهشت مانند است، دران بوم پدران او پیوسته بزرگ و مرجع بودند.
 بعد از تفویض ظلّ اللّٰهی باین مستمند تنظیم امور آن ملک را، این جوان
 از بستن دو غزل و قصیده چون آثار تربیت از ذاتش هویدا گشت بتریتش
 سعی وجدّ مبذول، تا اینکه رفته رفته رسوم کمال را بهره ور و از زمره
 سخنوران روزگار شد، بشکفتگی طبع وجودت ذهن بی منکراست. پس از
 تألیف «گلشن محمود» حسب الامر همایونی روانه دارالخلافه نمودم و
 حامل خان سابق الذکر را قرار دادم، چون آن کتاب نیک را از نظر
 مهر پرور خاقانی گذرانید^۲ هم رتبه عالیجاهی از حضرت خلافت حاصل،
 مفتخر برتبه خانیت شد. شهنشاه روحی فداه را با این جوان نکته دان
 نهایت عطوفت بود، در تعداد غلامانش محسوب و در شمار بندگان خود
 منصوب فرموده.

ملخص کلام اینکه در ادای مضمون طبعش خالی از امتیازی نیست،
 خاصه در غزل سرایی که از معاصرین خود لاف برابری زند و دور نیست
 که محق باشد^۳. تخلص از نواب ما فرا گرفت، در حضور من او را رتبه
 ندیمی حاصل و حافظ کتابخانه خود نمودمش. دیوانی [بحکم]^۴
 ترتیب داده [شاید باندازه چهار هزار شعر شود، بهر نمط سخن راندی از
 جمله این انتخاب شده ثبت افتاد]^۵:

۱- شکفته ۲- گذرانیده و بجلوه درآورد ۳- که اگر از معاصرین

خود لاف برتری زند دور نیست که محقق باشد ۴- [بحکم]

۵- [شاید چهار هزار شعر باشد آنجمله این انتخاب شد]

قصاید

سحاب گشته در افشان چنان بصرن چمن که دست خسرو گیتی ستان گه ایثار
 سپهر مرتبه محمودشه که ابر کفش شکست گاه سخا قدر لؤلؤ شهوار
 بگاه بزم دلش چیست بحر گوهرزا بوقت رزم کفش چیست ابر آتش بار
 توان پایۀ قصرش رسبد طایر وهم با آسمان بتوان گردش بسلم ودار
 خسروا عبدهمایون تو باشد میمون گل بخت بود از آفت ایام مصون
 بی رضای تو قضا گر قدمی پیش نهد باد جون خصم ز تیغ غضبت غرقه بخون
 گر نه از بهر کف جود تو بودی نشدی قطره در بطن صدف لؤلؤ در مکنون
 خانه الطاف خلقش را بود خلد آستان جامه اجلال جودش را بود چرخ آستین
 رایت دای در زینش راست بیضا ماهچه پایه جاه رفیعش راست ظل عرش برین
 باشد از گرز سمنش ظلم و کین دایم نزار باشد از تیغ نزارش ملک و دین دایم سمن
 کی همی خوانم نیالش چاکرش باشد نیال چون همی گویم تگیش بنده اش آمدنگین

ترکیب بند

محمود شه آنکه دست جودش طی کرده سخای حاتم طی
 ملک آمده جسم و عدل او جان کی جسم جدا زجان بود حی
 او علت غائی وجود است سرمایه هر زیان و سود است
 ای قوت قدرت الهی قایم بتو ماه تا بهماهی
 ای ذات مقدس همایون ای چون بیچون تو پاک و بیچون
 مرغوله زلف شاهد فتح بر رایت نصرت تو پرچم

غزلیات

بهر گ چون منی ترسم شوی بدنام در عالم

مهر تا میتوانی بر زبان نام جدایی را

صدجا زضعافتد و خیزد بهر قدم بی او زسینه چون بلب آریم آه را

مراجان [بر لب] ^۱آمد از غم و شادم که از این پس

نباشد هیچ راه گفتگویی با تو بدگو را

فارغ از بیم عذابم که ز بسیاری جرم کس حسابش نتواند که کند روز حساب

خوانم اگر فراق تر او صل دور نیست آید به چشم تشنه بوادی سراب آب

برم گر جان ز هجرت طعن غیرم کشد در عاشقی دردم یکی نیست

بس بدامنها بوقت کشتنم پاشیده خون امتیاز قاتل از اغیار دادن مشکل است

تا کند غافلش از صید کسان مرغ دلم دایم ش جای نشیمن بلب آن بام است

[در شکم بود بحدی] ^۲در دل که میرم از غم

گر بشنوم که غیری میرد در آرزویت

ضعف چنانم نموده بی تو که جسم همچو میانست ز چشم و هم نهان است

غیر بام تو بجایی نشینم هر چند پریم از سنگ تو در رهگذری نیست که نیست

ناصرم گفت محبت ثمرش ناکامی است

گفته ش غرقه چه با کش بدل از طوفان است

نه به خشم آرد نه سازد مهربان صباد را

وای بر صبدی که او را قوت فریاد نیست

هر باده که بی تو در درون شد خون گشت وز دیده ام برون شد

آهم که ز هجر شد بر افلاك شد آتش و بر سرم نگون شد

نه قوت نظاره نه یارای تکلم بیطالعیم بین که چه وقتم بسر آمد

گردنم تا حشر یاران زیر بار منت است
 گرچه بر حرف رقیبم یار گردن میزند
 گر بمیرم ز جدائی تو جانا چه تعجب
 که تو جانی و جدایی ز تو جز مرگ نشاید
 کردم از او طلب مهر ز کین دست کشید
 هیچ کس چون من دیوانه طمعکار نبود
 شرم من و غرور تو مانع ز گفتگوست
 خوش بود اگر ازین دویکی در میان نبود
 با آنکه بر خاطر غیرم کشی بخون
 این گونه لطف هر گزم از تو گمان نبود
 شدت لاغریم بین که نیفکند بدام جنش آن قدر که صبا دخیل دارد شود
 ذوق آزارم ببرد از خاطرش نام رقیب
 روزیاری خوش که رسم عاشق آزاری نهاد
 دلم در پیش خود افکنده طرح دوستی با او
 ازین عیش نهان یارب رقیبم بیخبر باشد
 تاغیر در بر است بقلم کمان مکش ترسم خدا نکرده خدنگت خطا کند
 خواهی ببخش [و خواه] ^۱ بکش حکم حکم تست
 بر بنده آنچه خواجه کند هست دلپذیر
 شد باعث جمعیت اغیار بکویت زان زلف پیریشان تو دارم گله بسیار
 نزدیکتر از جان بمنی گر چه بظاهر باشد بمیان من و تو فاصله بسیار
 گویند کن نهان تو بدل راز عشق او پنهان چگونه عطر در آتش کند عیبر

عید است و هر کس از کسی امروز خشنود است و بس

عید من و خشنودیم دیدار محمود است و بس

اندر خیال امشب بوسیدم آستانش آه ارب بر ندبویی گردون و پاسباش

اجلم بر سر و حسرت بدل و دیده بر اه خوش بکام دل اغیار نمود ایام

حرامزاده بعالم بکیش ماست کسی که خون خلق بداند حلال و باده حرام

بغیرت مهر بان در خواب دوش ای سیمتن دیدم

نبیند کافر آن خوابی که بی تو دوش من دیدم

ضعفم از دست چنان برده که از دل سوی گوش

هر قدر سعی نمایم نرسد فریادم

گردون ز جدائی تو جاننا خوش ساخت بکام روزگارم

هر آنکه کرد فغان ساختش رها صیاد مرا رسید بفریاد بی زبانی من

گر نشانی ز یار میخواستی باید از خویش بی نشان بودن

دلاچندی رهایی جو پس آنکه شو گرفتارش

که چندی عزتی دارند پیش نو گرفتاران

چو دانم زوشکایت هست بیزاری از آن خواهم

که افتد از فغان هنگام جان دادن زبان من

بنده خواب و خیال کان دو همدم روز و شب

هر زمان سازندم از هر نوع وصلت شادمان

بر کف گرفته آینه ترسم خدای را ببند جو عکس خویش بگردد رقیب من

تو که درد طلبت نیست مزن دم ز دوا

زانکه کس حاصل نا کشته نکرده است درو

غیرت کشدم اگر کند غیر اندیشه آشنائی تو
 ندیده دیده نامحرمت و لیک بر شکم از آنکه مردم مکدیده ات در آینه دیده
 هر که نال دزغمی میشوم از بیم هلاک که مبادا ز تو در دل بودش آزاری
 هرگز ممکن بوعده وفا گرچه با من است
 ترسم خدا نکرده باین شیوه خو کنی
 نیستم غم از وفا بغیرا کردم میزنی ز آنکه دایم عهد دانا بسته بر هم میزنی
 گرچه نومیدیش انجام و غمش آغاز است
 از محبت بجهان نیست نکوتر کاری
 گرفتم آنکه رهم بسته اند از سر کویت
 چه میکنند که دارد دلم نهان بتو راهی
 بخود مهربانت نخواهم دمی که ترسم بهر و وفا خو کنی

آذر

[هو استاد] 'موزونان ایام و مقبول خداوندان کلام، کشف الحاج
 حاجی لطفعلی بیگ بیگدلی غفرالله له ، چندی در روزگار شباب در درگاه
 خواقین عظام و اکابر کرام بنو کری و خدمتگزاری روزگار گذرانیدی.
 بعد از بصیرت باطن از منصب دیوان استعفا نمود ، مدتها در اصفهان و
 کاشان و قم بسر بردی . وقتی سعادت یار گردیده سفر قبله نموده بعد از
 فراغ از جمله بفکر آن شد که کتابی در ذکر شعرای خلف و سلف ترتیب

دهد. هم‌سی سال این‌مایه را فراهم آورده، الحق آنچه صبر کرد بر نیکوئی کتابش افزود [و آنچه درنگ نمود]^۱ بر صحت کلامش دلیل آمد. شرر بر جان فصحای عرب و عجم زده و گوی مسألمیت از میدان برده کتابی مستی به آتشکده، بیادگار نهاده^۲ آنچه منظور آن را خواهش از کتاب درو موجود. و بالجمله کتابش شاید امروز در روزگار از ده‌هزار نسخه بیشتر بود. مطاعیت غریبی بین‌الخاص و العام بهم رسانیده.

خود این جناب در ادای مضمون قصیده و غزل استاد مهتر [و بهتر]^۳ معاصرین خود بوده در فن عروض بانصیبی وافی بوده. آنچه از افکارش بنظر جلوه داشت ثبت افتاد. در سال یک‌هزار و صد و نود و پنج حیات مستعار را وداع و در خرمن عمرش آذری افتاد. حاجی سلیمان صباحی در فوتش هفت‌بندی انشا و قطعه تاریخی هم در رحلتش بیان کرده، ماده آن این است:

تاریخ

نوشت كلك صباحی برای تاریخش «مقام آذر بادا بسایه طویی»

قصاید

کنون که لقمه جوین است و خرقه پشمن است

بمن ازین چه رسبد و مرا ازان چه گشاد

که من نبودم و بودند شهد نوش آبا

که من نباشم و باشند حله پوش اولاد

خط سیهت خاسته دودی است که بنشت

از سوختن عود قماری^۴ بقمر بر

۱- [آنچه تأمل نمود] ۲- نهاد ۳- [وبهترین]

۴- «قماری» بفتح، منسوب به «قمار» که موضعی است در هند و عود را بدانجا نسبت دهند (رك). فرهنگ نفیسی و معجم البلدان.

زلفت که سراسیمه پای تو سرافکند
 خونخواری چشمان تو بودش بنظر بر
 ورزانه که خملات نگذارد که گذاری
 گامی دو درین فصل ازین شهر بدر بر
 خوشتر ز بهشت است درین کوچه یکی باغ
 کافتاده ز گل آتش طورش بشجر بر
 بر آستی مریم شاخ است کمان باد
 کز میوه کشد عیسی ششماهی ببر بر
 یاد آوری از سوز دل خسته آذر
 هر لاله که بینی ز تو داغش بجگر بر
 فرود آمد چو شاه اختران زین نیلگون توسن
 افق را لعل سیمین هلال [افتاد]^۱ در دامن
 شب [آمد شد] سلیمان فلک در خلوت مغرب
 فروزان حلقه انگشتی ز انگشت اهریمن
 گریزان شد رضا کافلک جمشید خور اینک
 تپی جام جهان افروزش اندد [طرف]^۲ نیلی ون
 تذرو سرو در بازی گل و بلبل بدم سازی
 دوتن در ناز و طنازی دوتن در ناله و شیون
 گدایی را چرا ریزم بدامن مخزن قارون
 عجوزی را چه آویزم بیازو نیزه قارن

۱- [افتاده] ۲- [آمد و شد] ۳- [طرب]

نهادان سرودانندش کشد گریاز گل کریا^۱

نهمردان شاه خوانندش نهد گریزن بسر^۲ [گریزن]

دهندم گریهای مدح جان این خواجگان بازم

رسد دعوی غبن آری فزون است از ثمن مشمن

از صفاهان بوی جان آید همی بوی جان از اصفهان آید همی

صبحدم دیدم صبا از اصفهان جانب کاشان نهان آید همی

بر سر راهش دویدم گفتمش از تو بوی اصفهان آید همی

خنده زد گفتا چه دانی گفتمش بر تن از بوی تو جان آید همی

پیرم و عادت طفلان دارم بمن این شوخی طبع ارزانی

آنکه باد علمش نوروزی آنکه ابر کرمش نیسانی

آن کزو عدل بود بازاری آن کزو ظلم بود زندانی^۳

سیر گردد همه گر چشم عدوست جودت آنجا که کند مهمانی

سال به پنجه این زمان آمدو نیست در گمان

کز ره کینه آسمان کم کند این ستمگری

داده درین کهن سراگردش نبلی آسیا

تیغ بدست روستا بیل بدوش لشگری

بر کف پور زال بین تیغ نموده سوزنی

بر سر پیر زال بین مقنعه کرده مغفری

رباعیات

دور از تسو شبی از اثر زاریها دیدم ز تو در خواب بسی یاریها

۱- «کریا» بفتح و ضم اول، گیاهی که «هلندوز» نیز گویند (فرهنگ نفیسی)

۲- [برزن] ۳- این بیت در نسخه نیست . - مص

زان پس دگرم خواب نمسبحان الله يك خواب وز پی این همه بیداریها
 قاصد که ازو خبر بمن^۱ هیچ نگفت گفتم که ترا یار مگر هیچ نگفت
 گفتا که چرا گفتش آن گفت^۲ بگو آهی بلب آورد و دگر هیچ نگفت
 هجر تو نصیم ای دل افروز مباد بر جان من این آتش جانسوز مباد
 آن روز که من پیش توام شب نشود آن شب که تو در پیش منی روز مباد
 ای بسته در صلح و گشاده در جنگ از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
 فرق است بلی میان جنگ من و تو تو سنگ زنی بشیشه من شیشه بسنگ

غزلیات

تا کی بددت نالیم هر شب من و در بانها آنها ز فغان من من از ستم آنها
 تا چند دلت لرزد کاین سبزه خط سرزد این سبزه تر از رد آذر بگلستانها
 دم مردن شدی دمساز چون من ناتوانی را
 مرا اگر زنده کردی کشتی از حسرت جهانی را

قوت پروازم ای صبا^۳ چون سوی تو نیست

[آن قدر]^۴ نالم که سوی آشیان آرم ترا
 بمن که در قفس افتاده ام نمیدانی چگونه میگذرد ای هم آشیان تنها
 بروز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت

که دوست دشمن جان است اگر چه فرزند است
 وصل تو گر در نفس آخر است از همه عمر آن نفس آرزوست
 خوشم که دوش ترا غیر مینمود بمن گمانش آنکه مرا باتو آشنایی نیست

۱- کذا در هر دو نسخه ولی ظاهراً باید «بمن خبر» باشد . - مصر

۲- گفته ۳- [این قدر]

عشق در کوی بتان بسته طلسمی ز وفا
که توان رفت درون لیک برون نتوان رفت

نشسته گرد ملالم بچهره بی تو و ترسم
گمان برند که رخ سوده ام بخاک سرایت
مکن حذر ز کسی گرچه از غرور جوانی
تو غافلی ز خدا من سپرده ام بخدایت
بآن درخت زیان یارب از خزان مرساد^۱

که زیر سایه خود مرغ بی پری دارد
مطرب امشب ناله سر کرده است و نایی میزند
در میان ناله حرف آشنایی میزند
گران کردند گوش گل پس آنکه به بلبل رخصت فریاد دادند
شهید عشق وقتی دامنت گیرد که در محشر

نشانی جز نشان خون خود در دامنت بیند
[آمد شب و وقت]^۲ یارب آمد یارب چه کنم دگر شب آمد
تا ز برخاستن من همه از جا خیزند

هر شب از بزم تو پیش از دگران برخیزم
به پیغامی مرا هر شب نشاند بر سر راهی
که از راه دگر هر جا رود من بیخبر باشم
ایکه بخون من شدت ساعد نازنین فرو
دست فشان که ریزد خونم از آستین فرو

این مزد قاصدی است که آید ز کوی تو

کلورا دوباره باز فرستم [بسوی تو]^۱

بعد ازین ای مدّعی چون بر در جانان روی

من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو

یا ترا^۲ بینند و بگشایند در بر روی من

یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو

بهریک جام می کهنه بسی جامه نو کهنه شد بسکه نهادیم بمیخانه گرو

تو وقتی حال من دانی که چون من بر سر راهی

بامیدی نشینی روز و شب نومید بر خیزی

گیرم رها کندم مشکل رسم بجایی زین بال کش قفس ریخت نمی و دام نمی

تا چون منت از انجمن وصل نرانند ذوق نگه از رخنه دیوار ندانی

[به آن]^۳ گناه که بیگانه را کسی نکشد

تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی

هزار بارم بخشم گفتمی که دیزمت خون [نگفتمت]^۴ نه

هزار بارت بعجز گفتم که بوسمت پا نگفتمی آری

ادیب

اسمش میرزا ابوالقاسم ، اصلش از همدان . در بدایت حال در

روزگار شباب که آغاز تحصیل بود بقدری که از علم هیأت طرفی بندد در

مشهد رضا (ع) بسربرد و باندازه‌یی که صداقت جوید در مملکت طبرستان

۱- [بکوی تو] ۲- نا ترا ۳- [با آن] ۴- [نگفتم]

معروف شد بمقداری که حکمت مشا و اشراق را درخور در دارالسلطنه اصفهان تحصیل نمود. از برای حصول فقه و اصول در کربلای معلی و نجف اشرف اوقات [گذرانیده چندی]^۱ هم بعثت ملازمت مهتر برادر خود میرزا یوسف در درب دولترای مشیرافخم، صدراعظم، میرزا محمد شفیع راهی رفتی. در جرگه معلمین مشهور من بود^۲، بالاخره بموطن اصلی بلده طایفه همدان شتافت، بعد از تفویض امور آن ملک بشاهزاده نامدار محمدعلی میرزا، مشارالیه را بشغل معلمی و رتبه ملاباشی گری خلف الصدق خود نواب محمدحسین میرزا مقرر فرمودند. بخلاف اسناد و شاگردان روزگار میرزای مزبور دران سرکار تقرب ایاز و محمودش حاصل شد. از نیرنگ آسمان کینه سگال شاهزاده بحر نوال چون سایر ابنای زمان عالم فانی را وداع و بسرای باقی شتافت. حسب الامر پادشاه مهربان شیخ الملوک شاهزاده محمدحسین میرزا قایم مقام پدر بزرگوار گردید و دارالدوله باو مفوض گشت. بعثت مؤالفت دیرین در مزاج معزی آلیه بکار مملکت رخنه نمود^۳ و بامر وزارت تصرف خواست. دوسالی برین منوال گذشت، [از متعلقات ایشان]^۴ آنی که منظور بود بعمل نیامد و اختلال امورات بسرحدّ اعلی کشید. نظر بتدبیر ملکی ملک کریم باحضارش فرمان داد، از دارالدوله کرمانشاهان بدار الخلافه طهران مقیم آمد. هم ایدون دران بوم بمداحی ذات همایون خرسند است و فارغ از غم چون و چند. باندازه‌یی که زاهد نفرین نفرستد منتقی است، بمثابه‌یی که حریف دالگیر نباشد بذله سنج است. این اشعار

۱- [گذرانیده و چندی] ۲- مشهور بود

۳- مملکت سخره رخنه نمود ۴- [از متعلقات]

ازوست :

قصیده

و بھك ای جوق غزالان شده تان طالع بار کابنك از گوشه ایوان شده شه سوی شکار
 با غزالان پری پیکر مشکین پرچم باهزبران قوی پنجه تنین^۱ اوبار
 نیفه در نیفه گشایند همی نافه چین توده در توده بسایند همی مشک تار
 گرد وادیتان زان نافه همی غالیه بیز خالك هامو نتان زان مشک همی عنبر بار
 دیده غماز چنان تنان که مگر دیده دوست جلو طناز چنان تنان که مگر جلو یار
 نه بجاتان غلق^۲ آن سان که بجان از جانان نه بدلتان طیش آن سان که بدل از دلدار
 کامتان کام که شه باره کشد در هامون وقتان وقت که شه پره زندبر کهسار
 بگرایید بدامش که رهایتنان ننگ بخر امید بخامش^۳ که خلاصیتان عار
 بو که دلتان بنوازد بدل آسای خدنگ بو که جانتان بر هاند بسبک پرسوفار
 بار آرد ز پلنگان دلاور بربر کاخ سازد ز غزالان سمبر فرخار
 حمله بی زینان تا خالك همی ضیغم خیز بذله بی زانان تا کاخ همی شکر بار
 ضیغم آن را از آهن وسندان چنگال شکر این را از لؤلؤ لالا خروار
 ساحنی را که بران [نفحه]^۴ خلقش خلخ عرصه بی را که دران نافه عدلش تاتار
 دوحه جاهش را حکمت یزدان دهقان سکنه^۵ قدرش را قدرت ایزد معمار

اسیری

اسمش حسین خان از معروفان دار السلطنه اصفهان بهشت نشان است.

۱- درباره تنین رجوع شود بپاورقی ص ۹۲ . - مصر ۲- «غلق»
 بدو فتحه ، دلتنگی (المنجد) ۳- «خام» ، کمند و ریمان (برهان جامع)
 ۴- [نفحه] ۵- «سکنه» بضم ظاهراً مخفف «سکنی» است بروزن
 «دنیا» و بمعنی خانه (رک. فرهنگ نفیسی).

باش در روزگار دولت نادری بمرتبه معتبری و ریش سفیدی زرگرخانه بود. بتوارد حوادث و نوایب ایام از مال پند بجز حسرت از برایش چیزی بجانمانده ناچار بعروه شاعری خویشتن آویخت، چنانکه بین العوام مشهور است در جهان هر کجا فلک زده ایست کار او شاعری و رقالی است. این جوان پاکزاد در بستن غزل و قصیده و سایر فنون شعر میلی کرد، بسیاق «بوستان» شیخ شیرازی کتابی ترتیب داده و مرتب داشته، خالی از امتیازی نیست مستقی به «هفت انجمن»^۱ در تذکبه روح و تصفیه باطن باثبات قدم بود و از عوالم قدسی مذاق جانش پیوسته شیرین. این چند بیت از اشعار انتخاب و ثبت شد:

قطعات

ترا ای خواجه کز [امساك] ^۲ برخوان	ز نعمتهای الوان هیچ اثر نیست
چومه بر نطع گردون سفرهات را	شب از يك گرده نان بیشتر نیست
ولی هر کس شکست آن گرده نان را	اگر چه دانم این حدّ بشر نیست
کند گر دعوی اعجاز شاید	که این معجز کم از [شق القمر] ^۴ نیست
بکسری چه خوش گفت بوذرجمهر ^۵	که تا میخرامد بکامت سپهر
مبادا بکس کینه ورزد دلت	ملرزان دلی تا نلرزد دلت
یکی آره بر پای سروی نهاد	بدست وی آن سرو از پا افتاد
دگر روز دادش مکافات دست	که از نخلی افتاد و پایش شکست
بدوران دو کس را اگر دیدمی	بگرد سر هر دو گردیدمی
یکی آنکه گوید بد من بمن	دگر آنکه پرسد بد خویشتن

۱- «هفت انجمن» ۲- در تذکبه - ط ۳- [امسال]

۴- [شق القمر] ۵- بوذرجمهر - ط (رك. فرهنگ دکتر مین)

یکی از اسیران شیرین نفس نمیراند در بزم از خود مگس
که چون گیرد از راندن من کران مبادا دهد زحمت دیگران

غزل

گرفتم اینکه گشایند پای بسته ما چه میکنند پیاال و پر شکسته ما
گواه این که ندرند و نه زاهدیم بس است پیاله تهی و سُبْحَه گسسته ما

تأفك كاری بکار من نداشت هیچ کس یاری چویار من نداشت

بهمن شد مهربان آن ماه و ترسم آسمان بیند

که بامن آسمان نتواند اورا مهربان بیند

خوش است این باغ اما باغبانش حیف نتواند

گلی بر شاخسار و بلبل بر آشیان بیند

سوزم از حسرت یعقوب که حال یوسف

گشت مشهور بآفاق و به کنعان نرسید

آشنا

اسمش نجف است و اصلش از شهر نهاوند بهشت مانند . در اوایل

عمر بی بهره از ادای مضمون بود، بسی من طبعش را قدتی ظاهر و میلی

بستن اشعار بهم رسانید . این چند بیت از دفتر خیالاتش انتخاب و سمت

گزارش یافت. تخلص از نواب ما دارد . در خط نستعلیق صاحب شیوه

پسندیده است ، در کتابت بمثابه می که از کتاب کتابخانه این شکسته حال

ممتاز و منتخب باشد . بقدری که بایست شرم و آزرم دارد و باندازه بی که

شایست شیرین و رشیق البیان است.

رباعی

این بحر همایون بجهان مسعود است در و کهر و نظم دراو منضود است
گفتم بخرد چه نام خوانمش بگفت گو بحر سخن سفینه‌الحمود است

غزلیات

مبیطب در سینه دل چون مرغ دام افتاده‌یی گوئیا افتاده صبادی پی نخجیر ما
از بسکه ز دل آه شرر بار کشیدیم در وادی عشقت اثر خار نباشد
بمژگان منع آب چشم نتوان که مشتی خس نگیرد پیش طوفان
گر شود هر غصه من جشمی و بیند سوی تو باز خواهم چشم دیگر تا بینم روی تو^۱
آشناخواهی از حادثه ایمن باشی جز بدرگاه شه راد نباشد جایی
شاه محمود جهان بخش که چون او نبود در جهان خسرو در یاد دل روشن رایی

اصغر

اسمش محمّد، اصلش از شهر گلپایگان است. در عربیت کلا کرده
و بهره برده چنانکه دران مدینه منظور است خاص و عام را و مرجوع
اهل آن بوم. گاهی شعر میگوید: این بیت از مستحبات اشعارش ثبت افتاد:

مغزل

زاهد نهفته گفت مخور باده گفته‌ش استغفر الله این گنه فاش کی کنم

احسن

اسمش محمّد حسن، اصلش از خاک پاک فارس بوده لیکن خود
مشارالیه در گلپایگان نشو و نما کرده منسوب بآن شهر است.

۱- این بیت در نسخه نیست.

این دوبیت از منتخبات اشعار اوست :

من از هجر رخ چون ماهت اندر بستر افتادم

ندانم از وفا آری^۱ بیالینم گذر یانه

خورشید گرد بام تو گردد بهر صباح داند که شیوه تو بود ذره پروری

آرزو

اصلش از مملکت ایران زمین است ، بچند سال پیش ازین سفر

هندوستان اختیار وهم درانجا بوطن اصلی شتافت. درمراتبشاعری شیرین

زبان بوده خاصه درغزل سرایی. [بعثت بعد مملکتی]^۲ ابیاتش از ان عرصه

باین ولایت نیامده یا هست و در بر من نیست. این دوشعر ازو بحفظ سیاحان

بوده سمت نگارش یافت :

غزل

چنین که منع ز سرگوشی خودم کردی

بخاطر تو ندانم چه احتمال گذشت

تغافل این همه رسم کجاست جان کسی

بخلف وعده دلم نیز شرمسار تو نیست

امید

اسمش آقا رضا اصلش از دیار همدان ، در عهد شاه سلطان حسین

صفوی عزیمت سفر هندوستان کرده دزان مملکت بتمول مرجع و ملجأ

اکثر آمد، ملقب بلقب «قرلباش خان» شد. چنانکه از اصدقا مسموع شد

۱- داری ۲- [بعثت نقل مملکتی]

و در کتب مسطور گویا آدمی بذله سنج و ظریف بوده در فنّ موسیقی بانصیبی
بسیار. هم دران خالک خالک شد. از انتخاب دیوانش بدین فرد اکتفا شد،
ازوست :

چون صید تیر خورده صیاد در قفا من بقرار و یار زمن بقرار تر

آفرین

اسمش زین العابدین از اهل اصفهان به از جنان است . در غزل
طبعش خالی از امتیازی نیست . در روزگار ابتلای افاغنه ملک اصفهان
اوراق خیال آن مستمند از نظرها مفقود و معدوم شد ناچار باین یک بیت
اکتفا رفت . [و در سنه ۱۱۳۵] ^۱ بعالم بقا رفت .

غزل

ز کشتیم خبری نیست این قدر دانم که تخته پاره چندی بساحل افتاده

اشعار

اسمش عبدالمحمد اصلش از ولایت همدان. صوفی صافی ضمیر و
دیر عطار د صریر، از بر ^۲ خوانین قلمرو علشکر بمددنی قلم شکر فرستد
و شکر گیرد .

این ابیات از منتخب اشعار اوست ، طبعش خالی از مناننتی نیست:

قصیده

روز نخست از نخست ماه زمستان راه من افتاد بر بخته زنجان
بار بخر برهمی بکوچه و برزن میشدم آن سان که بود رسم غریبان

گشت نمودار ناگهم ز مقابل	سرو قدی قامتش قیامت دوران
سیمبری عکس رخ عیانش زبرقع	چون زپس ابر تیره مهر درخشان
زاتش رویش بیک نگاه بدیدم	زاتش طور آنچه دید موسی عمران
دید چو سر گشته ام بوادی حیرت	دید چو افتاده ام بورطه هجران
بند زبرقع گشود و پرده ز صورت	ابر شد و آفتاب گشت نمایان
گفت بتابم نگر دو زلف معبر	تا نکنی یاد شهر مشک فروشان
گفت گلم بین و سوگواری بلبل	گفت رخم بین و شرمساری بستان
گفتمش از عجز کای ر بوده مرا دل	چه بودا گر کردم از وصال تو شادان
لب پرش از خنده گشت و چهر چو آذر ^۱	گفت بطنزم که ای حریف سخندان
دست نیاری زدن بـ دامن و صلم	جز بزر بی حساب و سیم فراوان
گفتمش ای برده دین و دانشم از دل	گفته ش ای برده صبر و طاقتم از جان
آن دو بسطوت نگین خاتم دولت	آن دو بشوکت طراز مسند و ایوان
سطوت این چاک کرده زهره مریخ	شوکت آن بر شکسته پیکر کیوان
کلك یکی خامه سوز شاهد جوزا	رای یکی دیده دوز صاحب سرطان
حکم یکی را قضا نهشته بدرگه	امر یکی را قدر ستاده بفرمان
خنصر آن داده زیب و زینت خاتم	خاتم این برده آب دست سلیمان

مثنوی

آینه دل چو شد از عشق صاف	یار دران جلوه کند بیخلاف
آینه چه بود دل پاک ای پسر	پاکی از آرایش خاک ای پسر
بیخودی از عشق کدام است هان	دست فروستن ازین خاکدان

از دودلی یکدل و یکتا شدن دیده فرو بستن و بپنا شدن
 خاک نه منزلگه و مأوای تست طایر چرخ نه زمین جای تست
 جای تو شد برتر از افلاکیان پای کش از کشمکش خاکبان
 ارض و سما بهر تو آراستند حاصل ازان هردو ترا خواستند
 شرط نباشد که تو گم کرده راه طالب جاه آئی و افتی زگاه

غزل

علاج زخم خدنگی که از تو بر جگر آید

نمیشود مگر از لطف نساوک دگر آید
 برون نمیرود از سینه ام خدنگ جفایت

نشسته تا که ز پیکان دیگرش خبر آید
 چنان تجلی حسنت گرفته ملک وجودم

که هر چه مینگرم جلوۀ تو در نظر آید
 ندل در بر نه دلبر خاطر از حسرت غمین دارد

سیه بختی تماشا کن نه آن دارم نه این دارم

اسیر

اسمش میرزا محمد جعفر اصلش ازدیاری اصفهان، لیکن در روزگار
 تحریر این سفینه در خطۀ یزد توطّن دارد و از وطن مألوف بکلی قطع
 علاقه کرده چنانکه اغلب شعرا را بخل و بدخوبی طینت است بلکه در
 عهد ما این شیوۀ مردود محمود و خوب نماید. علی ای تقدیر شعرای
 اطراف از بی انصافیش زبان گشوده اند. از جمله اشعارش این دو بیت

بهتر است :

غزلیات

هر گل که بطرف بوستان است هر خار که در فضای صحر است
در هجر توام بدست داغی است در راه غمت شکسته برپاست

اشراق

اسمش میرزا محمد است . آفتاب بختش از افق جلال شاهزاده
بختیار عالی مقدار گران سنگ باوقار ، صدیق شفیق و رفیق صدیق نواب
محمدتقی میرزا دام اجلاله طالع گشته . اصلش از بلاد خلدنمال دارالسرور
بروجرد است ، در آغاز صاحب اختیاری شهنشاه زاده آزاده بحضرتش
اقدام جست ، از آنجایی که طینت این ملک ذات [چنان بود]^۱ که مربی
ارباب سخن گردد پس برتبت ندامتش مفتخر داشت و از یمن مرحمتش
این جوان نیز ریای سخنوری افراشت .

قصیده و غزل هر دو گوید ، اکثر در قصیده کاری کند . این ابیات
ازوست :

[قصیده]^۲

نپرورده است چون او دایه ایام فرزندی
شده تا چار مادر حامله از صلب هفت آبا
هزیمت را غنیمت بشمرد خصم دغا ور نه
چه سازد روبه وادی بشیر پیشه هبجا
معاند کی تواند بود مضطر صعوه با شاهین
معارض چون تواند گشت مسکین پشه با عنقا

۱- [چنان] ۲- [غزلیات] ۳- عزیمت را

نباشد عدیل تو از نسل آدم نباشد نظیر تو از بطن حوا
عدوی ترا باد رنج موفر حبیب ترا باد عیش موقفا
آشکارا کن بشب از پرده رخسار وجین

تا ننازد آسمان دیگر بماء و مشتری
محتسب عدل او از پی منع شراب مصطبر ادریت مغبچه را سر شکست
شد بزم بساتین زوفور گل و سرین هر گوشه سپهری و هزارش مه و اختر
گوی بگلو برده فرو عنبر سارا کافاق ز انفاس نسیم است معنبر
با طلعت افروخته افراخته قامت چون آتش موسی که عیان شد ز شجر بر
گر نه بخاک در گهش سوده جبین پس از چادر

گشته مجدّر اینچنین چهره چرخ چنبری^۲

غزلیات

بدوستی که بیازار نیکویی نستانم
هزار یوسف مصری بهای هندوی خالت
ز آسمان ایمن نباید بود وقت خوشدلی زینهار اندیشه از چشم بد اختر کنید
مده پندم ز سودای نکویان که بی حاصل بود دیوانه را پند
بجز آن قامت و طلعت ندیدم که باشد سرو را با ماه پیوند

انور

نامش ابراهیم خان ، بهترین پسران کریم خان زند بوده. بعد از
ارتحال معزی آلیه به عالم باقی آتش نفاق بین الاقارب مرتفع چنانکه جمعی

۱- نیامد ۲- پنج بیت اخیر در نسخه د نیست . - مص

نوجوانان حیات مستعار را وداع و برخی تازه نهالان ازپا در آمدند و
این جوان بمغاد آنکه :

بیت

آتش چو به نیستان فروزد باهم تر و خشک را بسوزد
دران میان از چشم چشمه خون جاری و بینش از دید گانش متواری .
بامر علی مرادخان زند که پرورده خوان نوال این طایفه بود این ماجرا
نتیجه بخشید. بعد از شرافت تخت و تاج از محمد شاه قاجار بحکم آسمان
کردارش این جوان را با سایر اخوان و اقارب بدارالمرزمازندان
بردند. بعد از چندی این جوان بآن مرشد که زیارت تربت امیر المؤمنین
و شاه کربلا علیهما السلام نماید ، از حضرت سکندرشان و خاقان جهان
اذن حاصل . از انجایی که خوی ملکی با این ملک چون الفت شیر و
شکر است و لزوم شهد با تبرزد اشاره بترخیص او شد با اخراجات بسیار
و انعامات بیشمار . چنانکه مقصود بود حاصل نمود ، بعد از مراجعت
از خاکبوسی آن آستان عرش نشان در نهاوند بهشت مانند بعثت سلامت
هوا و نکوئی صفا چندی توقف . حصاد اجل ارتفاع عمرش را با داس
فنا در سال يك هزار و دوست و شانزده دروید، رحم الله علیه .

در عالم فراغ به بستن قصیده و غزل میل بهم میرسانیده گاهی
دوبیتی^۱ موزون نمودی . این ابیات از انتخاب اوست که مسطور میگردد.
ازوست :

قطعات

ای باد صبا بگو فلان را کای نظم خوشت چو لؤلؤ تر

۱- و نکوئی و صفا ۲- گاهی بیتی دو

ای از فصیحای عصر افصح وی از شعرای شهر اشهر
گفتی تو قصیده‌یی بمدح من مانند عروس پر ز زیور
آن با کمره در نکاح من بود عقدش بستی بجای دیگر
در مذهب هیچ کس روا نیست يك زن بجهاله دوشوهر

رباعیات

عمری است مرا از عشق فریادی نیست از بیداد ستمگری دادی نیست
بر هر در و بام میبرد مرغ دلم از شوق گرفتاری و صیادی نیست
ای راحت جان که دل ز جان مایل تست ای آفت دل که صید دل بسمل تست
با این همه بیداد توام زنده هنوز جانی دارم که سختتر از دل تست
یادی که ز آرزوش میفرسایم يك لحظه نشد ز یاریش آسایم
میرفت وز رفتنش دل و جان میگفت آهسته که من هم ز قفا می آیم

غزلیات

گر نه حرفی گفته بدگو از منت پس چه بود این بی سبب آزدننت
چو خواهد مدعی احوال آن سیمین بدن پرسد

ز غیرت تا کند خون در دلم آید ز من پرسد
غرور حسن اگر چه ماه کنعان است نگذارد

که یکنده شرح حال ساکن بیت الحزن پرسد
در کوی تو سگ به از رقیب است کاو کار با آشنا ندارد
زانم نکشد فلک که خواهد محنت کش روزگار باشم
نمیدانم که چون با یار بگذشت همین دانم که در محفل نشستم

خوشا روزی که پشت شکوه اغیار میگفتم
بحرفم گوش میدادی و من بسیار میگفتم
کنون باید خوش آمد گفته زین پیش اگر انور
ز مغروری سخن با مدعی دشوار میگفتم
میروم از جور ز کویش رقیب کاش نداند که چرا میروم

آذری

اسمش نجف است ، از اهل دارالسرور بروجرد میباشد. بکسب
دنی کرباس فروشی وقت خود گذراند. وقتی هم نتایج خیال را در کارگاه
مضامین بکاربرد. زیاده ازین يك بیت شعر خوب نداشت که ثبت گردید :
نفس نبی علی اسدالله دست حق کز بیم تیغ او اسد چرخ جان دهد

آقابابا

بشرف بیت الله مشرف و در اواسط عمر سفر قبله نمود. اصلش از شهر
جنت نشان کاشان است ، قریب بهفت سال است که در بعض ولایات عراق
تجارت و روزگار سپرد و اکثر در دارالسرور بروجرد است .
این ابیات خوبترین اشعار اوست که ثبت میگردد :

غزل

مکن تعجیل جانا بهر صید این دل خسته
که در دام آورد صیاد صید آهسته آهسته
نمایم شکوه بر درگاه خدام شهنشاهی
که کمتر خادمش باشد بتخت و تاج شایسته

شه انجم حشم محمود شاه معدلت گستر
که صد چون کسری و قیصر گمر در خدمتش بسته

آزاد

اسمش الماس باطنش بخلاف ظاهر منیر، از ملک یمین مَلِكِ آفاق
است. در بدایت بیع این جوان به میرزا سید محقق سحاب که ذکرش
در جای خود خواهد رفت انعام فرمودند، رفته رفته کسب کمال و حسن
مقال ازان سید پاک نژاد فرا گرفته بسباق سخن آشنا گشت. این اشعار
ازوست:

غزل

حال من در شب هجران تو آن میدانم که ز بیداد کسی روز سباهی دارد
طمع بین یار را بی غیر خواهم در کنار آید
گرفتم آید این یاری ز بختم کی زیار آید
رو بخاک درت ای شوخ ستمگر دارم
تبغ خون ریز تو داند که چه بر سر دارم
ندانم چئی ای عشق این قدر دادم که گاه دفع غم و گاه مایه المی
بدار دست ز آزر دهم که جز تو کسی بعد عدل شهنشه نمیکند ستمی
بین بچاک گریبان یار تا که بدانی که من بمحض جنون درخت عافیت ندریدم
چه حاصل رفتن از کوی تو چون ناید وفا از کس
گرفتم دل بهر سست پیمان دگر بندم

قطعه

مر حبا اقلیم جان بخش ای بهشت در سرشت
حبذا شهر نهاوند ای جنانت در نهاد

خاك پاكٲ عنبر آگين است و بادت مشكبو
 جنتى يا تبٲى برهانت اين خاك است و باد
 رشك گردونى ز يمن دولت فخر الملوڪ
 زينٲ دهري ز قر داور خسرو نثراد
 نور حق محمود شاه آن كز ازل خواندش سپهر
 وارث تخت سليمان حارس تاج قباد
 دير و شادان زى كه اندد روزگار دولتت
 ملك آباد است و دين معمور و جان خلق شاد

اگبر^۱

اسمش ميرزا على اكبر از سادات عالى درجات حسيني است، بوفاء
 ثابت قدم و بمطاعت در برابر باب دانش مسلم، اصلش از جزيره خارك.
 در روزگار سلاطين صفويه به اصفهان مأمون جسته در نظنز مدت عمر عزيز را
 بسر برده .

بقدر اندازه مهمان نواز بود و زياده از حوصله خود از ابنای زمان
 بى نیاز . چندان گوشه از خلق جهان گرفتى و از اشراف [زمان]^۲ كناره

۱- در فهرست اسامى قبل از نام اين شاعر نام «انيس» هست (رك. ص ۱۲۵،
 س ۱۰) ولى در نسخه ن ترجمه حال وى از قلم افتاده است .
 اينك آن قسمت را از نسخه د عيناً در اينجا مياوريم ،
 انيس . اسمش محمد صادق و خودش در خطه اصفهان كامران . بشغل تجارت
 روزگارى گذرانيد و بحسن خلق و ملاحٲ زانى مشهور . آدمى و ش و خوش اخلاق بود .
 ترتيب نظمى نمايد ، اين اشعار ازوست كه ثبت شد ،
 آبا كه ره آمدنتر، زد كه نيامد صد چشم بره درس هر رهگذرى داشت
 جان بسختى ميدهد از دورى جانان انيس مرده باد اى خلق يكچندى اجل بيكار نيست
 گهى بندم زبا بكشا در آغاز گرفتارى رها بى ديده مرغم خو همان نگرفته بردام
 نشستم تادهم بندش كه نا باغير نشيند نه بحت طفل نادان را ندارد سود برخيزم
 - - مم

کردی که زندگان ایام را بحیات کشته شمردی. بدون حاجت عظیم از خانه پا بصحن ایوان نمی گذاشت، اگر از برای رفع اشتباه بی زبانی نبود لب از یکدیگر برنمیداشت. قریب بهشتاد سال عمر نموده^۱ رشحه قلمش کم گشتگان عرصه حیات را کار آب حیات نمودی و سخنان دلکشش ثمر آب زندگانی بخشیدی.

در یکی از اسفار که شاه خورشید کلاه را عزیمت کاشان اتفاق افتاد این گمنام زاویه خمول نیز شرف ملازمت را مفتخر بود. دران دیار خلد آثار [این پیر]^۲ معتر بعلت قدمت بندگی بصحبت فایض^۳، در حال پیری جوانی کردی و در وقت سخن لطایف مستحسنه و ظرایف حسنه بکار بردی. قصیده ها و غزلها در مدیحه سروده.

در روزگار يك هزار و دوست و سی و هفت عالم ناپایدار را [وداع کرده]^۴، رحمه الله علیه. این چند بیت از انتخاب خیالاتش تحریر شد :

غزل

امیدم دیدن روی تو باشد بی رقیب اما	جز اینم نیست امیدی نخواهد شد نصیب اما
زین سان که بگل باغ من از دیده فرو رفت	مشکل که توانم قدمی از پی اورفت
هر گزم دولت وصل تو میسر نشود	که مرا غیر وصال تو تمنایی نیست
چنان فتاده ام از پا که میبرم حسرت	بآنکه چشم بدنبال کاروان دارد
دردل سختش اثر میگرد گاهی ناله ام	شد دل او سختتر یا ناله بی تأثیر شد
چون علاج درد من مرگ است با وصل حبیب	چاره درد مرا شاید که بیماری کند
خود تلافی مگر از خدمت رندان کنم	آنچه بر روز من از صحبت زهاد آمد

۱- عمر نمود ۲- پیر ۳- فایز - ظ ۴- [وداع]

بطرف بام تو هر طایری که گیرد جا کی آرزوی دگر جز شکست پردازد
 من بحسرت نگران او بتغافل گذران تشنه جان می‌دهد و آب‌دوان می‌گذرد
 تیری بدل آمد زوی و کار گر آمد صدشکر که کام من و او هر دو بر آمد
 هر دلی از تو بهمرادی است شاد جز دل ما و دل نامراد^۱
 قسمت من ز بتان چون شده بیداد چه سود اگر از خیل بتان دادرسی برخیزد
 کی جگر سوز چو آه دل عشاق بود گیرم آهی ز دل بوالهوسی برخیزد
 نفس باز پسین است نشد بنشینم آن قدر باتو که از دل نفسی برخیزد
 بجز قتل منش کامی نباشد از من و من هم ندارم غیر از این کامی که او حاصل شود کامش
 آنچه زین پیشم یقین از چشم خونریز تو بود
 از لب جان بخشا کنون در گمان افتاده‌ام
 نمیدانم دهد از ناله کام یا کشد زارم
 بصد حسرت بکویش هر چه بادا باد مینالم
 غیر نومیدی جواب دیگرم نامد بگوش
 حلقهٔ امیدواری هر کرا بر در زدم
 دل مرا کرد چنین زار همان در غم عشق
 چون بحالش نگرم رحم بحالش آرم
 مسلمت در کعبه ترسا در کلیسامخ^۲ [بدیر]
 هر کست جوید زجایی من ز خود جویای تو
 خونم بریز از تبغ کین گوشی بفریادم مده
 و ر بشنوی فریاد من بشنو ولی دادم مده

۱- جز دل ما و دل ما نامراد ۲- [زدبیر]

تن پرورد رقیب و من جان گدازم از رشك

در کوی عشق بازی هر کس بود بکاری

پرسی گرم ز دیده بود بی تو غرق خون

از حال دل می پرس که گفتم کنایینی

آتش

اسمش سید محمد، نسباً از سادات رفیع الدرجات حسینی و صاحب منصب نایب الصدور اصفهان و مسقط الرأس فریدن که از توابع اصفهان است. دران ملک بتحصیل علمی مشغول، آنچه بایست حاصل نموده، با کمال منانت ظرافت نماید و بانهایت مناعت بذله سنج [ولطفه سراست]^۱. در نزد اشراف آن بوم شریف و عزیز است. این ابیات از انتخاب اوست:

غزل

مگو که زلف من و نافه تار یکی است

نگفته است کسی مشک و مشکبار یکی است

درین بهار بخود داده ام قرار دگر که مست او فتم از باده تابهار دگر

الفت

اسمش [میرزا محمدقلی]^۱، جوانی است که دلش بمهربانی کسان آشناست. مشارالیه سالهاست در دیار معدلت مدار شهنشاه زاده با عزّ و جاه [حارس]^۲ کشور و وارث اشگر نواب حسنعلی میرزا والی والا شان خراسان بمنصب استیفا سرافراز. اصلش از ایل افشار است. باقتضای سلامت طبع

۱- [و لطفه پیراست] ۲- [میرزا محمدعلی] ۳- [حارث]

فکر شعری نماید . این ابیات از انتخاب او سمت نگارش یافت:

غزل

کردی نگاهی بازجو تیر خطا نا کرده را

کایند صیادان زپی نخجیر ناوک خورده را

توبی بهانه کسی را نمیکشی چه کنم که من سراغ ندارم بخود گناهی را

علاج چون نتوان آب چشم مردم را ازین جه سود [که خاکم]^۱ بر آسانه تست

دل زجان و جان زدل مهر تو پنهان کرده بود

جان زدل اندیشه دل اندیشه ازجان کرده بود

خطت چو دمبد تازه کن عهد کاین عهد تو اعتبار دارد

تا غیر را ز راز نهانم خبر کند سویم بیزم بیند و سویش نظر کند

امید

اسمش میرزا محمد خان خلف الصّدق باقر خان است [که در بدایت]^۲

سلطنت شاه شهید محمد شاه قاجار انا لله برهانه بحکومت خطّه جنان

تو امان اصفهان بامر آن پادشاه ذیجاء مفتخر. خود آن مومی الیه^۳ بعد از

انقلاب احوال پدر سفر قندهار و آن صفحات نمود. پس از صدمه های بسیار

ناچار بیاب امید و ملاذمان تاخت ، وارد دارالخلافت طهران گردید ،

بتوسط حاجی محمد حسین خان^۴ نظام الدوله خواست بمنصبی لایق از همگان

فایق آید یا بدست یاری ایشان با آبرو و رو بوطن مألوف که اصفهان بود نماید،

ازین دو تصور تا کدام صورت اتمام یافته باشد. علی ای تقدیر در قصیده گویی

مبلی دارد . این ابیات از وی ثبت شد:

۱- [که خاکم] ۲- [در بدایت] ۳- خود مومی الیه

۴- حاجی حسین خان

قصیده

بخت تابع بسریرش چو زمان بر افلاک
 ملک قایم به نگینش چو عرض بر جوهر
 بطریقی که ز خورشید فروزان پرتو
 بمنالی که در آینه نگارین پیکر

غزل

گفتم از دل برود چون زمقابل برود غافل از آنکه چورفت از پی اودل برود
 خوشم بشنکی دل با خیال وصل تو آری قرین دوست تمتع بروز تنگی محفل

اخضر

اسمش احمد بیگ، از غلام زادگان پادشاهان صفویه بود. مشارالیه
 چندی در سلك جامگی خواران امیر کبیر سلیمان خان قاجار بسر بردی.
 با یکی از خواص غلمان مثال آن خان والاسری و ستری داشت، چنانکه
 [شاهدان]^۱ خیالش گواه عشق پاکش افتاده مضامین بکرش که مُصَرَّحاً
 بنام معشوق بود برهان محبتش شد. مشارالیه آتش غضبش زبانه کشید
 و زبان او را ازین سبب برید. ازان جهت اختر طالعش پستی گرفته هر روزی
 بکاری دل خوش داشت. [وقتی هم]^۲ بشوق جمع و تألیف اشعار شعرا هوس
 بهم رسانید، این تصور مصداق خارجی [بهم نرسانیده]^۳ خاک شد.
 در غزل سرایی طبعش فی الجمله امتیازی دارد. این چند بیت از
 قصیده و غزل از منتخب اوست:

قصیده

هنگام سحر که ظلمت و نور آمیخت بهم چو مشک و کافور

۱- [شاهد] ۲- [وقتی] ۳- [بهم نرسانید]

انجم لرزان و چون نلرزد باد سحری و بینوا عور
گیتی [خندان و چون] نخندد وارسته ز ظلم شام دیجور

غزل

جورچندین نپسندند بیاران یارا روزی آید که بجویی و نبایی مازا
حسرت نظاره‌یی دردل مرغ قفس خرمن گل ریخته بر سر بازارها
من در سماع آنکه حدیث تو میکند ناصح باین خیال که گوشم به پند اوست
زان نوشم می که میترسم نشاط مستیم^۲ هم‌چو غم‌های دگر ازل غم دلبر برد
اشارتی مگر امشب زیار من دارد و گر نه غیر چه کاری بکار من دارد
ز خواریم سگ آن در ملول و بیخبران که رشک بر من و بر اعتبار من دارد
هزار جانش اگر در بهادیم کم است مگر که بوسه شیرین خود بهان کند
جفارا هم خود امروز انتقام است گرفتم اینک فردایی نباشد
بهای بوسه گفتم جان دهم گفت کسی را با تو سودایی نباشد
بینم اگر بیزم نهانی بسوی او بیند چنان بغیر که او را خبر کند
سازم ز خبرهای عجب مضرب او را تا غیر زیاد تو بفکر دگر افتد
[مردیم بحسرت] ز تمنای جفایت تا چون شود آن کز تو طلبکار و وفا بود
هر زمانم دل بجایی میرود هیچ کس را یار هر جایی مباد
آن بیوفا نوید عیادت ازان دهد بیمار خویش را که ازین مرده جان دهد
باقصه محشر بجهان عیش حرام است پس مصلحت آن است که باور نکند کس
نه زانده جهان کاهد نه بر عشرت بیفزاید
دهد گر جام می خضم نوشم آب حیوانش

۱- [خندان و چرا] ۲- و مستیم ۳- [مردیم ز هجرت]

دلم مرغ گرفتاری که از بس آه و فریادش
بدام هر که می افتد همان دم سازد آرزایش

تا طفیل او به محفل بر منش افتد نگاه
چون درون آید رقیبی جادهم پهلوی خویش

به مجلس تا که من ننشسته ام بر جای ننشیند
از آن ترسد که چون بنشست بنشینم پهلویش

خلاف آن کند هر کار گفتم بارها او را
کنون دانسته ام این [بار] میدانم چه میگویم

میکنم وصف لبش اقا ز بیم مدعی میبرم نام زلال خضر و بی گم میکنم
گفتم نگه تو دل ز من برد گفتا بنو کی نگاه کردم
سگم گفתי و خرسندم بدم گفתי و دلشادم

که روزی برده بی نامم که وقتی کرده بی یادم
هر روز در فغانم و هر شب بیاریم یارب مباد چون منی آن روز و این شبم
پرسیدم مدعی که در آن کوچه میکنی دلشاد از آن شدم که ندانسته مطلبم
کرده ام آنچه توان کرد بهالم جز عیش دیده ام آنچه توان دید بگیتی جز کام
بسکه دید از پی نظاره بهر ره گذرم میشناسد بنظر گرچه ندانسته بنام
کشتی و خوشم که دامنم را گیرم فردا باین بهبان

اخگر

اسمش محمد رضا اصلش از احرار و آدمی زادگان اصفهان بهشت

نشان است. در خط شکسته دلکش تحریری دارد و بخلق نکوسمر است
و در فروتنی از امثال و اقران بیش. هم بخواش خود در درگاهم بسلك
نویسندگان آمد و برضای خویش کاتب اشعارم گشت.

بستن غزل اوقات مصروف دارد، اکثر از خیالاتش را بقبول
و ردّ من موقوف نموده؛ طبعش تنبی از متانتی نیست. انتخاب اشعارش این شد:

غزل

بزخمی یافتم آسودگی از پرش معشر

چه منتها که در حشر است بر ما قاتل مارا

داد مرا چه سان بدهد گربه در غمش

گیرم چو ابر از همه اعضا گریستم

بقلم وعده داد آن شوخ بی پروا و میدانم

کزین طالع که دارم خواهد آخر رفت از یادش

امید

اسمش عباس، نهال آرزویش در خطه دارالدوله کرمانشاهان برومند

گردیده؛ از بی بضاعتی و کمپرستاری مقررأ در سالی يك بار رو بسایر ولایات

عراق نهادی. قصیده و غزل در مدیح خداوندان و اکابر سروده از خوان

نوالشان بهره برده. این ماجرا هم وقتی به نهاوند نتیجه داد و دور را

از انجا خواست از سر گیرد، دریغ آمد که با طبع موزون مرهون منت

دیگران آید، وجهی از برای مدد معاش او مقرر که در هنگام تحویل خورشید

برج حمل آن نیز سیری کند و آن وظیفه را برد. چند شعری خواست

در صفحه سفینه از خود بیادگار گذارد، انتخابی از اشعارش ثبت نمودم :

قطعه

سحاب مکرمت وجود حضرت محمود زهی زخیل کریمان بمکرمت ممتاز
ز سفره نعمت ممتملی است معده جود ز سرمه همت منجلی است دیده آرز
جهان ذخلق تو مشکین چو طبله عطار زمان زلف تو رنگین چو کلبه بز آرز
مهندس خرد تست واقف هرغیب مدرّس فکر تست کاشف هر دواز

غزل

زین پیر ناتوان بشتاب آن جوان گزشت
اما چنان گزشت که تیر از کمان گزشت
اشکم از سر گزشت از غم تو یکی از سر گزشت من این است
فکنده ام بسر کوی یار رحل اقامت من واقامت آن کوی تا بروز قیامت
گویند ترك صحبت جانان توان گرفت
بتوان گرفت گر بتوان ترك جان گرفت
نه ما باختیار خویش مبیایم در کوش
که دست دل گرفته دامن ما میکشد سویش

انیس

اسمش یوسف ، اصلش از نهاوند بهشت مانند است^۱ . در بدایت حال
بخواندن کلام شعرا میلی تمام داشت نه بیستن اشعار . وقتی در حضور از
ضیق معاش و تلخی انتعاش^۲ عجز بسیاری کردی ، حکم [بمدد معاشی]^۳ از

۱- از نهاوند پایه بلند است

۲- «انتعاش» ، عیش و نشاط (آندراج)

۳- [بمدد و معاشی]

برای او رفت و در زمره نوکران برات‌نگار و رقم‌نویس جای گزید. هم
بامر من درس نجوم میخواند و دران علم خجسته نیز با بهره. در هر روز
جمعه بایست قصیده‌یی از نظرم بگذراند که هم باعث شوق او شده و هم
طبعش را پختگی بهم رسد.

در اواخر مایه قبول و پایه بلند نسبت بر همگنان بهم رسانید، چنانکه
شعراى دارالخلافة و صاحب کمالان این دیار وقتی برا کثر قصیده‌سرایان
مزیتی میدادندش. شاید از اکثری موزونان معاصرین [درسیاق قصیده
بهتری] بهم رسانید و صحت و سقم افکارش موقوف بجرح و تعدیل من بود.
در روزگار جوانی وداع عالم فانی گفت، آسمانش نخواست گلی
از بوستان عیش بکام دل چسبند و گلچین روزگار نگذاشت که دسته گلی
از انگلستان مضمون بدهد. در سال يك هزار و دوست و سی و هشت خاك
شد. اوراق و مسودات خیالش را حسب الحکم من جناب قدمی مآب
ملاحسین معلم مدّون کرده، تقریباً دوهزار شعر میشود. این ابیات ازوست.
تخلص مشارالیه باذن نواب ما دانیس، گشت.

فی القصاید

عید آمد و آراست زمین را و زمان را	پوشاند بتن خلعت نو پیر و جوان را
غمّاز بهار از پی نه پرده گردون	بی پرده عیان کرد بسی راز نهان را
بنا قامت شمشاد چمن حور بهشتی	چون نخله ماتم شمرد نخل جنان را
[بگشای پس از آن چشم] ^۲ و بین عشرت فردوس	[بزم طرب داور ذی شوکت] ^۴ و شان را
شهرزاده جم مرتبه محمود که بر بست	دست سخطش بازوی شیران ژیان را

۱- [درسیاق قصیده و بهتری] ۲- ملاحسن

۳- [بگشای پس چشم] ۴- [بزم طرب و روزدی و شوکت]

بخشد کف جودت بسر انگشت اشارت چه حاصل یم را و چه سرمایه کان را
 با حفظ تو در دهر طیبی نکند ذرک جز از طپش قلب صراحی خفقان را
 [چاکرانت] شہان دهر و تو سلطان بنده تو سپهر و نیز تو مولا

ایضا

نوعروس بخت اگر از چهره بردارد نقاب
 از پس غم شادی آید از پس پیری شباب
 سعد اکبر چون شود بر بیت ثانی نور بخش
 دولت آید بر در و اقبال سازد فتح باب
 تا رقم صادر شد از دربار سلطان قضا
 بر خلاص و راحت جانهای دربند عقاب
 چارسوی گلستان در پنج وقت از خرمی
 غیرت نه آسمان است و بهشت هشت باب
 این سعادت از کجا بنمود و این عشرت ز چیست
 در نهانند همایون پایه قرخ مآب
 با تبسم در تکلم شد بگفتار فصیح
 گفت با قانون دلکش گفت بارای صواب
 از ظهور طلعت دارای اسکنند سریر
 از لوای دولت کیخسرو بهمن جناب
 از وصول پرتو خورشید برج سلطنت
 از نزول موکب شہزاده مالک رقاب
 شاه محمود قدر قدرت که قدش از علو^۱
 برتر آید بی گمان از هر چه آرمد در حساب

۱- [چاکران درت] ۲- سپهر و یرنو ۳- در علو

ای تو بر اشراف دوران از شرف امّ الشرف

آنچنان کآمد بگیتی فاتحه امّ الکتاب

آسمان را در علو خورشید را در روشنی

جاه تو قایم مقام و رای تو نایب مناب

چون برایی بر فراز باره گویی بیخلاف

بر فراز آسمانستی فروزان آفتاب

شیر چرخ از بیم شمشیر تو در غاب افق

منهزم گردد چنان کز شیر روبه سوی غاب

ایضا

از دامن [چگونه کشم ای نگار دست]^۱ گیرم برون شد از پی قلم هزار دست

زین سان که پای بند جنونم چه سان کشم از تاب آن دو سلسله تابدار دست

دست از جفا بکش که ز جور تو آورم بردامن سکندر بهمن وقار دست

محمود شاه آنکه بسر پنجه یلی بندد به پشت رستم و اسفندیار دست

ای برده رایت از پی تبدیل حادثات در پرده های نه فلک پرده دار دست

ایضا

آنکه برفعت بر از سپهر برین است چتر جلال خدایگان زمین است

و آنکه بوسعت فزون ز کون و مکان است عالم جاه خدیو دولت و دین است

قیمت در گرانهای کلامش خانه بر انداز نرخ در زمین است

ای ملکی کارزوی خصم بجاهت ققه عزم سپهر و دیو لعین است

گفتمی اینک اگر نه ترك ادب بود صادر اول بمنّت تو رهین است

۱- [چگونه بدارم نگار دست]

در ظلمات نخست نطفهٔ خصمت منتظر حادثات باز پسین است
 دوش قضا [گفت این مدیح]^۱ که باشد کز رقص صفحه‌ات چو خامهٔ چین است
 گفتم محمود شاه آنکه ز تیغش خاك معارك ز خون خصم عجبین است
 نظم من ار بامتانت است عجب نیست چون همه اندر مدیح او ست متین است
 هستی تو لازم شهور و سنین باد تا بجهان گردش شهور و سنین است
 باز سلطان طرب عرصهٔ ایام گرفت آفتاب می گلگون فلک جام گرفت
 خم می کعبه و خمخانه سر اسر عرفات عقل لبیک زنان آمد و احرام گرفت
 ساعتی سعدوزمانی خوش و عهدی قرخ بزم سوری بجهان نیک بهنگام گرفت
 وه چه سوری که زهر مطرب دستان زن او عشرتی خاص پدید آمد و درعام گرفت
 من دران سوردنکو بودم و آن شب جوانیس مبدأش خواستم از عقل جوانجام گرفت
 گفتم ای عقل قرین گشت به خرو شیرین با سکند صمنی خوب و دل آرام گرفت
 هاتقی از بر ایوان فلک گفت بگو [که ز بلقیس]^۲ سلیمان بجهان کام گرفت
 درین سراچهٔ پرغم نشاط خوش وقتی نهان پیادهٔ گلرنگ و نغمهٔ چنگ است
 آسمان کی همسر روین دز است زانکه بر بامش در روین دز است
 مشتری چون خطبه خواند جای وی بسرفراز منبر روین دز است
 با قضا گفتم که از شاهان کدام بانی بام و در روین دز است
 گفت هان روین تن مریخ تبغ آنکه زرین خنجر روین دز است
 شاه محمود جهان داور که او شاه زرین افسر روین دز است
 لعل لب تو عمر ابد می دهد بلی عمری که آب خضر دهد جاودان دهد
 گر قوت غالبم زغم آمد عجب مدار تقدیر آسمان به هما استخوان دهد

۱- [گفت که این مدیح] ۲- [باز باقیس] ۳- قالب

کوقوتی که این دل مسکین ناتوان شرح غم مرا [بزبان بیان] دهد
یا محرمی که پیش عنان خدایگان بوسد زمین و عرضه این داستان دهد
محمود شاه آنکه بشمشیر جانستان بر جسم فتح و قالب نصرت روان دهد
جز تیغ آبدار کجست در زمانه کو تبغی که راستی به امور جهان دهد
عبد میمون بر تو و بر شوکت و شان تو باد

خاصه میمون بر بهین عزم خراسان تو باد
بر سریر کمرانی چون شوی فرمان روا
شهر بند ملک عشرت زیر فرمان تو باد
چون ترنج زربکف گیرند شاهان گوی مهر
زرفشان نارنج دست گوهر افشان تو باد
چون گشایی لب که من کیخسرو ناما ورم
جام تو صافی ضمیر مصلحت دان تو باد
شاه محمود جهانداری و در بزم طرب
از لب و خط نکویان نقل و ریحان تو باد
در گه نظم جهان بر بالش فرماندهی
شوکت و شان جهان از شوکت و شان تو باد
عبد بر ایام سلطان است و تو سلطان بعید

تا جهان بر پاست این سلطان بفرمان تو باد
زهی وجوب وجود چنانکه مهر ممکن سوی وجوب وجود توام کندارشاد
ز تست بر سر شاهان دهر افسر جاه خصوص بر سر فرمانده بلاد عباد

خدیو مهر علم خسرو ستاره چشم ابوالظفر محمود شاه شاه نژاد
همیشه تا زطیب^۱ خرد هو الشافی بود باؤل هر نسخه در دیار و بلاد
بمعرضی که جهانی مریض حادثه اند زحادثات گزندی بذات تو مرصاد

ایضاً

هندوی شب طبل رحلت کوفت چون باتیغ تیز
رومی روز از پس مشکین حجاب آمد پدید
بانوی زنگ از حسد زد چاک بر کحلی پرند
چون عروس روس با زرین ثیاب آمد پدید
از پی خون ریزی انجم ز سمت باخت
طرفه ترك تیغ بندی با عتاب آمد پدید
از عدم^۲ چون درازل این نه حجاب آمد پدید
بر طفیل خسرو مالک رقاب آمد پدید
شاه محمود جهان داور که از الطاف او
راحت اندر عالم پرپیچ و تاب آمد پدید
در مراتع از ظهور عدل و دادت جاودان
الفت اغنام با فوج ذیاب آمد پدید

ایضاً

ای وجودت بجهان مخترع عالم جود عالم جود بآثار وجوت موجود
شاه محمود جوان بختی و اجرام سپهر همه بر طالع فیروز تو آرند سجود
همه در دایره عالم جاه تو بود هر چه باشد بمثل زان سوی اقلیم وجود

هر کجا رای تو شد کشف اسرار نهان	پرده غیب بدل گشت بهر آت شهود
هر کجا ذات تو شد آمرامری تقدیر	دست بگشود و بنعجیل اجابت فرمود
دست تدبیر تو در طی امورات جهان	چابکی کرد و عنان از کف تقدیر ربود
روز و شب امن بایام تو مأمور قیام	سال و مه فتنه بدوران تو محکوم قعود
رسید عید مبارك بطالع مسعود	خوش است جشن همایون بگلشن محمود
چنان سرود زهر شاخ مهر غزندسرای	که لاله چون مغ هندی نهاد سر بسجود
فروغ گل بر بلبل چنان بود که بطور	به پیش دیده موسی فروغ نار شهود
شب گذشته جهانی بخواب راحت و من	بدست دست دل دردمند درد آلود
چوپاسی از شب دیجور رفت شاهد بخت	بروی دل در معنی بدست لطف گشود
چو آفتاب برآمد بدست جزو مدیح	روان شدم بطریقی که بخت راه نمود
پس از تحکم حجاب بار و رفع حجاب	ز پرده چهر عیان کرد شاهد مقصود
فراز مسند اقبال خسروی دیدم	که بود ذات شریفش چو مشتری مسعود
به پیشگاه حضورش قد ارادت من	هلال وارخم آمد پی رکوع و سجود
چه خسروی که ز خیل ملک بهر نفسی	رسد بجاه و جلالش هزار بار درود

ایضاً

ای که میگویی چرا عقلی مجرّم میرود	یا سپهر پیر را سیری مجدد میرود
یا چرا ناهب شد بازیگر بزم سپهر	یا چرا بر مشتری اطلاق اسعد میرود
یا چرا شد کو تو ال قلعۀ گردون زحل	یا چرا مریخ با تیغ مهند میرود
یا چرا افارغ زایمای سرانگشت حواس	نفس دور اندیش پنهان و مجرّد میرود
هان زبان در کش ازین گفتار و بنشین با ادب	کانچه در دوران این چرخ ممرّ میرود
از پی نظم جهان است و جهان مملوک و وقف	بر جهان داری که اجلالش مخلص میرود

شاه محمود سکندر فر که از انصاف او پیش یاجوج ستم سده مستدد میرود
 با چنین دولت مؤید شد ز فضل ذوالجلال تا ابد البته این دولت مؤید میرود
 گر نبی اسکندر دوران و حفظت سده امن از چه یاجوج بلازان سوی این سده میرود

ایضا

ای میکشان بهار طرب را خزان رسید ماه صیام چون اجل ناگهان رسید
 دی با زبان لابه بر پیر مبروش گفتم که دل ز بیم صیام بجان رسید
 یا از حجاب غیب بخوبی و دلکشی مهری طلوع کرد و فروغش بجان رسید
 نی نی امیرزاده منصور نامدار از حضرت سکندر صاحبقران رسید
 مسعود میرزا که ز عز و جلال اوست در روزگار هر که بعز و بشان رسید
 خورشید نور بخش به بیت الشرف شتافت برجیس کامگار برج کمان رسید
 تا در مثل زنند که از مادر جهان هر آدمی که ز ادمرا و زمان رسید
 بادا بقای عمر تو کز یمن عهد تو هر دم برات امن بخلق جهان رسید

ایضا

چون قضا سوری همایون فال میمون فر کند نوعروس دهر را دست قدر زیور کند
 شاهد گل از نقاب شاخ بنماید جمال مرغ دستان ساز ساز عشق بازی سر کند
 زلف سنبل را نسیم صبحگاهی پر شکن چون معنبر طره خم در خم دلبر کند
 از زبان سوسن آزاد خاک سبز پوش طعنه بر سر سبزی این گنبد اخضر کند
 بر فراز منبر گلبن خطیب عندلیب خطبه شهزاده باشو کت و ذی فر کند
 شاه محمود جهان داور که در اقلیم جاه سازد از گردون سریر از آفتاب افسر کند
 زانکه گریپکی از ان عالم کند عز زمین بعد عمری بام نه افلاک را معبر کند
 ای خداوندی که پیش تخت تو مشاطه وار نوعروس بخت را دست قضا زیور کند

تلخکام از غم و دامن که شیرین شه‌مدح عاقبت کام مرا شیرینتر از شکر کند
تا که چارار کان در ایجاد موالد ثلاث کسب خاصیت زنه گردون و هفت اختر کند
شش جهت محکوم حکمت باد در هر پنج وقت هشت خلد از خلق جان بخش تو کسب فر کند

ایضا

روین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار زان سان که برد غیرت بروی سپهر دوار
آبش بروح بخشی روشن جواب کوثر خاکش ببطر بیزی دلکش چو مشک تاتار
پیش چنین خدیوی در این مکان عالی دیگر مگوی ای دل از سنجر و زسنجار
خه خه طرفه حصنی معمور و نفز و محکم کامد زبدو ایجاد دست قضاش معمار
در آن دزهمایون چون ساز سور سازند زهره برقص آید زاواز بر بط و تار
کلاک انیس شادان تاریخ آن رقم کرد «روین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار»^۱

لاله را چون بنگری باداغ پنداری که چرخ

در دل خورشید تابان جای کیوان کرد باز

بر فراز منبر گلبن خطیب عندلیب

خطبه شهزاده دیشوکت و شان کرد باز

صرصر کینت [هران خاکی]^۲ که برد از بوم و روم

جمله را در چشم بدخواهان توران کرد باز

۱- این ماده تاریخ در هر دو نسخه باین شکل است و سال ۱۲۸۳ را نشان میدهد ولی نباید صحیح باشد، زیرا گذشته از اینکه تاریخ تألیف این تذکره سال ۱۲۴۰ است گوینده این ماده تاریخ نیز که انیس نهانندی باشد خود بر طبق همین تذکره (ص ۱۶۴) در سال ۱۲۳۸ و یا چنانکه در «فرهنگ سخنوران» است بسال ۱۲۳۷ در گذشته است و امکان ندارد که چنین تاریخی گفته باشد

آنچه بنظر میرسد این است که فعل «بنا کرده» تعحیفی است از طرف نسخ و در اصل «بپا کرده» بوده و ماده تاریخ سال ۱۲۳۵ را نشان میداده است. - مص

۲- [هر آنجایی]

شادزی بر تخت عزّت زانکه دست قدرتت

حادثات آسمان را نان در انبان کرد باز

جَبْذَا جَاهٍ مَلِكُزَادَه كِه اَز رَوِي قِيَاس	بر تر از ذروهٔ افلاك [پا کرده] اساس
آنكه آمد بِسَخَا زَبْدَهٔ اِبْنَايِ مَلُوك	وانكه آمد بسخن منتخب زهرهٔ ناس
شاه محمود كه از بانگِ سَمْدَش كِه رَزَم	اسد بیشهٔ افلاك تلف شد ز هراس
محرم كعبهٔ مَوْصَف تُو كِه جَاخَوَاب كُنْد	چونكه بر محرم اين كعبه حرام است نَعَس ^۲
تابع وحدت نوعی تُو افراد كمال	تا كه انواع جهانند [بتحت] اجناس

وله

بجز ملال نچیدم بر از نهال کمال	بلی نهال کمال آورد ببار ملال
بدل بخون شود البته مشک بارد گر	اگر برم بمثل دستسوی ناف غزال
رسد می که سانی باوج گردون سر	ز خاکبوس در داور عدیم مثال
شهاب دوات محمود شاه آنکه بود	بتخت تاجوری خسرو باستقلال
ای هر زبان بوحدت ذات تو در مقال	در معرض صفات تو عقل فصیح لال
بی رخصت تو سبعة [سیار] ^۴ چرخ را	نه قدرت قران ونه یارای اتصال
فرمان نافذت چو بگردن کشان رسد	یکسر نهند روی باقلیم امثال
خاصه سپهر قدر و شرف آفتاب جاه	محمود شاه مدعلم و مشتری خصال

وله

ای بتو دل خرم و جان نیز هم	حکم تو بر این و بر آن نیز هم
پیش نخل قامت شمشاد پست	شاخ طوبی سرو بستان نیز هم
چشم شور انگیز کافر کیش تو	رهزن عقل است و ایمان نیز هم

۱- [بنا کرده] ۲- «نَعَس» بضم اسم مصدر «نَعَس» است از باب نصر
بمعنی مقدمه خواب (رَكَ فِیَوْمِ) . ۳- [بتحت] ۴- [سیاره]

ای ماه [مسیر] 'جوز هر دم	وی سخت چو سنگ خاره ات سم ^۲
ای بسته برسم اشب چرخ	گوی زر آفتاب بردم
کی در تو رسد بتند سیری	تیر نگه از کمان مردم
وز ضرب سم تو گوی گردون	در قعریم عدم شود گم
تا پیش رکاب راکب تو	از دست تو کم کنم تظلم
شهرزاده جم وقار محمود	فرمانده آفتاب و انجم
ای ظهور شمس در نور تو گم	اُنظرونا نَقَبِس من نُورِکم
در نخستین عرصه اوصاف تو	بادپای تند دانش کند سم
امر کن بر شاه کیوان بارگاه	تا کند کفر از جهان جاوید گم
شاه محمود آنکه بر بندد انیس	پنجه مردی به پشت روستم ^۲

ایضا

مه نو داد بشارت که نماید پس ازین
 خسرو مهر ز اورنگ حمل تاج و نگین
 لاله با داغ چنان در نظر آید که مگر
 مشتری را بقران جرم زحل گشته قرین
 سرنگون لاله در آتشکده عرض نیاز
 مغ هندی است که بر خاک نهاده است جبین
 ایوان جلال تو فلک باشد و خورشید
 همواره فرو زنده بران شمع شبستان

۱- [منیر] ۲- دم

۳- «روستم» همان رستم است که پهلوان معروف باشد. خافانی گوید،
 خاصه سیمرغ کیست جز بدر روستم قائل ضحاک کیست جز بر آئین
 (فرهنگ انجمن آرا).

کیوان بیضا رای بین ایوان نو پرداخته
 ایوان کیوان جای بین خاقان نو پرداخته
 محمود شاه جم حشم بهرام دل جو زاعلم
 کز بهرا عدا از عدم زندان نو پرداخته
 مرغ طرب در دام تو آب بقا در جام تو
 کز آب امن ایام تو بستان نو پرداخته
 بر چشمه حیوان شب ظلمتکده میدان شب
 هراختری در کان شب یاقوت کردار آمده
 بالاتر از این خرگهی برپا ز اقبال شهی
 کز حشمت و فرماندهی کبخسرو آثار آمده
 محمود شاه جم نگین فرمانروای راستین
 کز خنجر نصرت قرین خونریز اشرار آمده
 ای عرش اعظم گاه تو تقدیر کار آگاه تو
 برفرق شخص جاه تو گردون کله دار آمده
 ثنای تاجداری گو که از انقاد فرمانش
 بچین مملکت شد آشکارا رسم خاقانی
 شه سلطان نشان محمود شاه شیردل کزوی
 شرافت یافت چون دیهیم شاهی تخت سلطانی
 وله
 ز سہم تیر باران سحاب قوس او هر دم کند از طیلسان مشتری هریخ بارانی

فصل دی است و از پس مشغله زره گری کرد پدید هر شهر آینه سکندری
 آتش می بمجموع جام بلور میکشان کرده شعار سر بسر قاعده سمندری
 دست جفا بکش مکش پای وفا که میبرد از تو انیس بر در داور دهر داوری
 دست تصرف فلک قطع شود اگر نهد در بر شخص جاه تو پاسبیر همسری
 محمود جهان داری و خنیا گر گردون در محفل عیش تو زار باب ملاحی
 زین پیش گر از زاده نور فلکی بود هر تن ز غم تیره دلی بیژن چاهی
 از رستم عدل تو که کیخسرو عهدهی گشتند رها سر بسر از عون الهی

رباعی

ای شهر نهاوند خدا یار تو شد سلطان قضا بنده دربار تو شد
 این قد و شرف ترا ازان است که باز شهزاده جم چشم نگهدار تو شد
 ای دل بنشاط [و شادمانی] خوش باش ای بخت بعیش و کامرانی خوش باش
 در هو کب شاهزاده هنگام نزول ای جسم تو هم به جانفشانی خوش باش

غزل

بر گلبنی که خارش خون ریخت بلبان را

با خار خار حسرت بستیم آشیان را

خط بدور رخ او سر زد و غم گینم ازین که شکست از سپه کفر باسلام افتاد
 ترا تا آشنا کردند بامن مرا از خویشتن بیگانه کردند
 انیس حضرت محمود شام که در مدحش مرا فرزانه کردند
 جهان داری که اوصاف جلالش چه در مسجد چه در میخانه کردند
 بحسرت در دل شبهاست بر دل هزاران دست ازان دست نگارین

باب با از مرتبه اول از مجلس سیم از شعرای عراق زمین

پرفرو

اسمش ابوطالب ، از جوانان یوسف مثال شهر نهاوند است . غبار
خط اگر چه آینه جمالش را تار نموده و بگرد گل عارضش باغبان قضا
از خار دسته ها بسته هنوزش بوی وفا از گریبان دوستی می آید و مشتاقان
مهیجور را در نهان از خود ممنون دارد ، مطاوب و محبوب نظر بازان است .
تخلص از من دارد و نیک و بد اشعارش بتمیز من موقوف است ، در هر دو
روزی غزلی بمعرض عرض^۱ رساند . این ابیات ازوست :

غزل

تا پاره کنی پرده جان بخشی عیسی ای ساقی جان بخش بده آب زلالی
کی بخاطر آرد از دیرینه صید خویشتن
آن پری رورا که هر ساعت شکاری تازه است^۲
زدست جور زیبا طلعتان ای دل چه مینالی
جفای خوب رویان هم بعالم عالمی دارد
تا بکی نپردازی سنگدل بتعمیرش خانه بی که از جورت کرد روبویرانی

پربشان

اسمش مرتضی قلی بیگ ، اصلش از کبود راهنک همدان است
و پدر برپد از طایفه قرا گوزلوست . خود مشارالیه در عهد شباب لطف

۱- عرض ۲- شکار تازه ایست

حسش نزاکت کلامش را پوشیده بود، پس از اتمام آن ناچار باین بایست
[قناعت نمود]^۱ [و پریشانی]^۲ خاطر جمع می را چنین آسود . ازوست :

غزل

نشکسته خم فقیه زمیخانه مست رفت کاری نکرده بود که کارش زدست رفت
کدامین قاصد از یاری ییار من سخن گوید که باشد حال خود بگذارد و پیغام من گوید
چه^۳ میدانم نمی آید^۴ بهر جایی که من باشم ازان رو همنشین غیر در هراجنم باشم
بخانه اش روم و این بود بهانه من تو گفته‌یی که نباید فلان بخانه من
ز بیم غیر نداریم ره بخانه تو سگ توایم ولی دور از آستانه تو

بیخود

اسمش میرزا زین العابدین، از نجبای دارالسلطنه اصفهان است ؛
ازان رو تا طبع را سلامتی بخشد و شکفتگی آرد فکر شعری نماید . این
ابیات ازوست :

غزل

این قدر گر لذت دام تو ای صیدا فکن است
وای بر مرغی که بال افشان بطرف گلشن است
بطرف باغ غمین و بکنج دام تو شادم
چگونه دام تو فرقی بطرف باغ ندارد
بود بر در گه آن شوخ بیخود غیر چون در بان
چه غم گر آسمانم دور از آن آستان دارد
تا بود قفس مکان من بود من مرغ نسدیده آشیانم

۱- [قناعت] ۲- [پریشانی] ۳- جو - ظ ۴- نمی آبی

بنّا

اسمش حسین از اهل اصفهان بهشت نشان، در شغل مزبور یکتای
عهد است. بعد از کسالت از کار بنّایی بتی بنظم آورد، این بیت ازو سمت
تحریر یافت :

غزل

رخ ز شراب لاله گون آمده بی بمخفلم میل کباب کرده بی آه تو دانی و دلم

پروانه

اسمش میرزا احمد اصلش از ولایت کزّاز^۱ است. بتقریبی کذا کرش
ملال آورد به بستن اشعار میل بهم رسانید. بی پروا قصیده در مدح این و
آن گفتی؛ ممدوح اگر غلام، خواهش گوید و گر مطلوب گدا، از گفتن
سلطاننش پروا ندارد. این ابیات ازوست :

قصیده

آنکه او لفظ خرد را معنی	وانکه او جسم هنر را جان است
آنچه را عقل مجرد خوانی	پیش او کودکی ابجد خوان است
کلبه با صحبت او فردوس است	روضه بی طلعت او زندان است
غایت مرتبت ایجاد است	آیت مرحمت یزدان است

باقی

اسمش میرزا عبدالباقی از اجله سادات موسوی، نبیره مرحوم

۱- «کزّاز» برون و «بزاز» نام یکی از دهستانهای سه گانه بخش آستانه
شهرستان اراک است. از ۹۲ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود
۶۰ هزار نفر است (رک. فرهنگ جغرافیائی ایران، جلد دوم، ص ۲۳۰).

میرزا عبدالباقی طبیب که در روزگار ماضی با عزّتی در خور بخدمتگزاری سلاطین اشتغال داشت . پدر بر پدر کلانتر دارالسلطنه اصفهان بوده‌اند و با معتمدالدوله پیوند نزدیک و ازان طایفه و سلسله محسوبند .

این جوان سید در روزگار شباب از صحبت یکی از پیران صافی ضمیر بهره‌یاب ، پیوسته سرش در گریبان بود و دستش بدامن مطالب عرفان . [شکسته دل]^۱ خوش احوال خاکی‌نهاد ، دیگر سیاقی پیشه خود ننموده و لذت برده . جناب معتمدالدوله چند سال پیش مشارالیه را از اصفهان بسوی طهران خواند که در [نوشتجات]^۲ و اجرای فرامین همدستی [از برای زیردستان خود]^۳ باشد . بعد ازین ماجرا بیچند ماه فاصله نواب محمّدعلی میرزا عزیمت خاکبوس در گاه پادشاهی نمود ، وارد دارالخلافه شد ، خواهی نخواهی از جناب معتمدی مومی الیه را گرفته در نزد خود آورد اورا^۴ نویسنده قرار داد ، در خدمت آن کامگار میبود . بکرات از صحبت فایض شد و اغلب اشعار خود را برهن میخواند .

در سال يك هزار و دوست و سی هشت میل بباقی نموده از فانی دوری جسته ، غفرالله له . تقریباً سه چهار هزار شعر دارد ، از جمله خیالاتش این ابیات جدا نوشته . طبعش در غزل متانتی دارد .

غزل

شدی چو غرقه بدریا دگر چه بیم ز باران

بیاد رفت چو خرمن دگر ز برق چه پروا

جز اینکه داغ وفای تو شد نشانه ما نشان مهر و وفا نیست در زمانه ما

۱- [شکسته] ۲- [نوشتجات] ۳- [از برای خود]

۴- در نزد خود اورا

ز گلبن تو نباشد گلی هوس ما را همین که غیر نچیند گل تو بس ما را

شب هجر است و بسی قصه دراز است امشب

وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب

جدا ز غیر يك امشب بکویت آمده‌ام

سگان کوی ترا یارب این چه فریاد است

گفتم آن چیست که در تلخی آن [شیرینی] است

گفت دشنام لب لعل شکر بار من است

گنجها در دل و دلها همه خاک در تست

خسروی نیست که در حسرت در بان تو نیست

از پیامی مینوازد گاه گاهم چون کنم

کاین دل پر حسرت من قانع از پیغام نیست

کس ندیده است رخ خوب تو و در عجبم

که بهر کس نگرم در طلب دیدار است

طعن مرغ چمن به مرغ قفس سهل باشد چو گل بازار است

همه گر سر دهند در غم عشق باز زاهد بفکر دستار است

روز آخر هر کرا امیدهاست کام ما از روز اول حاصل است

با غیر پیرش من آمد میخواست وفا کند جفا کرد

سخنی گفتمی و جانم بلب از شوق رسید این سخن از لب تو کاش مکرر میشد

طیب آگه چو از درد است شادم اگر افزود دردم یا دوا کرد

در ره عشق عجب نیست اگر جان برود هر کرا درد بود از پی درمان برود
 کی تواند که شود پیر خرد رهن عشق دزد کی در سر راه عسی برخیزد
 فرح بخشد گیل و خشت خرابات بنام آنکه این عالی بنا کرد
 از وجود خویشتن بودم خجل از یک نگاه خوب رویان فارغم از این خجالت کرده اند
 تا شادی و غم ز هم جدا شد شادی همه از تو غم ز ما شد
 از رشک نمیرسم از غیر سراغ او هر چند که میدانم از وی خبری دارد
 عاقل از بیش و کم فضل خدا دم نزند هر چه بر کلک قضا رفته همان ما را بس
 مگو^۱ بعد از هلاکم فارغی از من که خاک من

بدامانت نشیند گر دهی صد بار بربادش
 بمن اظهار رنجش میکند از غیر وزین غافل

که نه شادش توانم دید با غیر و نه ناشادش
 گاهی غم دل گویم و گه راز محبت تا بر سر رحم آورد از این دو کدامش
 گنجی است محبت که مقامش دل باشد دل نیز طلسمی است که بستند بناهش
 نبینی زو نشان دل شکستن مگر بشکستن طرف کلاهش
 نبندم دیده از روی نکویان^۲ مرا تا پند پیران است در گوش
 گاه نالانند و گه کریان ز غم میرود خوش روزگار اهل دل
 غم که باشد که کند خانه دل را ویران دل ترا خانه و ما خانه نگهدار تو ایم
 درد بستان محبت شاد هر طفلی و من ناله دارم که در پیری با استاد آمدم
 هر چه در خاطر من بود فراموشم شد جز خیال تو که هرگز نرود از یادم

خوردیم ثمرها و نهالی نشانیدیم بردیم بسی حاصل و يك تخم نکشتیم
گفتم مگر بخواب بینم جمال او خوابم نمیرد چه کنم با خیال او
گر بگویم شمه‌یی از اعتبار بندگی کس نخواهد دید دیگر در جهان آزاده‌یی
کند هر کس تمنای پرستاری به بیماری نداند تا کسی دردم خوشم بایی پرستاری
حرفم ببرت گفته شود با چه وجودی نامم بلبت رانده شود با چه بیانی
فزاید برامید دادخواهان کنی رحمی اگر با بیزبانی
اگر از تیغ باشد یا تغافل بکن تا میتوانی امتحانی
تو باین خوش کز نگاهی جانم از تن میبری

من باین خرم که ننگ هستی از من میبری
چو درد از او بود بر تن مرا ننگ است درمانش

چو غم از او بود بر دل مرا عیب است غمخواری
گفتم ای عشق تو درمان منی غافل از اینکه پی جان منی
ازین گلشن نشد هر گز بجز حسرت نصیب من

اگر این است آزادی دریغا از گرفتاری
یاد آیدم ز مرغ دل خود چو بنگرم مرغی که آورد بقفس زیر پر سری
صدشکر شکوه تو کسی نشنود زمن کی از گدا کسی شنود عیب گوهری
کشتنم بس نبود از قتل غیر را هم بشارتی دادی
مرا شمردی یکی از سگان در که خود هزار شکر که رفتیم در شمار کسی
سپهر مرتبه محمودشه که گر خواند اعزه راسک در گاه نیست عار کسی
پیش همه با مهر نکویی آید اندر بر من بکینه جویی آید

بخت بد من کرده چنينش آری از بخت بدم هر آنچه گویی آید^۱

برهان

اسمش ميرزا قربانعلی مشهور به «آقالربگ»، چندی از ولايت
موطن خود که دارالسلطنة قزوین است حرکت و درمدينه العلم اصفهان
بتحصيل علوم مشغول، الحق در فن طبابت مسلم اطبای آن ولايت بوده.
باعمر دراز در روزگار بنوخطان شیرین لب که عناب لبشان باعث سکون
خون فاسد است پیوندي داشته، چنانکه اگر طفلی را مبدید از هستی
بخط عدم پای میکشید؛ در آدمیتش این نیز برهان مین است^۲، بظرافت
و ایراد لطایف ازمدد خوبان بانصیب.

یکچندی که شاهزاده آزاده محمدعلی ميرزا فرمانفرمای ولايت
مسطور بوده دران سرکار ندیم وطیب باشی و بعد از تفویض ملك قزوین
بنواب علیتقی ميرزا نیز در درگاه راهی رفتی و منادمت کردی.

باقتضای بشر در سال يك هزار و دوست ونه از لباس هستی عاری
و از زندگانی متواری گشت. ابیاتش را از لایقیدها ضبط بنموده. این
يك رباعی که از برای هدایت الله خان گیلانی گفته با رباعی دیگر از
اصدقای او مسموع و ضبط گشت و آن این است:

رباعی

بر در گه تو ز پا نشستن نتوان از حلقه بند گیت رستن نتوان
معمار قضا چوباز کرد این در گفت این باب هدایت است بستن نتوان

۱- این رباعی در هر دو نسخه در حاشیه نوشته شده و در نسخه د روی آن خط

کشیده اند. - مص ۲- متن است

برهان غم عشق را نهفتن نتوان این دُر بر هر که هست سفتن نتوان
افکنده مرا عشق بدرد عجیبی گفتن نتوان بکس نگفتن نتوان

بزمی

اسمش میرزا محمّد صادق ، اصلش از بیدگل من قری دارالمؤمنین
کاشان . در غزل سرایی کاری نماید و بیتی [گوید]^۱ ؛ این چند بیت ازوست:

قصیده

[عروس شاخ را بر ساق و ساعد]^۲ ز نور و سبزه خلخال و سوار است
صبا را گردم روح القدس نیست چو مریم از چه گلبن باردار است
به بستان جدول رمحش نهالی است که شاخش را سرو بن^۳ برگ و بار است
دلی دارم بسان نلار پر خون ولی دستم تهیتر از چنار است
بود از آل حیدر چون نژادم بکام من زبان چون ذوالفقار است

غزل

از چشم خراب نیم مست عالم همه چون دلم خراب است
سرسو بگذارید تا نسیم صبا ز کوی ما نرود شهنه را خبر نکند
ازین چه سوزم [از آه عالمی]^۴ بیث چو در تو آه شرربار ما اثر نکند*
تازه تر کی بردل من زد زمرگان خنجری
تازه پیدا شد برای ناله راه تازه بی

بیهوشی

اسمش ملاعبّاس علی ، از منزویان روزگار و خرقه پوشان پایدار است.

۱- [گویند] ۲- [عروس شاخ بر ساق و ساعد] ۳- سر و تن

۴- [از آه عالمی] ۵- چه

* در نسخه د از اینجا بقدر يك ثلث کتاب افتاده است . - م

اگر صد سال سر بجیب تفکر برد هوای آتش گریبان نگیرد که باز گشت
 بنظاره عالم نماید . خرمن هوا و هوس را از آتش اشتیاق سوخته و ژنده
 بندگی را بارشته عبودیت دوخته . اصلش از بلوک توپیر کان است که
 من بلوک قلم رو است . این يك بیت ازوست :

ای برق چه سوزی آشیانم من ساخته‌ام بمشت خاشاک

بیضا

اسمش میرزا موسی اصلش از آستانه کذاز است . تا بود بتولیت
 امامزاده واجب‌التعظیم سهل بن علی (ع) اباعنجد مفتخر و سرافراز بودند .
 مشارالیه دوسال میشود که رو بد گاه شاهزاده درست کردار نامدار نواب
 محمد تقی میرزا آورده و دران سرکار بترقیم ارقام و نشر بروات مشغول .
 مدت سالی است که در بستن نظم اوقات مصروف دارد . این ابیات از منتخب
 اشعار اوست که قلمی گشت :

وله

خامه‌ام باز عبیر افشان است	صفحه‌ام رشك نگارستان است
صفحه چون گلشن پرنسین است	خامه چون بلبل خوش الحان است
صفحه طاوس مرصع بال است	خامه طوطی مسجع خوان است
مجلسش را اثر فردوس است	حساجیش را صفت رضوان است
با وجود گفت ای کان کرم	نسبت جود بکان بهتان است

باب جیم از مرتبه اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

جواد

اصلش از چهار محال اصفهان است ولیك سالهای دراز است که در
دارالامان کرمان بنیاد اقامت نهاده . در غزل طبعش فی الجمله صحتی
داشت . هم دران ملک از سر کار فیض آثار عم محترم ابراهیم خان ظهیرالدوله
باخراجاتش وجهی مقرر ، بآن معاش کردی .

در ایام هزار و دوست و سی روزگار حیات را بی غبن وداع و
دلخوش بعالم بقا شد ، چه مدت عمرش نزدیک بصد سال بود . و دفتری
باندازه چهار هزار شعر دارد ، این اشعار ازوست :

غزل

از شوق گلزار رخت گل بردمد ازخارها

گر بگذری ای شاخ گل روزی سوی گلزارها

او حلقه زلف بر سر دوش من حلقه بند گیش در گوش

پیرانه سر ز عشق جوانی چنان شدم کاند در جهان فسانه پیرو جوان شدم

در طرف باغ و بوستان می میکشد با این و آن

از من همی دارد نهان مستی و هشیاریش بین

جناب

اسمش میرزا فتح الله ، سلسله نسبش به امیرنجم ثانی میرسد . در

مدّت جوانی عزم تماشای هندوستان نموده و هم دران مملکت جنابش با
 بهره زیادی راه وطن پیش گرفته خوزان که یکی از بلوکات دارالسلطنه
 اصفهان است موطن مألوف اوست . بعد از معاودت از دهلی در اصفهان
 کلانتریش نامزد شد، عاقبت از آتش غضب پادشاه مهرجاه نادرشاه افشار
 درخرمن هستیش شرر افتاد .

فصحای متأخرین و ارباب حلّ و عقد معاصرین درقصیده گویی
 خیالاتش را متین و دلنشین میدانند، مرام بطرز قصایدش اعتماد هست. از
 تقلّب زمان و تغیر جهان اوراق نظم‌ش پایمال حوادث گشت، ناچار باین
 اشعار ازو اکتفا رفت :

قصاید

آن‌شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد سنان

از نهیب او بیندازند در هامون و غاب

شاخ کرگ^۱ و عاج پیل و ناب فهد و بال چرخ

پنجه شیر و مهره مار و زهره ببر و پر عقاب

ساقی دور از خم گردون و مینای سپهر

تا بجام ماه و طاس مهر میریزد شراب

کاسه در یوزه^۲ خصم تو خالی چون هلال

ساغر هر روزه^۳ بزم تو پر چون آفتاب

اگر ز نم بلب از دست آن نگار انگشت شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت

براید از رگ من ناله گر بخارم تن بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت

بتلخکامی ایام شاد باش و مزین بشهد کاسه هر سفته زینهار انگشت

۱- «کرگ» بروزن «برگ» «کرگدن» (برهان جامع)

جلالی

اسمش علیرضا، اصلش ازدارالعباد یزداست. چنانکه لازم سخن‌دانی
افتاده در جوانی انسانی نماید، طبایع را ازو ملالی نه. در بستن شعر و
خواندن اشعار شوق زیادی بکار میبرد، اگر برین نمط رود در اندک
روزگاری ترقیبهای لاتعدّ حاصلش خواهد شد. این اشعار ازوست:

غزل

رقیب از گریه گیل سازد ازان خاک مزارم را
که ترسد بر سر کوی توباد آرد غبارم را
بقترا کم نبندد کاش چون صیدم کند ترسم
که افتد زین هوس صیدی زپی چابکسوارم را
مدعی شادم که سویش برد پیغام مرا

زانکه درخونش کشته هر کس بزدنام مرا
در مجلس اغیار روم زانکه بهر جا دلداد مرا دید نیاید دگر آنجا
ز جفا چون کشد آن دلبر طناز مرا زنده ام ساز خدایا که کشد باز مرا
گمراهتر از این دل گم گشته نبودی ورنه بره عشق شدی راهبر ما
افتاد ز بس صید بدام از هوس ما شد تنگتر از دام فضای قفس ما
در خانه دل تابود جای غمش تنگ یکاش که از سینه براید نفس ما
بوستانی را که عمری باغبان بودم کنون

رخصت نظاره ام از رخنه دیوار نیست

پریشانی ز گلگشت گلستان خوش بود اما

شکسته بالی و کنج قفس ذوق دگر دارد

شبى نبود که صدبارم اجل بر سر نمى آید
گذر کن بر سرم يك شب گرت باور نمى آید

چنان از شهر خود رفتم بسوى شهریار خود
که از شهر دگر آمد غریبی در دیار خود^۱
بکنج دام خرسند آنچنان با یاد صبادم

که ذوق پرفشانیهای گلشن رفته از یادم
خدنگ غمزه را ضایع توان کرد بهیچ ار چه نمى ارزد شکارم
نشد آید که من در خانه باشم ز بس از وعده او ناامیدم
مرا تا از گناهی کشته باشد بزیر خنجرش آهی کشیدم

مجلس

اسمش محمود است خاف انیس نهاوندی که در باب الف کیفیت
احوالش رفت . تازه بسعی وافى نواب مامیل بنظم اشعار بهم رسانید .
تخلص از نواب ما دارد ، در درگاه من از جامگی خوران محسوب .
این ابیات از منتخب اشعار اوست :

غزل

صباد بپست از ره کین بال و پر م را در کنج قفس تا نقشانم پر و بالی
دانم که میسر نشود تا ابد اما جز وصل توام نیست بدل هیچ خیالی

۱- این دوبیت در حاشیه نوشته شده است،

بهر کس دارد آن بدخو گمان مهر کین دارد
بمن ناجون بود یارب که مهرم را بفین دارد
چون فلك خواهد جهانی را بمن دشمن کند
جندی آن نامهربان را مهربان با من کند
- - -

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز
یعقوب ندیده است و زیخان شنیده است

اسمش محمد شفیع، بامر من نہال آمالش در گلستان ملازمت نواب
جہانشاہ میرزا بآسمان افراشته در مزرعۂ امید تخم بندگی کاشته. اصلش
از خاک فرحناک نہاوند مینو مانند، در اول شباب از طبع کامیاب تاجہ
دران فن شریف بکار آرد. بحکم من در ریاضی اوقاتی گمارد. این دو بیت
ازوست و تخلص از نواب ما دارد.

فکر دهندش مکن تو جاوید
از هیج نگشته هیج حاصل

ازسگان کوی تو دردها بدل دارم
یکدور روز رخصت ده کایم بسگبانی

باب دال از مرتبہ اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

اسمش عبدالواسع، اصلش از همدان و ليك مسقط الرأس دياردارم

مثال اصفهان است . در حکمت الهی و ریاضی و طبیعی و مشا صاحب فن بوده، خاصه در علم ریاضی ذی فن و بابرره بودی. باقتضای جوانی و نفس بشری در پای منبر ساغر بسر کشیدی و در عین افاده بیاد باده کشیدن و پیاله نوشیدن سلسله سخن را بریدی، استاد را ارشاد بسوی راح کردی و شاگرد را اغوا بشراب، مدام با اکثر از علمای خود درین باب پیهوده گفتی و از بس لطیف و نظیف سخنان نفی^۱ خود را اغلب بر کرسی نشاندی. بغایت جوانی شیرین و انسانی متین بوده بژاژ گویی و ژاژ خوانی عمر دو روزه را بی تمتع بگذرانید ، رخت ازین کوی بآن کوی بست. رفیق اصفهانی در فوتش گفتی : « بناکامی ز دنیا رفت عبدالواسع دامی^۲ » .

دو هزار شعر از خیالاتش مدون شده که رحلت نمود و آنها نیز بمرور مفقود، مگر این چند شعر که انتخاب از اشعاری که در نظر است شده. در مراتب شاعری خالی از سلیقه نبوده .

غزل

دگر انت نگرانند و من و دل نگران نتوانم نگرم بر تو ز بیم دگران
بدیر و کعبه دعوی تمامی مشو از یاران

که نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران

بدستی جام و دستی خنجرش بین شراب از خون من در ساغرش بین

حال هیچ آشنا نمیرسی یا همین حال ما نمیرسی

۱- سخیف- ظ ۲- این ماده تاریخ سال ۱۱۷۵ را نشان میدهد، ولی

اختر در تذکره خود (ص ۷۸) بجای « بناکامی » « بنومیدی » آورده و سال وفات را

۱۱۷۳ نوشته است . هدایت نیز ۱۱۷۳ مینویسد (جلد دوم ، ص ۱۲۹) . - مع

کو محرمی کز مر حمت گاه آورد گاهی برد

مکتوبی از من سوی وی پیغامی از وی سوی من

دانش

اسمش محمد علی، لقبش آقا بزرگ، اصلش از اصفهان است. در مودت
شعرای آواره از وطن بیخود، چنانکه اگر شاعری در آن خطه بی سامان
شدی البته بمجمع او رفتی و کار او بانجام بردی و اگر مُردی بخاک
سپردی. جوان درست رفتار و خوش حال آدمی و شی است، این ابیات
ازوست که سمت نگارش یافته. بعثت پرستاری گوشه نشینان اهل نظم صادق
وارث الشعر گفتندش، دور نیست که از راه حقد ظرفا این بهتان را با و روا
داشته اند. ازوست :

غزل

باز از شکایتی ز من آزرده شد دلش ما را بحال خود نگذارد زبان ما
تاچه در کنج فراق است که یوسف دانست
خوشتر از وصل زلیخا الم زندان را
تا ز غیرت سوزدم با آنکه میدانند زمن باز میبرد سراغ خانه اغیار را
ز اهدا گر نمیکند میل بتان ز زهد نیست
فرق نمیکند زهم صورت خوب و زشت را
بی درد را چه آگهی از حال دردمند پروانه آگه است غم عندلیب را
نبود از نسبت بر گشتگی باعث نمیگشتم
من بر گشته طالع مایل آن بر گشته مژگان را

نمردم تا شد از زخم دگر آزرده آن بازو

نمیدانم که خواهد خواست عذر قاتل مارا

ما بی تو دوش تا سحر از غم نخفته ایم امروز چشم مست ترا میل خواب چیست

دیدار آفتاب کند چشم اگر پر آب چشم من از ندیدن آن بت پر آب چیست

نظری سوی من از ناز فکندی روزی

اینکه عمری است باین روزم از آن يك نظر است

گر همه بر سر خاك من غمناك افتد سایه سرو تو حیف است که بر خاك افتد

باو چه تیغ بود و چه بازو که کس نخورد

زخمی ازو که زخم دگر آرزو نکرد

زمن رنجیده یار و با همه بیتابی از غیرت

نمیخواهم ز بهر صلح غیری در میان افتد

احتیاجی بگواهی نه شهیدانش را که غرورش نه بحدی است که انکار کند

مباش غزه با سودگی که راهروان بمنزل ارچه رسیدند باز در خطرند

رفته بود از هجر او گرداندم تیغش خلاص

آه بی هنگام من او را پشیمان کرد باز

سوختیم از تف آه دل خود پیکر خویش

پهلوی خویش نهادیم بخاکستر خویش

کارم از طعنه رسیده است بجایی دانش

که نمایم رخ او را به لامتگر خویش

ز بس بیم زهائی بودم از دام خود از منقار خود کندم پر خویش

بقدر حسن اگر باید جفای نیکوان ایزد

زمن انصاف اگر خواهی جفا بسیار کم دادش

رفته بودیم که چندی پی کاری گیریم باز کاری به ازین نیست که یاری گیریم
 کر ندارد او هوای صید دیگر من چرا چند روزی شد بفکر آشیان افتاده ام
 باز امروزم بفردا شاد کرد از وعده بی تاجه فکری از برای خلف فردا کرده بود
 آنقد ها سر مسار از روی رندان نیستم میکشیا در لباس پارسایی کرده ام
 گفتم شوم چو پیر شود عشق یار کم غافل از این که حرص به پیری افزون شود

دامی مصور

اسمش حسینعلی بیگ اصلش از خمسه ، بیمن تربیت شهنشاهی
 در نقاشی عدیم المثال، چنانکه نقش مانی و آذر^۱ بر نقشهای دلکشش نقش
 بر آب نماید، از نقش جمال مرشد بی مدد قلم و رنگ نقشها بر مرآت جان
 بسته دارد و تن را از صحبت نا کسان خسته و جان را قوتی بخشیده . در
 طرز عرفان و سیاق صوفیین جهدی نماید باصرار و سعی کند بیشمار، چنانکه
 مولوی گوید :

گرچه سست گر^۲ شتابنده بود عاقبت جوینده یابنده بود
 گفت پیغمبر که چون کوی دری عاقبت زان در برون آید سری
 « من قرع بابا ولیج ولیج » .

نسخه خیالاتش بیش از دویست شعر نمیشود و اکثر بسیاق اهل
 ذوق و برخی بسیاق ماست . انتخابی شد و ثبت افتاد :

غزل

مکن ای باد پریشان بر رخ زلف دوتارا به پریشانی مابین و بکن رحم خدا را

تعمیر ملک‌دل توان کرد زانکه خواست ویرانی ولایت خود پادشاه ما
ما که در کنج قفس با حسرت گل ساختیم

گر خزانی آمد آمد و ربهاری رفت رفت
ای عندلیب سوخته پر ناله تابکی ما راست بردل آنچه ترا برپراست^۱
جامی زمی وصل ننو شیدم و در هجر عمری است که خون دلم از دیده بجام است
میده‌ندم بهم امروز نشان مردم شهر گوئیا از نظر افتاده نشانی دارد

داهی

اسم شریفش مولانا محمّد مؤمن، سیدی با کزاد و بزرگ قدری
خوش‌نهاد، طالبان کمال وجد و حال خود را موقوف بوصول او دانسته
و از فیض صحبت آن جلیل‌القدر بی‌ملال بودند.
اصل آن جناب از شهر قم است و اغلب در اصفهان خلدنشان بسر
بردی و تحصیل کمال فرمودی. بعد از استغنائی ازان پا بدامن تجرّد کشیده
و از ذهاب و ایاب ناس پابریده و بکلی از غوغای عوام دامن درچیده.
در مراتب نظم و ثمر کمال قدرت و قوت داشته و هم در عمر نود سالگی
بسال هزار و صد و شصت و هفت باجل محتوم حیات مستعار را وداع،
رحمة الله علیه. این ابیات از منتخب اوست:

قصاید

شب زنشأ صهبای بیخودی سرشار کشیده ساغر وحدت بطق ابروی یار
چو عشق گرد زوایای درد میگشتم که سوی خلوت خاص ویم فتاد گذار

۱- ازین مصراع کلمه بی افتاده است. - مص

تبارك الله اذان بزم وحبذا زان شب
 چه شب بزرگسختار دوست سرمه فروش
 دران زمعشر روحانیان گروهی چند
 شسته پیر خرد حاجبانه بر درگاه
 بشحنگی طرفی ایستاده عشق پیای
 وصال برزده دامان بمجلس آرایی
 عروس حمن شده عشوه ساز و جلوه طراز
 طراز ناز ببر شقه کرشمه بدوش
 فکنده گیموی خشم و غرور در پس گوش
 لب از فروغ سهیل حیا عقیقی رنگ
 بدین صفت صنمی با همه جلال و جمال
 نشسته پادشهی خسروانه در مسند
 همه متابع فرمانش از وضع و شریف
 بکار خویش چو حیرانیان فروماندم
 گهی بنخویش ز دیر آمدن ملامتگر
 یکی زمجلسبان گفت کاین در آمده کبست
 ز فطرت ملکی یا سرشت کروی است
 خجسته خلوت روحانیان بود اینجا
 چو این حکایت بیگانه سوز کرد آغاز
 زجا در آمد عشق و زجا در آمدنش
 که نفرشته نه قدسی بود نه کروی

چه بزم بزم وصال و چه شب شب دیدار
 چه شب بابر وی جادوی یار و سمه گذار
 که شوق صحبتشان از ملک بوده قرار
 دران نداده زنا محرمان کسی را بار
 بقهرمانی يك سو جنون گرفته قرار
 سرور مجمره گردان حضور غالیه دار
 بجلوه هوش ربای و بعشوه صبر شکار
 برخ ز شرم نقاب و بسر ز شوق خمار
 گشوده طره مهر و وفا بطرف عذار
 جبین ز باده ناب حجاب لعل نگار
 بسینه دست ادب ایستاده چاکر وار
 که از فروغ رخش بزم گشته آینه وار
 همه مراعی احکامش از صفار و کبار
 نه تاب خامشی و نه جسارت گفتار
 گهی ز جرأت اقدام کردم استغفار
 که بوی عشق از او میکند دل اسنهار
 که گشته است درین بزم محرم اسرار
 برسم و عادت جسمانیان ندارد کار
 چو کرد این سخن آشنا گداز اظهار
 در آمدند حریفان همه زجا یکبار
 ولی نه کمتر از انهاست این تمام عیار

یگانه گوهر بحر عمیق عرفان است	که موج دهر نیفگنده مثل اوبکنار
زاقمات عناصر خجسته مولودی است	کزو نمایند آبای علوی استظهار
نزاهت ملکی با فطانت بشری	مخمر است درین خاکی فلك سیار
من ایستاده بحیرت ازان مکان و مکین	و لیک محو تماشا چو صورت دیوار
پس از ادای معاذیر و عجز و نادانی	نهفته از خرد این نکته کردم استفسار
که این شهنشه مسند نشین عزت کیست	که سوده اند بخاک درش جبین اختیار
بخنده گفت که ای قدر خویشتن شناس	چرا ز جوهر خود غافل باین مقدار
نه پادشه بود این زیب مسند و دیهیم	که باشدش ز شهنشاهی جهان بس عار
نه پادشاه فروزنده مهر تابان است	نه مهر جرخ که گم طالع است و گم غدار
بعجز گفتمش این مهر چهر کیست بگو	که شوق معرفتش از دلم ر بوده قرار
پیای خاست باداب و گفت مهر علی است	محبط عرش مماس و سپهر شرع مدار
شهی که بحر ز احسان اوست لؤلؤ خیز	شهی که ابر بفرمان اوست گوهر بار
نشسته است عطایش در انتظار سؤال	چو عاشقی که نشیند براه وعده یار

وله

تبارك الله ازین اشهب شهاب آیین	که طبع ناطقه را داده وصفش استعجال
عقاب صولت و طاوس قر و کبک خرام	پلنگ غیرت و آهوتك و نهنگ جلال
زمین سکون و زمان سرعت و سپهر شکوه	فرشته خوی و پری روی و اهرمن کوپال
بلند گردن و کوتاه پشت و پهن کفل	سطبر بازوی و تار يك ساق و نازك یال
ازان گشوده نشد غنچه گره زدمش	که بسته ره ز چپور است بر صبا و شمال
گره نگویم کان عقده ایست در دل دم	ز غیرتی که زکا کل فتاده در دنبال
بگاہ کوه نوردی و دشت پیمایی	غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

دبیر

اسمش عنایت است خلف الصدق میرزا هدایت تفرشی که سابق برین
 بر دربار خاقان شهید سعید محمدشاه قاجار مستقلاً در دفتر لشکر اجرای
 حکم و نشر بروات کردی . در صفحات عراق بین الامائل والاقران طاق
 و از الطاف پادشاهی چنان مغرور که خود را از جمله بی نیازان دانسته در
 روزگار دولت ابد مدّت که بهار حقگزاران و اردیبهشت خلق زمان است
 با عزّتی درست و منصبی لایق بوده با شقاوت نوکری که بطایفه مذکور
 چون خلط در بدن است بصافی ضمیری این خلیق بکارخانه بالا راهی
 بسته و با مقیمان آن در گاه عهد وفا بسته بشدّت دم از عرفان زدنی و از
 مذاق آن سلسله بصفحه دل رقم .

علی ای حال این جوان در بدایت شباب در دفترخانه همایون
 قآنی تحصیل سیاق و انشا نموده، چون قوه بالفعلی از برایش دست داد
 بصلاح این رهی بوزارت شاهزاده احمدعلی میرزا که کهنتر برادر من است
 و ذکر خیرش مسطور گشت حضرت ظلّ اللّهی مرحمت فرمودند، هم دران
 دیوان دبیر نکته دان است. تخلص از من دارد ، گاهی فکر شعری نماید.
 این اشعار اوست :

غزل

بدل خویش نهادیم غم جانان را	جا بویرانه نداده است کسی مهمان را
گر نجویم سلامت بره عشق چه غم	آنکه در بحر شد آماده شود طوفان را
مکن ای دوست ستمها که ز دستت آخر	سازم آگاه غلامان در سلطان را

شاه جم مرتبه محمود که ترك در او چا کر خود شمر دتبر و مهو کیوان را
 نه دلبر دربر و نه دل بر ما ندانم تا چه آید بر سر ما
 راحت دل طلبی دست بخونم بگشا
 لطفی ار تازه کنی خنجر خونخوار کجاست
 رهنمایی که بسر منزل ویرانه ماست در خرابات مغان ناله مستانه ماست
 من و دل با وصالش در خیالیم چه تدبیر آید از دیوانه چند
 روز وصل است کنون تازه نشاطی داریم آخر این شادی ما آه چه بر سر دارد
 گذار دل بکوی دلبر افتاد همین گم گشته آخر رهبر افتاد
 در کوی می فروش قراری گرفته ایم از هر غمی که بود کناری گرفته ایم
 گفتمی که ریزم خون تو ناگاه از جان گذشتم الحکم لله
 از قید زهد و از دست تزویر جستیم آخر الحمد لله

باب ها از مرتبه اول از مجلس میم

از شعرای عراق زمین

هاق

اسمش آقا سید احمد ، بعثت مراودت با آذر بیشتر عمر عزیزش
 در کاشان طی کرد و در مراتب حکمت و طب و ریاضی بانصیب وافی بوده
 در سیاق نظم و نثر فرید عهد خویشتن . در سال يك هزار و نود و هشت در
 شهر قم بجوار رحمت ایزدی پیوست . این اشعار ازوست :

قصاید

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
 عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاك در پیراهن مریم
 نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
 برآمد از کُنام شرق شیر آتشین مِخلَب
 گریزان انجمش از پیش روبه سان گُرازا
 چنان کز صورت شیر خدا کفّار درمیدان
 چنان کز حمله ضُغام دین ابطال درهیجا
 هُزبِـر سالب غالب علی بن ابیطالب
 امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا
 ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
 ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
 شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در
 امیرالمؤمنین حیدر علی عالی اعلا
 دران روز سلامت خیز کز خون یلان گردد
 چوروی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا
 عیان از آتش رمح تو ثعبانهای برق افشان
 نهان در آب شمشیر تو دریا های طوفانِ ذَا
 بهر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند
 که بر گوساله زرین خطاب «رَبِّیْ الاعلی»

چون بشرش روی و تن لبك گر آن اهرمن هست بشر من نیم اَمّت خیر البشر
 روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین زشتی طالع بین شومی اختر نگر
 نسیمی بدل میخورد روح پرور نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

نسیمی چو انفاس عیسی مصفی	نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی است شہا بگلشن غنوده	ز گل کرده بالین و زسبزه بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل	در آغوش او بوده نسرین و عبهر
دارم از آسمان زنگاری	زخمها بردل و همه کاری
بامن اکنون فلک دران حدّاست	از جگر خواری و دل آزاری
کہ باو جان دهم بآسانی	او ستاند ز من بدشواری
نرم شد استخوانم و نکشید	چرخ پا از درشتدفتاری
شب چنان تیرہ شد کہ وام گرفت	گسوئی از روزگار من تاری
سوی خلوت سرای طبع شدم	یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی	جغد دارد هوای معماری
نوعروسان فکر ابکارم	همه در دلبری و دلداری
غیرت گل رخان یغمایی	رشد مہ طلعتان فرخاری
آفرین بر بنان و خامه تو	کہ از انها چہا پدید آری
در یکی لحظه بر یکی سفحہ	صد ہزاران نگار بنگاری
سخنش دارویی کہ می بخشد	گاہ مستی و گاہ ہشیاری
از شکایات من یکی آن است	کہ سپہرم زواژگون کاری
دادہ شغل طبابت و زین کار	چہا کران مراست بیزاری
تفہران سرزمین کہ خندہ زند	زاغ دشتی بکبک کہساری
صد رہ از غصہ من شوم بیمار	تا یکیشان رعد ز بیماری
چون شفا یافت بہ کہ باز اورا	چشم پوشی و مردہ انگاری

که گمان داشت از تزلزل دهر کار عیسی رسد به بیطاری؟
هم ز بیطاریش نباشد سود جز نهیق خران بازاری

وله

خار بدرودن بمژگان خاک فرسودن بدست
سنگ خاییدن بدندان کوه بریدن بچنگ
لعب با دندان عقرب بوسه بردندان مار
پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ
نره غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
پیره زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ
طعمه بر کردن بخشم از کام شیر گرسنه
صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان پلنگ
تشنه کام و پابرهنه در تموز و سنگلاخ
ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ
نقشها بستن شگرف از کلک مو بر آب تند
رخنه ها کردن پدید از خارتر بر خاره سنگ
روزگار رفته را در گردن افگندن کمند
عمر باقی مانده را برپا نهادن پا لهنک
یار را زافسون بکوی هاتف آوردن بصلح
غیر را با یار از نیرنگ افگندن بچنگ
صد ره آسانتر بود برهن که در بزم لثام
باده نوشم سرخ و جامه پوشم رنگ رنگ

چرخ گرد هستی از من گریز آرد گو بر آر

دور بادا دور از دامن نامم گرد ننگ

فی الترجیع بند

ای فدای تو هم دل و هم جان	وی نثار رخت هم این و همان
دل فدای تو چون توئی دلبر	جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهندن ز دست تو مشکل	جان فشاندن پیسای تو آسان
روز وصل تو روز پر آسب	درد عشق تو درد بیدرمان
بند گانیم و جان و دل بر کف	چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل	ورسز جنگ داری اینک جان
دوش از شوق ^۱ عشق و جذب ^۲ شوق	هر طرف میشتافتیم حیران
آخر کار شوق دیدارم	سوی دیر مفان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم	روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب	دید در طور موسی عمران
پیری آنجا با آتش افروزی	بادب گردد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار	همه شیرین زبان و تنگ دهان
ساقی ماه روی مشکین موی	مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغ زاده موبد و دستور	خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی	شدم آنجا بگوشه‌ی پنهان
پیر پرسید کیست این؟ گفتم	عاشق بقرار سرگردان
گفت جامی دهدش از می ناب	گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست و آتش دست	ریخت در ساغر آتش سوزان

۱- بند گانیم جان - ظ (رک. هدایت، جلد دوم، ص ۵۶۹)

۲- از شور - ظ (رک. همان کتاب، همان صفحه)

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش سوخت هم کفر ازان و هم ایمان
مست افتادم و دزان مستی بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا همه حتی الورد و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او

«وحده لا اله الا هو»

از تو ای دوست نگسلم پیوند گر بتیغم بُرنند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان وزدهان تو نیم شکر خند
در کلیسا بدلیز ترسا گفتم ای دل بدام تو در بند
ای که دارد بتار زنارت هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تساکی ننگ تثلیث بریکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید که اب ابن و روح و قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت در شکر خنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی تهمت کافری بما میسند
سه نگردد بریشم از او را پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یک سو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

«وحده لا اله الا هو»

یار بی پرده از در و دیوار در تجلی است دیا اولی الابصار
شمع چوئی^۲ و آفتاب بلند روز بس روشن و تو در شب تار

۱- که اب و ابن و روح قدس - ظ (رك. هدایت ، همان صفحه)

۲- وز - ظ (رك. همان صفحه)

۳- جویی - ظ (رك. دیوان هانف ، ص ۱۸ ، هدایت ، ص ۵۷۰)

گر ز ظلمات خود رهی بینی	همه عالم مشارق انوار
کوروش قاید و عصا طلبی	بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان و بین	جلوه آب صاف در گل و خار
ز اب بیرنگ صدهزاران رنگ	لاله و گل نگر درین گلزار
پا براه طلب نه و در عشق	بهر این راه توشه‌ی بردار
یار گو بالفدو والاتصال	یار جو بالعشی والابتکار
صدرهت «لن ترانی» ار گوید	باز مبدار دیده بردیدار
تا بجایی رسی که می‌نرسد	پای اوهام و پایه افکار
بار یایی بمحفل کانجا	جبرئیل امین ندارد بار
راه آن توشه آن توان منزل	مرد راهی اگر بسا و بیار
و در نیی مرد راه چون دگران	یار میگو و پشت سر میخوار
هاتف ارباب معرفت که گهی	مست خوانندشان گهی هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب	از مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراری است	که بایما کنند و گه اظهار
پی بری گر بر از شان دانی	که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او

«وحده لا اله الا هو»

رباعی

يك روز کسی که باتو دمساز آید یا باتو دمی همدم و همراه آید

۱- این مصراع در هدایت (همان صفحه) چنین است: این ره این توشه

نو آن منزل، و در دیوان هاتف (ص ۱۹) چنین: این ره آن زاد راه و آن منزل

.. مص

از کوی تو گر کس بهشتش خواند هرگز نرود اگر رود باز آید
 باز آ و بکنج فرقتم فرد نگر وز درد فراق چهره‌ام زرد نگر
 از مرگ علاج درد خود میطلبم بیمار نگر دوا نگر درد نگر

غزل

از کدامین باغی ام مرغ قفس با من بگو تا پیام طایر هم آشیان آرم ترا
 این میکشدم دور ز کویت چو بمیرم کزه‌ردن من غیر رساند خبر آنجا
 بهچشمی روی آن مه‌بینم از شوق و بصد حسرت

ز بیم صبح چشم دیگرم بر کو کب است امشب
 مگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا
 نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب

هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود
 آنکه باید ناله من بشنود بیدار نیست
 گلشن کسویت بهشت خرم است اما دریغ
 از هجوم زاغ يك بلبل دران گلزار نیست

لبم خموش بر او ز مدعا طلبی است که مدعا طلبیدن زیار بی ادبی است
 برای ز هر غم روزگار تریاقی مفید نیست، اگر هست باده غنّی است
 شب از جفای تو مینالم و چو مینگرم همان دعای تو باناله‌های نیمشب‌ی است
 يك کرشمه چشم فسونگر تو شود یکی هلاک و یکی زنده، این چه بوالعجبی است
 برد دل از همه کس نظم او که هاتقدا ملاحظت عجمی و فصاحت عربی است
 گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت گفتم روم از کوی تو گفتا سلامت
 گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

چه گویمت که دلم از جدائیت چون است
 دلم جدا ز تو دل نیست قطره خون است
 ز مور کمتر و میکشم بقوت عشق
 بدوش باری کز حدّ پیل افزون است

دل بوی او سحر زنسیم صبا شنید تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
 بیگانه گفت گرسخنی در حقم چه باك این میکشد مرا که ازو آشنا شنید
 پیغام حور نشنود از خازن بهشت گوش کز آشنا سخن آشنا شنید
 نخست چون در میخانه بسته شد گفتم کز آسمان در رحمت بروی ما بستند
 خدا نگیردشان گر چه چاره دل ما بیک نگاه نکردند و میتوانستند
 تو کردی بامن از جور آنچه کردی من از شرم تو گفتم آسمان کرد
 بیگانه و آشنا ندانی بیگانه کشی و آشنا هم

منم آن دند قدح نوش که از کهنه نو^۱ باشدم مزقه^۲ و آن هم بخرابات گرو
 چو نی نالدم استخوان از جدایی فغان از جدایی فغان از جدایی
 من پس از عزّت و حرمت شدم ارخوار کسی کار دل بود که با دل نفتد کار کسی
 ناامید است ز درمان دو بیمار طبیب چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی
 که اگر کنی همه دردمن بیکی نظاره دوا کنی
 تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من غمین
 همه این غم ولی از همین که خدا نکرده خطا کنی

۱- کهنه و نو - ظ (رك). دیوان هاتف ، ص ۸۰

۲- « مزقه » بکسر اول بمعنی پاره‌یی از جامه است (المنجد) ، ولی در دیوان هاتف (ص ۸۰) مصراع بشکل « باشدم خرقه‌ئی آن هم الخ » است . - مص

همه جا کشی می لاله گون زایاغ مدعیان دون

شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی

همایون

اسمش عبدالعال ، از احفاد شیخ علی عبدالعال است ؛ اصلش از فریدن که از نواحی اصفهان است . در اجرای معاصی و انتشار مناهای تأملی نداشت بقدری که وقت داشت در کار بود ، در فن موسیقی با بهره . یکی از یاروه گویان اصفهان که بهجو اوقاتی معین داشت در هجوش گفت: راستی گرچه در عراق و حجاز چون همایون کسی نه موزون است
 لك نوشاعران اصفاهان نغمه گوزشان همایون است
 آنچه در حق این جوان سرودند بجا بود، چرا که اجداد امجادش با قدر عالی و خود ازان مرتبه عاری بود .

چنانکه مسطور است در روزگار شاه اسمعیل صفوی بهادرخان خواندکار روم نامه‌یی بشاه نوشته و ابتدای جلوس شاه را به «مذهب ناحق» تاریخ مشخص کرده بود ، سلطان ازین مرحله بسیار دلتنگ و آشفته خاطر. جناب شیخ دران مجلس حاضر شده از پریشانی سلطان پرسید ، جواب چنین فرمودند و وقایع را بیان . شیخ از عالم غیب ملهم گفتند ما پیروی لسان عرب مینماییم که صاحب شریعت است و این فقره را بلسان او میخوانیم و «مذهبنا حق» میگوییم، پادشاه ازین سبب بسی خرم و مبتهج آمد.
 و بالجمله این شاعر فرومایه در هجو یکی از اکابر چندبیتی سرود و در بر این و آن اظهار آن کرد، سبب افنای وی همان گشت، در سال يك

هزار و دوست و بیست و نه باغواي مهجوين در فرش خواب حیات را
وداع و بزخم تبغ و شمشیر از پا در آمد . این اشعار از منتخب اوست:

قطعه

اسبی است بنده را که زافراط جوع او قدر و بها رسانده به شک و عبیر گاه
همچون سنگ گرسنه مرا بر درد شکم گر بگذرد بغفلتم اندر ضمیر گاه
بگذشته ز ابروان تو مژگان و من ز جان

کز جان امید نیست چو تیر از کمان گذشت

هجری

اسمش میرزا ابوالقاسم، خلف مرحوم آقا صادق تفرشی است. در
عهد جوانی بدار السلطنة اصفهان رفته بعد از تحصیل کمال معاودت، عاقبت
در خطه رشت داعی حق را لبیک گفت. این ابیات از منتخب اشعار اوست:

رباعیات

مردم بمن و بیکار من میخندند بر دیده اشکبار من میخندند
دیروز بروز کارشان خندیدم امروز بروز گار من میخندند
از هجر وی و درد نهانیش میرس زازرده دلی و خسته جانیش میرس
پرسی اگرش ز زندگی دور از تو زنده است ولی ز زندگانیش میرس

خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند

من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند

بی دلجوئی قومی که وفا شناسند این همه خون بدل اهل وفاتتوان کرد

باب و او از مرتبه اول از مجلس سیم

از شعرای عراق

واله

نام خجسته اش آقا محمد کاظم، اصلش از دارالسلطنه اصفهان، هم دران مدینه معتبر و معزز میبود، حجره‌یی از حجرات مدسه جدّه بزرگ را مسکن داشته و انواع کتب و ظروف و خطوط در او موجود بود. کار سلیقه اش چندان ارتفاع یافت که یکی از راستگویان در بر من میگفت که از ملك شاه جهان آباد هندوستان سیدی عزیز که در مراتب فضل و دانش و سخن‌سرایی ممتاز بود محض ملاقات این نیکو ذات جمله منسوب و متعلق را چشم پوشیده مشقت سفر را که قطعه ایست از سفر متحمل گردیده طی سالک ممتده را کرده بفیض صحبتش فایض آمده پس از چندی معاودت بوطن خود نمود.

حق اینکه در سلیقه معاش مسلم زمان بود بلکه در سایر ازمنه و قرون نیز چنین نزیفی و پاکیزه کرداری نبوده. اکثر اوقات از شعرا و ادبای ظرافت و شیرین نفسان کاشانه اش مملو و مشحون، اوقات عمر عزیز را ساعت بساعت وقف کاری داشت و قانون عیش را فرو نگذاشت. در خط ترسل استاد کمال و نادر عصر بوده، در ریاضی و عربیت نیز ذی فن، در علم عروض توانم گفت که برتر و بهتر از یوسف عروضی آمده. در ادای قصیده و غزل هر دو قادر و ماهر، خاصه در غزل‌سرایی که کمتر کسی از

۱- نظیفی - ط ۲- یوسف عروضی از شعرا و ادبای قرن چهارم هجری بوده است. ر.ک. دکتر ذبیح الله صفا، «دو شاعر گمنام» (مجله دانشکده ادبیات، سال دوم، شماره ۳، ص ۵-۷)

موزونان معاصرین بآن پایه و مایه هستند اگر هم باشند قلیل ، چه در اشعار مراعات قافیه و ملایمات و لطافت عروض را واجب و این خیال مضامین رنگین را از نظر ظاهر بینان بیگانه نموده؛ و لیک ابیات رنگینش درین حالت هم بسیار است . نسخه‌جات خیالش را چندان ارباب حل و عقد تبّعی ندارند و افکارش بسیار کمیاب، مگر بخط خود آن روشن ضمیر نسخه‌یی از اشعارش نوشته که دربر من است . تخمین در غزل هزار شعر منتخب دارد ، از برای آنکه موجب کلال خاطر سایرین نگردد این چند بیت اکتفا رفت .

چون سال عمرش از هفتاد متجاوز شد عمر عزیز را هنگام وداع شد،
پیش از زمان فوت بقعه‌یی مستی به «والهیه» از برای خود ترتیب، سنگ
مزار را هم بخط خوش خویش تحریر نمود، بعد از ارتحال در آنجا مدفون
گشت. در تاریخ فوتش و امق راست: «یارب بخلد گیرد مأوا جناب واله»

فی القصاید

میرس از عشق آن جانان مجوازشوق آن دلبر
که دریایی است بی پایان و صحرایی است پهناور
همیشه توأم طفل سرشک و شعله آهم
بتأیید کدام اختر ندانم زادم از مادر
درین رنج و عنا ناگه بفرقم سایه گستر شد
همایی بس همایون فر مرصع بال و زرین پر
هما یعنی خیال مدح شاه ضیفی سولت
شه ضرغام سطوت ضرغمی هیبت غضنفر فر

ز صمصامش بخاور گر رسد برقی برون نارد

ز دهشت آفتاب خاوری دیگر ز خاور سر

بنای کاخ خلقت را توئی باعث توئی بانی

کتاب آفرینش را توئی قانون توئی مسطر

به پیغمبر کند گر آفرینش افتخار اقا

تو آنی کسر وجودت مینماید فخر پیغمبر

حبذا وقتی که از یمن قدم نوبهار

غیرت لعل و زبرجد گشت دشت و کوهسار

شاخ گل سر زد بباغ و آتش موسیش بر

بوی گل برخاست از گل معجز عیش بار

عاقل آن کاندز چنین فصلی نیابی غافلش

هوشیار آن کاندزین وقتش نبینی هوشیار

ملك هندستان که آمد از جهانش ننگ و عار

نظم هشتم آسمان از نظم او شد مستعار

مرغزاری چون بهشت آمد دکن در ملك همد

حیدر آباد اندرو چون گلبنی در مرغزار

خواست آساید ز گردش روز مولودت فلك

عقل گفتا بهر خدمت بایدت چندی بدار (کذا)

غم دمار از روزگار من بر آورده است و تو

لطف بر من کن دمار از روزگار غم بر آر

تا بود باهم مقابل صورت شام و صباح

تا بود باهم مخالف معنی لیل و نهار

شام احبابت بود چون صبح تابان و منیر
 روز اعدایت بود مانند شب تاریک و تار
 ای درت را همچو گردون صدهزاران پاسبان
 آستان آسمانی کاسمانش آستان
 آفتاب رای تو انسد جهان در تربیت
 همچنان باشد که خورشید جهان آرا و کان
 آن خردمندی که در دریای چرخ آبگون
 کشتی نظم جهان را رایت آمد بادبان
 خیمه جاہت کشیده باختر تا باختر
 دامن جودت گرفته قیروان تا قیروان
 ای وزیر اعظم افخم که تدبیر تو هست
 در ممالک همچنان کنند بدن تدبیر جان
 التفاتی ای همه با عیش و عشرت همنشین
 افتتاحی ای همه با فتح و نصرت همعنان
 لطفی آخر ای همه آفاقان در زیر پا
 فضلی آخر ای همه افلاکتان در زیر ران
 چند نالم از فلک گرمهربان بامن شوی
 میشود آبای بی مهرم چو مادر مهربان
 تو بزرگی و زان بزرگی بیش که درایی بعقل دوراندیش
 آسمان پیش آستان تو پست عرش در جنب درگاه تو فریش

۱- «عربش» (بروزن حشیش، بمعنی کجاوه و خانه چوبی و خیمه و سایه بان -

فرهنگ نفیسی) - ظ (رک. هدایت، جلد دوم، ص ۵۵۹)

هم ز فیض دل تو بحر غنی هم ز جود کف تو کان درویش
 از ترس تیغ اوست که ارکان عنصری بر سر کشیده اند ز چرخ برین تراس^۱
 از اطلس مروت و دیبای مرحمت پیریده اند بر قد دارائیش لباس
 این گلستان است یارب یا بهشت، جاودان

یا جهان جان ویا جان جهان یا اصفهان
 این عجب کاندز زمین است و بود رشك فلك
 وین عجب کاندز جهان است و بودیش از جهان
 حبذا شهری که خاکش سر بسر جان لطیف
 مر حبا ملکی که آیش جملگی روح روان
 ناز و نارنج و ترنج و سیب و شفتالو و به
 روز و شب اندر درختانش بباغ و بوستان
 هریکی تابنده خورشیدی است از چارم سپهر

هر یکی رخشنده شعرایی ز هشتم آسمان
 از مردم زمانه دلا مردمی مخواه دیوند و دیو را روش آدمی مخواه
 نام وفا و محرمی اندر جهان مبر ازدل و فامجوی و زدل محرمی مخواه
 از حقّه سپهر و ز مینای روزگار داروی انبساط و می خرمی مخواه
 شاید بانتها برسد ظلم و جور چرخ بیشی بخواه و این ستمش را کمی مخواه
 یا از جهان بر آی و ازین بدتری مبین یا با جهان بساز و ازان بهتری مخواه
 طوفان رسیده بی زفلك داوری مجو کشتی شکسته بی ز خرد یاوری مخواه

۱- «تراس» بکسر جمع «ترس» بضم است بمعنی سپهر (رک. فرهنگ نفیسی).

غزل

از بسکه در گلستان ذوق اسیریم بود شکل قفس نهادم بنیاد آشیان را

بمهوران جزا هجری خوبان چون دهد ایزد

مگر روزی کند در روز محشروصل ایشان را

ترسم علاج درد دل ما کند دریغ کا که ز حال خسته ما شد طیب ما

چو داد دادخواهان دادش عادت نمی‌باشد

گذشتم من بگیرد هر که می‌خواهد عنانش را

خود افگندی و خود بردار از غیرت که می‌ترسم

ز خاك راه بردارد ز رحمت آسمان ما را

زاتش عشق نشد سوخته گر پیکر ما می‌دهد بوی محبت ز چه خاکستر ما

سالها شد که خرابیم وز زندان دندی تا کنون راه نبرده است بمیخانه ما

کی شود آزار من به از طبیبی کو مدام رونق بازار خود میداند آزار مرا

ندانستم که ورزد مهر با اغیار هم ورنه

نمی‌کردم با فسون مهر بان نامهربانی را

برون در دل من شاد شد مگر در بزم کسی حکایت من میکند بیارامش

آمد بسرم یار و هنوز از ره حیرت چشم بره قاصد و گوشم به پیام است

باتو از ذوق وصال نیست ممکن زیستن

باتو توانم زیم چون بی تو بتوانم که زیست

بشویهی گذرد از برم که پنداری میانه من و او هیچ آشنایی نیست

بسینه دل شده بیخود ز اولین نظرش ز کار رفته دل‌ها و اولین کار است

تابکی پرسی برآه عشق منزل در کجاست

هر کجا بارت بگل افتاده آنجا منزل است

دربان خیال تو کی باردهد کس را این شیوه مگردارد تعلیم ز دربان

در حیرتم که کس پی محمل نشین نیافت

آفاق را دگر چه صدای جرس گرفت

دلم گرفت و اگر پس نمیدهد ندهد میان من و دلدار من جدایی نیست

دست بر سینه چو بنهاد طبیبم گفتا کاندرین خانه بجان آمده بیماری هست

غیر از وصال اگر نبود درد دیگرش

بلبل نشسته پهلوی گل در فغان چراست

کرد از دامن رها صد بار و در بندم هنوز

در کمندی هیچ صیدی این گرفتاری نداشت

گفت ما را دوست داری گفتم آری زین سخن

ریخت خونم پس چه سازم رسم عشق انکار نیست

گرفتم اینکه نظر بر گرفتم از رویت

پس از تو چشم بروی که میتوان انداخت

مراتو کشتی و شادم که دامن تو بیاید بدین وسیله بدستم مگر بروز قیامت

مدام آینه اش بر کف ببینید که صاحب خرمن است و خوشه چین است

نشسته بامن و در حسرت رقیبان است چنین وصال مرا شو متر ز هجران است

نگفتمت که تو طفلی باین و آن منشین

نشستی این همه آشوب ازان و این برخاست

یارب سپردمش بتو از آفتِ زمان
 کز بزم من بزم کسی هست بود و رفت
 نمیرسید بگلزار دست گلچینی
 نمیشد از بگلی دست باغبان گستاخ
 وعده‌ کام از دهد آن شوخ بی پروات زود
 کام ازو بستان که طفل است و پشیمان میشود

وله

وفا و مهر اگر بینی ازان بیداد گر باور
 مکن هر گز که صیّاد است و دام و دانه بی دارد
 نگاه شرم آمیزش ندانی از چه میباشد
 ستمهایی که در عشقش کشیدم در نظر دارد
 ناله با تأثیر بودی پیش ازین در کار عشق
 با تو چون افتاد کار ناله بی تأثیر شد
 ندانم براهش که افکنده دمی
 که مرغ دلم شوق پرواز دارد
 مرغ آزاد همان بود که در کنج قفس
 داد جان ازستم و ناله ز صیّاد نکرد
 متاع راحت و کالای آسایش بود آن را
 که دگان وفاداری درین بازار نگشاید
 گذشت تا چه بآن طایری که برویش
 در قفس نگشودند و بال او بستند
 گفتمش واله نه زر دارد نه زور و زان لبش
 میدهی بی زور و بی زر بوسه‌ بی؟ در خنده شد
 که گفت خاصیت خواب کم زبیداری است
 که هر چه کرد همان خواب با زلیخا کرد

کردم بنا مرادی خود خو چنانکه هیچ میلم بگلشن و قفس و آشیان نماند
گویند که دشوار بود عشق نکویان رشک از نبود این همه دشوار نباشد
گفتی که دهم کام دلت دروزی و بسیار سال آمد و ماه آمد و آن روز نیامد
قاصد چورسد واله مشتاق دهد جان کاری بخوش و ناخوش پیغام ندارد
صیاد با آواز من آمد پی صیدم آن تیر که خوردم ز خوش الحانی من بود
شنیدم از لب شیرین که باتیغ ستم خسرو شهید آخر بخون ناحق فرهاد میگردد
شب وصل است و بیم صبح و گردون در کمین ما را

دعای نیمشب کو تا ز گردش آسمان افتد
زان لعل لبان و دُر دندان دندان طمع نمیتوان کند
زودتر گفت بر اندیش ازین در که مباد رفته رفته بدلم ناله او کار کند
زلف عنبر شکنش خم شده از بسکه درو نافه بر نافه و دل بر سر دل ریخته اند
زاهد که در افتاد به واله نشیده است بادرد کشان هر که در افتاد بر افتاد
ره بجز گوشه بام تو بجایی نبرند این اسیران مگر از دام تو بگریخته اند
رشک آن صید مرا کشت که صیاد ز مهر ریخت خورش بقفس و ز قفس آزاد نکرد
رونق باغ جنان واله کجا ماند بجای در بیابان محبت گر گیاهی سرزند
در آشیانه قدسند در طیش مرغان مگر ستمگر من تیر در کمان دارد
داد گلشن بغارت گلچین بر تو تا چشم باغبان افتاد
دانسته بود کز نگهی زنده میشود واله بکشته تو رسید و نظر نکرد
چو صبر از غم هجرانش اذعا کردم در وصال برویم با منتحان بستند
چه حاصل آشنا گردد نگاهش دمبدم بامن مرا این آشناییها ز خود ییکانه میسازد

چو صیدم کرده بی رحمی کن و از خاک بردارم
 که صیدی را چو افگندی تواز خاکش که بردارد
 جان داد در محبت شیرین بکام دل در عشق حسرتی بدل کوهکن نماند
 چندان جفانه بود که کردش رقیب منع بیگانه رحم کرد بما آشنا نکرد
 تا فرصت شکوهام نباشد پیمانه بمن زمان زمان داد
 بزیر خاک ز رشکم دوباره خواهد گشت چو با رقیب مرا بر مزار میگذرد
 بهجر خویش کند امتحان چو عاشق را دعا کنید که کارم بامتحان نرسد
 بغیر خلد ندارد خدا نمیدانم جزای هجر بروز جزا چه خواهد داد
 با ادب باش و منال این قدای مرغ قفس جای فریاد و فغان گوشه گلشن باشد
 پر م دارد غمین از بیم آزادی بدام او
 بدام او چه خرسندی است مرغی را که پر دارد
 بر دعا هر چه فرو دیم فرو نشد غم عشق در غم عشق همانا که دعا نتوان کرد
 بالی نگشادیم بگلزار که امروز باید بمکافات بکنج قفس افتاد
 التفاتش هست امشب گه بغیر و گه بمن
 ساعتی صد بار باید مرد و باید زنده شد
 از نگاهی پیش داور خون ما پامال کرد
 آنکه کشت امروز ما را فکر فردا کرده بود
 ازین فیضی که از پیرمغان ببند جهان دایم
 بهر جا مسجد و معبد بود میخانه میگردند
 آنچه ذکر سُبْحَة زاهد کند در صومعه ناله ناقوس ترسا در کلیسا میکند

آن یار که همزبان من بود با غیر بکشتنم زبان داد
ازستم در کوی او دانی که داند حال من؟

در میان خاک و خون مرغی که بال و پرزند

آن اسیرم ز اسیران که چونالم بقفس ناله از ناله‌ام از هر نفسی برخیزد
آن صید غریبم که کنندم اگر آزاد جایی نبرم راه مگر خانه صیاد
پیر گردیدم مران از در مرا جای دگر

کز خیالم مانده است امروز و فردای دگر

راز نهفته پرده ناموس ما درید فریاد ازان زمان که برافتد ز پرده راز
در سینه میدانی دلی کنزدانتم چون کردم؟ دیوانه شد در عشق تو از خانه بیرون کردم

آینه‌ات بدست چه جویی که دمبدم بینی بافتاب و بینی بروی خویش
نیست از عاقل و دیوانه کسم راهنمای زانکه دیوانه مرض دارد و فرزانه غرض

ازینکه خنجر خود بهر قتل من بر غیر حرام کرد باو خون خود بجل کردم
این خود آزادی من بود که صیادام گفت غیر او هر که بود در قفس آزاد کنم

او بود معشوق و من عاشق خدای مارقیب غافلم غافل که او را از خدا میخواستم
بحسرتم نرسد حسرتی که از کویش بهر قدم که روم روی در قفا دارم

بشوق بوسه روم سوی یار و از خجلت دعا کنم که نداند چه مدعا دارم
بزور باده امروز انتقام از گردش گردون توانم چون کشم فردا چرا باده او را ندازم

بشوقی میرود دل در پی صیاد من واله

که پندارش صیادی است دردنبال صیادم

بجای وعده یک بوسه صد جان دادم و شادم

نمیدانم گرم یک بوسه میدادی چه میدادم

بشیرین کوهکن یکجان سپرد و من با و صدجان

چرا در عاشقی حسرت بود بر عشق فرهادم

بگذشت ز من یار و من از بیخودی شوق در راه وی افتاده همان چشم براهم

تا چند ز دامت بچمن گویم و گریم تا چند بغربت ز وطن گویم و گریم

جویای قفس واله و از طالع گمراه ترسم که سر از گوشه گلزار بر آرم

چنان بکوی تو آیم که پاسبان گوید که در بروی چنین عاشقی چسان بندم

چه غیرت است ندانم که سویش از یاری برد پیام من و رشک بر صبا دارم

چو خواهم در ددل گویم بنوعی مهربان گردد که من از شر مبار بهالب از اظهار می بندم

دل بود که دلدار بود از من و صدشکر جایی که کند غیر درو خانه ندارم

دیدمش یک نظر و ترک دل و جان کردم مشکل کار خود از یک نظر آسان کردم

ساده لوحی بین که بعد از سالها بیگانگی آشنایی زان بت نا آشنا میخواستم

زان وادی کونین خبردار نبودم روزی که بدام تو گرفتار نبودم

گویند بزلف بتی افتاده بزنجیر عمری است خبر از دل دیوانه ندارم

منم آن درختی بر که شکست شاخ و برگم بامید سایه هر کس که نشست در پناهم

منم آن باغبان کز خنده گل با صبا آگه اگر بودم ز غیرت راهش از گلزار می بستم

مدتی شد کزدل من تیر خود داری دریغ من بامید چه پیکان تو از دل بر کشم

یازب چه جانفزاست لب او که در فراق با یاد آب چشمه اش از مردن ایمنم

واله بنگر جفای صیاد کز دام بیال بسته رفتم

واله دل و دین بیک نظر باخت در بازی عشق پاکبازان

فتاده در پیم سیاد و گوید از چه بگریزی نیم من آن شکار افکن که بگریزد شکار از من

در قفس ناله ز بیرحمی صیاد مکن یاد ایام رهایی کن و فریاد مکن
 دل بردی و دین مبر اگر شرم از خلق نکریدی از خدا کن
 هیچ کس باروزگار هیچ کس هرگز نکرد

آنچه باروز من و باروز گارم کرده‌یی

هیچ کس بر روی ما نگشود چشم مرحمت
 تا تو چشم مرحمت از روی ما برداشتی
 یار میرنجید واله خوب کردی روز وصل

قصه شبهای هجران مختصر بگذاشتی
 مبادا که غیری در آید خیالت دلم را ز غیبت کند پاسبانی
 خیال روی خوبان طرفه باغی است نه گلچینی درو نه باغبانی

واحد

اسمش میرزا محمدعلی، از سادات دارالعباد یزد است. بغرور و نسب
 گاهی تندی نماید و بعضی اوقات تلخی کند. این اشعار ازوست :

غزل

بما حسرت کشان کز وصل نگشودی دری هرگز
 کنون کز حسرتت مُردیم چاک پیرهن بگشا
 خون میریزی بامتحانم من کشته طور امتحانت
 گرداد نباید ز تو بیداد توان کرد آنرا که زیادش نرویی یاد توان کرد
 دری را کز وفا بر روی ما نگشود میخوام
 که چندی هم بروی غیر بهرامتحان بندد

از حسرت زخم دگر ریزم همی از دیده خون
یا آنکه خون ریزد هنوز از زخمهای کاریم
گر مبتلای تازه‌ام کو حرمت مهمان تو
ور بنده دیرینه‌ام کسو مزد خدمتگاریم
بیاران هرگز ازیاری نمی‌افتد نگاه از تو
نه قدر یار میدانی نه شرط یاری آه از تو

وفا

اسمش میرزا شرف‌الدین، از معظم‌سادات دارالمؤمنین قم از جرگه
سرکشکان آن آستانه متبرّک است. با طبع خوب و اسلوب مرغوب
خوش‌رو و نیکو‌خو بوده، در آخر دولت نادرشاه افشار به هندوستان رفته
قریب بسی سال در آنجا مانده بشرف زیارت بیت‌الله الحرام بعد از رجعت
از سفر هندوستان مشرف. این دوبیت از زادگان طبع او ثبت شد:
یار آمد و بود بر سر مهر بيمهري روزگار نگذاشت
عارض چون مهش یکی سنبل مشکفام دو وای به تیره روزیم صبح یکی و شام دو

وفا

اسمش میرزا محمدعلی، اصلش از زواره اصفهان است. سیدی
جلیل‌القدر و پاک‌گهر، علوم رسمیه‌اش در نظر. از متانت طبع بجهت تفریح
روح وقتی بیتی سراید. ازوست:

غزل

ز رخ غبار درت شست اشکم ار نه چه باك که نقش هستیم از صفحه وجود بشت

نگوید غیر طعن داد خواهان در صف محشر شهیدش کاو نخست از خاک بهر داد بر خیزد
 بود بیکد تر از زاهدی در حلقه رندان اگر وقتی بتی از زمره زهاد بر خیزد
 ما گرفتاری تو مونس جان ساخته ایم تاچه کرد آنکه بدردتو گرفتار نبود
 این دروغ است که در هجرتو جان داد وفا مگر اندر دل او حسرت دیدار نبود

وامق

اسمش محمّد صالح ، بزی تجارت برنج اسفار روزی حلال تحصیل
 نماید . اصلش از ولایت اصفهان است . گاهی ترتیب نظمی دهد ، این
 ابیات ازوست :

غزل

شادم به یکسی که بکویت چو جان دهم کس نیست تاز کوی تو جایی برد مرا
 گشت دیوانه و یک سنگ نخورد از طفلی کس بحسرت نبود چون دل دیوانما
 ازین غافل که شد از آتش دل آب پندارم
 که دارم یاد گارشست او در سینه پیکان را
 تا شود غیر خبردار و بیاید از پی هر که بر خورد بوی جست ره خانما
 دل مکان دلبر و جان جای جانان من است
 دشمن جان مرا جا در دل و جان من است
 قابل کشتن نبودم تبغ خود را آزمود
 تا قیامت منت از تبغ ویم در گردن است
 بر هگذاری اگر چهره غمباری داشت
 شدم هلاک ازان کو مگر گذاری داشت

پس از خون ریختن مگذار از خونم نشان ماند
 که قابل نیست خون من ترا بر آستان ماند
 تا مرا جا در کنار غیر در محفل نبود
 حسرت بیرون محفل بودم در دل نبود
 از ما دوسه حرفی ز وفا گوش توان کرد
 وز گفته اغیار فراموش توان کرد
 ازان روم بیادت رقیب را که نزع
 که زود جان دهد از رشک چون مرا ببند
 در و دیوار مسجد را نشاط انگیز می بینم
 نبوده دیرا گرزین پیش پس میخانه خواهد شد
 ناتوان عشق او با این نزاری روز حشر
 حیرتی دارم که چون بار کفن خواهد کشید
 دل از در اوبار سفر بست و بحسرت
 حکایت غم او گفت بسا صبا و املق
 فغان که حاصل عمر عزیز داد بیاد
 ای مردمك دیده من دور نباشد
 در دیده من بی تو اگر نور نباشد
 بآنها نرسانند عاشقان تا حشر
 حدیث شوق تو هر چند مختصر گردد
 نمیدانم چه دارد نام جانانم ولی دانم
 کسی صد بار اگر خواند همی خواهد ز سر گیرد
 بیاد رشک برم هر که آیدم بر یاد
 بگو حدیث غمش با که میتوانم داد
 مباد آنکه باشد باطیب بمن سر و کارش
 کشد رشکم بر اهش هر کرا بیمار می بینم

ز عشقم تا نشد آگه نیامد تا بلب جانم

دریغا فاش شد از دادن جان راز پنهانم

خوشا عهدی که عهد دوستی با یار می بستم

چو برهم می شکست آن عهد دیگر بار می بستم

تا مگر آید بخاطر وعده قتل منش هر نفس او را براهی از مقابل بگذرم

شور تو اگر بسر نبودم در قید سر این قدر نبودم

باین بهانه که تا دور تر شود زیرم حریم میدهد از بهر من قرار بیزم

گر من امروز چو باغیر بصحبت دیدم شد خجل گفتم که احوال تو میسر سیدم

بسکه با هر کس ترا دانسته ام زود آشنا دوست یادشمن گرت گویند باور می کنم

زبان شرح فراق نداشتم امشب نمیشدی اگر امروز هم زبان با من

بگل ز چاک قفس باید از نظر کردن خوشم بکنج قفس سر بزیپر کردن

غیر آگه چو شد از راز نهان من و تو فتنه ها سازد ازین پس بمیان من و تو

غیر احوال تو امروز زمن میسر سید بگمانی که شود رفع گمانم از وی

بخوابش مهربان باغیر دیدم مردم از غیرت

چه خواهم کرد بینم مهر بانش گر به بیداری

غیر را راندی از آن کوی اگر با خاری

من غم خویش خورم شادم اگر پنداری

واثق

اسمش حاجی آقاسی، اصلش از شهر قزوین است. در ایوان قضاوت

قضات و فقهای آن مدینه بار جای واثق بتحریر فتاوی مشغول ، یکی از
موزونان آن دیار است. این يك بیت از جمله ابیاتش مستخب و سمت نگارش یافت:
در بهای یوسف از گوهر زلیخا آنچه داد
در بر گوهر شناسان قیمت يك موی تست

وفا

اسمش میرزا حسین، اصلش از فراهان، در دُول سابقه بشغل وزارت
مباهی ، در افتادگی و پاکزادی و افتخار سیادت فخرش از ماه تا ماهی.
گاهی شعری ترتیب میداد. این ابیات از وست و شقه‌یی از شرح حالش
در احوال قایم مقام بوذرجمهر^۱ احتشام که برادرزاده اوست مسطور گشت:

غزل

کسی ر بود ز میدان عشق گوی سعادت
که اولین قدمش شد نصیب تبغ شهادت
براه عشق نشان جوئی از ز گمشدگان
زخون دل پی آن کاروان توان برداشت
افزود بناز ما نیازش
از ماست هرا ن ستم که بر ماست
وفا مباد ز افتادگی فراموش
دوروز از فلکت بهر امتحان برداشت
گفت با تبغت کشم زین پس وفا
بیوفا از انتظارم میکشد
ای خوشای بخودی باده که دی پیر مغان
دید هشبارم و از میکده بیرونم کرد
دل بجان آمده بود از غم جانانه وفا
قصد جان کرد جفا پیشه و ممنونم کرد
فلک بمنه است بامن در غم عشق تو بیمانی
که هر قدر بهر راحت کم کند بر محنت افزاید

۱- بوذرجمهر - ظ (رک. ص ۷۴ ، باورقی شماره ۲)

ترسم که دوست از سخنم در غم او فتد گر گویمش که دوست بعالم کم او فتد
 نسیم آورد بوی گل چه بودی که با وی بوئی از پیراهنی بود
 کار دل افتاد تا با چشم تو کار بیماری به بیماری فتاد
 دل نهادیم بجور و ستم دلبر خویش که زند تیغ نیچیم ز تیغش سر خویش
 دل از هجرم بجان و صبر فرما وعده جانان
 چو بیماری که زهر اندر دوا ریزد پرستارش
 دارم وفا از کودکی غم بجد و صبر اندکی
 دردم صد است و دل یکی گردد مگر صد پاره دل
 نشکفته غنچه‌یی که بگلبن رسد بیار
 سر بسته نامه‌یی است به بلبل ز سوی گل

وفائی

اسمش عبدالله بیگ ، اصلش از تفرش است من بلوکات ساوه .
 خود این جوان در بدایت حال که از خط تعلیق و رسوم انسانیت بهره‌یی
 دید و نهال خواهشش بشمر رسید بدر بار شاهزاده و الاعتبار مَضیء الاحدق
 شهریار ظل سلطان علی شاه دام اقباله خود را کشید و از خوان انعامش
 حلاوت شکر چشید. در آن بار گاه با عزّتی همراه بود و بمنادمت دلخواه
 مُوفق . بعد از چندی که کسالت از خوشی طالع از بدبختی از برایش
 حاصل از خدمت حضرتش استعفا ، بامید وفا در هر جا گام زدی و کام
 نبردی. بعلمت قدمت خدمت و بودن والدش در باب امید شهنشاه زاده اعظم
 فخر قاجار نایب السلطنه رو بآن خاک آستان کرد، از ذات قدسی انتسابش

همت خواست. پس از عامی مخدوم محترم مایهٔ صدق نواب شیخعلی میرزا باذن این دوپا کزاد مشارالیه را دربر خود خواند، برتبهٔ منادمت و مخالطت شادش داشت. بعد از محرمیت تام ندانم چه سوء سلوک از کسان ایشان دید که رو بسیاحت نهاد، بخدمت عارف عهد میرزا ابوالقاسم شیرازی شتافت و از ماومن خویش را بیگانه یافت. بعد از رجعت ازان خاك پاك مجدداً ادراك خدمت نواب شیخعلی میرزا نموده. حق آنکه اگر بحال خود گذارندش از صحبت دلکش و سخن خوشش تمتع جان گیرند و گردیابند حالش را بی ملال خواهند شد.

درحضرتم با اخلاصی وافق و عبودیتی کافی بود. درادای مضمون شیرین زبان و امتیازی دارد. افکارش، بطوء خیالش بر حسن مقالش افزود و این اشعار ازوست، سمت تحریر مییابد:

غزل

بگام دل زندتادست و پا در خون خودصیدم

سرم از تن جدا چون میکنی بندم زپا بگشا

آگه از رحمت حق گر نبود پیر مغان بعبث دل ننهد خجلت میخواری را

بود بیهوده طعن زاهدان با عیب میخواران

نه آنها بی نصیب از رحمتش مانند و نه اینها

پروانه صفت بسوخت ما را شمعی که میان انجمن نیست

هرآنکه در زند او را بهجرمان گوید

درش بروی گشاید اگر وفائی نیست

فلك چویافت هلاکم در اشنائی تو نمی شود که مرا با تو آشنا نکند

چو قاصد بنگرد حال ز اینجا رحم نگذارد

که بایوسف ز حال ساکن بیت الحزن گوید

بگو شم آمد آواز پری خشنود گردیدم

چو دانستم که با او ناوک صیاد می آید

نگویم جای می شادی فروشد میفروش اما

بسی ناشاد دیدم کز در او شاد می آید

بقای شمع بادا رفت برباد اگر خاکستر پروانه‌یی چند

شرمنده ز خط تا نشود یار وفائی خواهم که نشان زاب و ز آینه نماند

ندارد نامه‌یی قاصد بکف اما ز کوی او

بسی خشنود می آید ندانم چیست پیغامش

گشته از طعنه او فارغ و از رشکم کشت

ناصرم کاش نمیدید بروی چو مهرش

جای دل را میان جان دادم داده‌ام تا درون دل جایش

هر دیده که بینم نگران است برویت یک عمر بران دیده بحسرت نگرانم

میان زاهد و من کاش پرده‌یی بودی اگر بحشر بپوشند پرده بر گنهم

بران در نقد جان بر کف بلب حرف دعا دارم

خدا را از چه میرانیدم آخر مدعا دارم

خوشا روزی که درد خود برش اظهار میکردم

نمیرنجید اگر اظهار آن صدمه بکردم

نه تفقد کنی به بنده نه جور توجه نامهربان خداوندی

باب ز ا از مرتبه اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

زبانی

اسمش میرزا ابوالقاسم، اصلش از اصفهان خلدنشان، این رباعی
ازوست . يك چند بوزارت دارالامان کرمان مفتخر بود .

در سینه‌ام آه سرکشی بود چه شد در جان داغی زمهوشی بود چه شد
طور دلم از تجلی عشق تهی است در وادی ایمن آتشی بود چه شد

باب حا از مرتبه اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

حسن

وجود محمودش در ریاض نهاوند که بصد پایه برتری ازخجند و
سرقدش هست و مزینی بران دوشهرش حاصل نشو و نما نموده و برومند
گردیده . خلقش حسن است و خویش مستحسن ، در تمیز خوب و زشت
نثر و نظم چندانست معتقدم که توانم گفت بمنزله ناخدا باین سفینه آمده .
بعد از تقبیل آستان علی بن ابیطالب (ع) و زیارت مشهد حضرت اباعبدالله
الحسین (ع) هم يك چندی هم در دارالسلطنه اصفهان که ناموس ایران و
جان جهان است بسربرده پس از فراغت از تحصیل بوطن اصلی شافت .
این نیازمند علم عروض و اسطرلاب و حکمت الهی و شرح قصاید
انوری و خاقانی را (اوایل تحصیل در نزد این جناب دیده . مدت سالی

است که مرا معلم است و از زمره مقیمان ایوان کمال محسوب . امروز در فنون کمال از کتّیلین عصر است . در فقه و اصول و خط شکسته و عروض و نجوم و حکمت مشا و اشراق بی سخن محسود ارباب فن است . در بلد مألوفش بقرب پنجاه نفر تلمیذ با قدرت و ذی شعور هست ، هم از سایر بلاد عراق پیوسته در مدرس افاده اش طلاب مستفیض و باین قانون گذرانند . هر گز سخنی نگوید که موجب ملال شود و حرفی نسراید که کلال آورد . چندان مراعات ظاهر شریعت محمد (ص) نماید که العیاذ بالله ناآزمودگان عبادت باتکالیف شاقش نزدیک بآن رسیده که رو از نبی تابند ، بمثابهی عنان دین گرفته که از باطن بیخبران قریب بآن است که نور محمدی (ص) از دل زدایند .

چنان مست ساقی که می ریخته بیاد حق از خلق بگریخته
عجب آنکه با همه آداب ملتداری تا با امروز گردن بزیر بار گران
عمامه نهاده از راه ساده روی محبوب القلوب است .

بیت

بخود سر فرو برده همچون صدف نه مانند دریا بر آورده کف
بآن سرم که سرایم در ایراد ظرایف و ایجاد لطایف گوی خوش
صحبّتی از میدان سعدی شیرازی بیرون برده ، بشیرین نفّسش نفّسی نیست
که معترف نباشد ، در السنه وافواه نه چندان سخنان حسّسنش انتشار دارد که
بتوان بتحریری ازو سبقت گرفت یا بتقریبی پیشی جست . وقتی با مر این ضعیف
بیکی از شهرهای عراق روانه و رسول گردید ، دو جلد از نسخه جات تألیف
مرا یکی از اخوان خواش ، بدستباری جنابش ارسال ، باندازه یی در

دل ایشان جای گزیده بود که در زمان توقف او دست از جمله کارها آن
کامگار کشیده و از همه بغیر او بریده شبان روزان اوقات خود را مصروف
بصحبت او داشت. الحمدلله که بقدری که خواب غفلت نر بوده است بصحبتش
شادم و بمرتبیهی که فرایض مانع نیست بسخنانش خانه کمال آباد سازم.

بیت

نه سلطان خریدار هر بنده ایست نه در زیر هر ژنده‌یی زنده ایست
اگر ژاله هر قطره‌یی دُر شدی چو خر مهره بازار ازو پر شدی
ازان اهل دل در پی هر کسند که باشد که روزی بمردی رسند
در اصناف شعری تمام باید طولا، خاصه در غزل سرایی که بعلاوه
درست، گویی خوب سیاقی و دلپذیر طرزی دارد. تخمین هفت هزار شعر
در میان از سخنان اوست. بحکم من جمله اشعارش مدّون شده و دیوانی
ترتیب یافته است. منتخب اشعاری بچند سال پیش ازین حسب الامر همایون
قبله عالم روحی فداه از ایشان جدا گانه نوشته‌ام؛ دران انتخاب دیباچه‌یی
از خیالات من بیادگار که آن دیباچه خالی از امتیازی نه. این ابیات ازوست:

قصیده

اگر نه نر گس اندد باغ نامحرم بود از چه
نهاز گردیده شاخ‌نسترن در سیمگون خاور
چمن تخت و سلیمان‌ش گل آمد هدهدش بلبل
هوا روح الامین و غنچه عیسی گلبنش مادر
بتماشای چمن سرو بر افراخته قد بدعا گوئی شه پنجه گشاده است چنار
شاه محمود که از تربیت معدلش شهد گردیده لعاب دهن افعی و مار

ناوکش بسکه بود تشنه بخون دل خصم لب چو تر کرد ازان غرق شود تا سوفار
 ای رخ دلفریب تو غیرت ماه و مشتری
 ماه دوهفته کی کند با دو رخت برابری
 چنبر زلف خویشتن چنبره کن بگردنم
 تا که بچنبر آورم گردن چرخ چنبری
 هر مه ماه آسمان رنج محاق میکشد
 زانکه بنعل توسنت داشت هوای همسری
 جست ز رتبهات زمن پیر خرد بگفتمش
 رتبه او چو بگذرد مرتبه پیمبری
 هندوی در گه توشد از دل و جان زحل چنانک
 بزم ترا ز جان و دل آمده زهره مشتری
 تا بزمین نهاده بی پای خود از ره شرف
 جسته ز سطح آسمان عرصه خاک برتری
 بیخ درخت عدل را آب ز آب تیغ تو
 کرده نهال امن را خنجر تو کدیوری^۱
 ز گوهری که ز جیب گدای کویش ریخت
 سپهر بر شده هر شام پر کند دامان
 بگوش فلک حلقه نعل سمندت بچشم ملک سرمه گرد سپاهت
 ترا می سزد دعوی شهر یاری دل و دست چون کان و دریا گواहत
 در گیسوانش تاب بین چشمانش مست خواب بین
 لب بستد خوشاب بین کابش بود از خون من

۱- «کدیور» بروزن «ابی ذر» ، باغبان (برهان جامع)

محمود شه‌کش آسمان بر بسته در خدمت میان
 آورده تیغ از کهکشان وز قرصه بیضا میجن
 نیشان بود اندر عطا ثعبان بود روز و غا
 قآن بود وقت سخا سحبان بود گاه سخن
 ای دل آخر تو ز بیت الحزن سینه درای یوسف از مصر دگر باره به کنعان آمد
 صنوبر قد و نسرين خد و مشکين موی و عنبر بوی
 شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و سیمین بر
 امتیاز این فرس باشد ز تابوت آن قدر
 کاین بود از استخوان کهنه آن از چوب نو
 روح بخش است هوايش نه عجب گر پیرد سایه طایری آنجا چو برفتد بزمین
 شاه محمود که دارند غلامان درش فخر بر قبر و اسکندر و دارا و تبگین
 باد را پیش سبکتازی او نیست شتاب کوه را پیش گران سنگی او نیست وقار
 پرده ز روی آتشین برکش وین که میکند هر طرفی هزار دل بارخ تو سمندری
 شوخی که بزلف و گردن جانم بست وز نیم نگه سپاه صبرم بشکست
 گفتم چشمت چرا دل و جانم خست درخنده شد و گفت نگیرند بمست
 بچاه مرگ شد آن یوسف و من آن پیرم که بی جمال ویم این جهان بود زندان
 علاج هجر صبوری بود ولی چه کنم بسینه چو تنور و باشك چون طوفان
 چو نیستی تو بیاد تو خویش خوش دارم
 چو آن غریق که خود دست درزند بگیاہ

غزل

چو دارد چرخ مینایی سرخون ریختن مارا
 بیاساقی که ما ریزیم زاول خون مینا را
 چه آگاهی بود بیدرد را از درد مشتاقان
 ملامتگر چه داند زخم پنهان زلیخا را
 ترسم از ناله پشیمان شود از قلم یار هوس کشته شدن مهر زبان استمرا
 ترا هم دیده منزل بود و هم دل تا چه بد دیدی
 ز دیده رفتی و پیوسته منزل ساختی دل را
 ترسم که دلی باشد و غمنامه سراید از ناله جانان بگشایسد در ادا
 خواهم سخن از لذت فتراک تو گویم ترسم که هوایش بسرافنده کس را
 ز تأثیر فغان صیادم از آزاد میسازد مبادا با همه تأثیر تأثیری فغانم را
 زلفت ز رخت چراغ در دست پیوسته بجسججوی دلها
 عیش دلهاست در آن زلف ندیدم که کنند
 جای شادی و طرب گوشه زندانی را
 گذشت دانی ز ناتوانی شب فراقت چه گونه بر ما؟
 نه تن توانا نه دل شکیا نه هوش پیدا نه صبر بر جا
 طبیب مارا برید یاران سلامی از من بچشم گریان
 که جور کیشا گذشت کار مریض عشق تو از مداوا
 مرا بود این تمنا تا که خاک در گهت بوسم
 ولی دانم که خواهم برد در خاک این تمنا را
 یا ز قفا آمدن از من مرنج یا مفکن کا کل خود از قفا

وله

بر تو ای شمع ز آه سحری مبتوسم چند سوزی بتغافل پر پروانه ما
 همانا نو گرفتاری بدام آورده صیادم
 که از شبهای دیگر دارم افزون اضطراب امشب
 گفתי از لعل لبانم هر چه میخواهی بخواه
 جان من پیش کریه‌ان حاجت اظهار نیست
 گرفتم خود ز کویت دور گشتم چون کنم دل را
 که او چون مرغ دست آموز هر دم میدود سویت
 دلبری نیست همین سرکشی و ناز و عتاب
 گاهگاهی نظر مرحمتی در کار است
 ای ستمکار پاداش وفاهای حسن بس جفا کردی و در پیش شاه اظهار نکرد
 شام محمود فلک رتبه که بی مصلحتش هیچ که گردشی این گنبد دوار نکرد
 از من آموخت وفا یار شد آخر بر قیب
 اینخوش آن روز که او را بوفا کار نبود
 بقتل گوئیا قاصد خبر آورده کاو حرفی
 بغمخواران من میگوید و از من نهان دارد
 باز دل رفت و مرا هیچ خبر دار نکرد هیچ با مصلحت من دل من کار نکرد
 جور بر عاشق دل باخته کم کن که حسن خبر از معدلت شاه مظفر دارد
 شاه محمود سکند حشم جم خاتم آنکه آیین جم و فر سکندر دارد
 حسن بحالت مرگ است و میرود سوی آن کو
 که از برای سگش مشتی استخوان برساند

خارشو ای دل و آویز بدامان گلی لبك آن گل که ازو بوی وفامی آید
 دستش آلوده بخون دل و طفل است هنوز آه ازان روز که این دست کمانگیر شود
 زود خون ریز حسن را بنگاهی ترسم تا تو شمشیر براری زمین دیر شود
 روز وصل تو چه روزی که شود روزی ما شام هجر تو چه شامی که خدا ننماید
 شیشه دل حسن از بهر شکستن نیکوست

بکف سنگدلی ده که نکوتر شکند
 شهیدان ترا گر روضه رضوان شود مسکن
 سزاوار سقر کس در صف محشر نمی ماند

گاه در دل جا کند گاهی بجان گاهی بچشم
 رنجها جان من از معشوق هر جایی کشد
 من اگر درم ندارم بخدا که غم ندارم
 من و مدح آنکه هر گز سر سیم و زر ندارد
 سرِ سروران دوران شه ملک شاه محمود

که دل محیط و عثم چو کفش گهر ندارد
 ناوك افکن نکمت خون مسلمانان ریخت کافر من چشم سیامت اگر ایمان دارد
 مانه گل دیدیم و نه گلشن نه صیاد و نه دام

گوئیا بشکست گردون بیضه ما در قفس
 یا بگوئید در اول سخن مهر و وفا یا خبردار مسازید ز عشق حسنش
 غم را منکری ای آنکه در وصلی خوشا روزی

که هر کس شرح غم میبرد من میگردم انکلاش

بمیرم گر ز هجر او نمبخوام روم سویش
 ازان ترسم که بینم نقش پای بر سر کویش
 بزیر سایه شاهی حسن بگزیده‌ام مأوا
 که با آن سایه‌ننگ از سایه بال‌هما دارم
 شه والا گهر محمود شاه عادل باذل
 که چون مداح اویم شکر از بخت رسا دارم
 بندگی میکنمت خواجگیم گر نمایی
 گر بهیچم بفروشی که بهیچت نفروشم
 تا بران آتش رو موی تو پیچان دیدم
 چون بر آتش که قند موی بخود پیچیدم
 به نسیمی اگر از جای بجنبم چه عجب
 پر گاهی شده‌ام بسکه ز غم کاهیدم
 تیر تو بدل رسید و ماهم آخر بهر اد دل رسیدیم
 جدا ساختم از تو چرخ و چه سازم که بر گردش اختیاری ندارم
 خوشم از اینکه شکسته قفست بال و پریم تا هوای چمن و باغ نیفتد ب سرم
 دامن کجا توان ز گل وصل پر نمود بس این قدر که تادرستان رسیده‌ایم
 ز اهدم محراب بنمود و منش ابروی یار او مرا عاقل نکرد اما منش مجنون کنم
 سگ تو گشت بمن یار و پاسبان تو دشمن
 ز بسکه بر سر کوی تو صبح و شام دویدم
 شب وصل است و بیم از ناله مرغ سحر دارم
 دلی دارم که دارد یک جهان شادی و غم باهم

گفتم که وعده لب تو با حسن چه شد گفتا کجا چه وقت فراموش کرده ام
 همه گفتند چکد خون دلش از لب من میگزم لب که چرا حرف کسان نشنیدم
 کنی چون گوش شبها ناله و فریاد مشتاقان

دلت از هر کدامین سخت شد هست آن فغان من
 چه خوش گفت با پوز خود پیر کنعان که هم حسن و هم عشق شد آفت جان
 ترا چاه و زندان شد از حسن منزل مرا مسکن از عشق شد بیت الاحزان
 تو گویی عادت طفل سر شکم دارد آن بدخو

که تا در چشم من آید دگر یزد از کنار من
 گریان شده خلقی که خطش سر زده آری باران شود البته چو پیدا شده هاله
 هنری نیست جز اینم که ز عشاق توام در تو هم نیست جز این عیب که معشوق منی
 هر منفه که در دست تو آمد حسن از شوق پیوسته درو مدح جهاندار نوشتی
 محمود شه راد که در پاکی طینت نادیده جهان همسرا و پاک سرشتی
 عشق آمد و ز ملک دلم صبر و هوش رفت غوغا شود چو شاه رود در ولایتی
 صد مصحف پر هیز و ز تو صفحه رویی صد رشته تسبیح و ز تو دانه خالی
 زپیر و جوان شرمسارم که گشتم به پیرانه سر عاشق نوجوانی
 دل من گر بمن دشمن نبودی بعالم خوشدلی چون من نبودی
 حسن خواست دل را برارد ز زلفش بر اشفت و گفت اختیاری نداری
 حسن یار از ندادم بار در بزمش بدو گفتم

که من در بار گاه شاه باری داشتم روزی

جوان محمود شه آن کس که بهرامش همی گوید

که در سلك غلامانت شماری داشتم روزی

جفا و جور و خشم و کین و بیداد و ستم سهل است
 که عاشق را نسوزد هیچ جز معشوق هر جایی
 تعمیر مکن ساقی از می دل زاهد را کاین خانه در بسته پیوسته خراب اولی
 بجای سرمه غبار رهش بدیده کشیدم توای سر شک بنوعی برون بیا که نشویی
 شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدایی توای نهال محبت خدا کند که نرویی
 آوریدش به بسترم یاران که نمانده است در میان حسنی

حلوانی

اسمش محمد علی ، اصلش از دیار همدان ، بشغل تربیت اطفال
 اوقات گمارد و سعی نماید. بتلخیص تخلص اکتفا ننموده بیستن اشعار هم
 جدی کند. از اشعارش بهاجرای بسیار این ابیات انتخاب و درین اوراق
 ثبت افتاد :

غزل

آنکه برقذ توداد این همه رعنائی را دوخت برقذ من این جامه رسوائی را
 باخیال رخت ای مایه آشوب جهان ندم بردو جهان گوشه تنهایی را
 هر کرا عشق بتی درد دل سرایت میکند کی بر غیری از ان معنی حکایت میکند
 دلبرم دی سخنی گفت نهان در گوشم کاش هنگام سخن بود دهان در گوشم

معتبر

اسمش زین العابدین ، اصلش از مدینه الکمال نهاوند است. در فن
 نقاشی و طراحي خط بطلان بصفحه مانی کشد. در حضرت بسفید ریشی

نقاشان مباحی است . از پرکاری بنقوش و تصاویر کارخانه بالادستی دراز کرده تا تواند از عرفان سخن گوید و دخل بمعقولات نماید چنانکه از کار پرده‌سازی و خدمات خود نیز باز مانده . تصورات باطل البته از خدا و خداوند شخص را معطل دارد ، حیرتی دارم باین اقاویل باطله بی‌مایه .
 بهر تقدیر در آغاز جوانی طبعی نداشت ، رفته رفته این خوی پسندیده از دیگران فرا گرفت و مؤثر افتاد چنانکه پیشوایان ما سروده‌اند : *والنّاس علی دین ملوکهم* . درین روزها طبعش قوتی بهم رسانیده که بیتی دو سه موزون نماید و بعرض رساند ، تخلص ازمن دارد . این ابیات ازوست :

غزل

بجز سودای خط و خال دلبر	سویسای دلم را نیست سودا
طعنه بر رند خرابات مزین زاهد شهر	که تو خود خشکی و او عالم آبی دارد
عشقاگر خیمه دران کوی نمیزد هرگز	این همه کو کبه حسن جهانگیر نبود
درد دل خود دربر دلدار شهر دم	جان سختی من بین که برش جان نسپر دم
کردیم سؤال و نشنیدیم جوابی	نشنیده جوابی بسؤالی گذرانیدیم
بکنف عقل بنه پا بکعبه دل ما	درون ماست پر از بت تو بت شکن بشکن

حسرت

نامش علی نقی ، از اهل همدان . پدران او دران ملک بمنصب قضا کامران و حکمران بوده‌اند اما این جوان از غرایب ایام و نوادر جهان میبود . همانا که از بیقیدی و لاابالگیری این کافر م اگر نسبت مسلمانی باو دم چنانکه عوام الناس راست : سر شب مست و سحر بنگی و تا چاشت جنب .

از هیچیک از معاصی اجتناب نداشت . اگر روزی بی قوت بشام
 بردی از مدام افطار کردی ، اگر صحبت ایمانی شدی از وی کناره گرفتی ؛
 چنانکه امری را که بدایره قبول و بحلقه ارشاد در آورده بود در شهر همدان
 دست آن طفلک بی سر و پا را گرفته بدر خانه آرامنه میگشت و میگفت این
 بیت خود را :

حسرت بت خرد سال دارد محتاج شراب سالخورده است
 یکچند نیز از طریق بندگی سر پیچیده چون اکثر بندگان گمراه
 دعوی خدایی کرد ، جمعی از ایلات و احشامات آذربایجان را بدور خود
 جمع و اغوا نمود که من خدایم . یکی از طایفه صوفیه را پرسیدند که
 بمذهب ناحق چرا ابطال عمر کنید ، پاسخ گفت که چه کاری بهتر ازین
 کار و چه مذهبی خوبتر ازین شعار که کمترین پله اش مرتبه خدایی است .
 خدا نیامرزد صاحبان این اعتقاد را .

بالجمله بعد از مدت مدیدی که بدعوی خداوندی باقی ، در مراغه
 که یکی از شهرهای آذربایجان است با این غوغای عام وارد احمدخان
 بیگلربیگی شد ، آن چندتنی از خاصان خود را فرمان داد که او را در برش
 حاضر کردند ، گفت ای کافر ظالم این چه اندیشه خام و فکر ناتمام است
 که پیش گرفته ای و دعوی الوهیت مینمایی . پاسخ میگفت که کار را بخلاق
 آسان نموده ام که دیگر چندان دلتنگ از سختگیری خدای نادیده
 نباشند . بامر خان مراغه پای او را بستند و تا کمر او را بزیر چوب ضایع
 کردند ، خدای بی پا را پایی چنین باید . در حالت چوبکاری خان مذکور
 باو گفتی که مرا سنگ بکن اگر تو خدایی ، او گفتی که حوصله خدایی

بیش از اینهاست. با همه بیمزگی مردها داشت، مرا اعتقاد این است که از ابتدای عالم تا بحالا کسی باین نکته دانی نبوده و نخواهد بود. فی نفس الامر بعض ظرایف و لطایف که ازو مسموع میشود بی اختیار مضحك است که ذکرش لایق این سفینه و ذی من^۱ نه، لکن یکی از ظرایف ظریفش را ایراد تا موجب تصریح گردد: روزی در یکی از مجالس که غوغای عام بود و مملو از خواص و عوام یکی از اعزّه قلمرو پرسی در نهایت صباحت و ملاحت داشت، از اتفاقات حسنه بهمراه خود دران مجلس حاضر نموده بود، ناگاه آن ستم ظریف وارد آن محفل گردیده رو پدّر آن طفل کرد و گفت که پسر غیرت قمرت را ابتدای خط و انتهای حسن است، یا بکن یا بده بکنیم که وقتش میگذرد.

بیت

امرد خوب هر کجا دیدی پا بدامان وصل او بفشار
فرست از کفمده بکارش گیر یا بده تا بگیرمش در کار
در روزگار يك هزار و دو بیست و سی و پنج دریکی از بلاد روم باز نامربوطی
گفته و مزه یی بکار برده در خانه یی کردند و درش را مسدود ساختند، هم
درانجا عمرش بآخر آمد.
هر وجودی کز عدم بنمود سر بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
اشعارش را کسی کمتر داند، اگر قلیلی از ابیات او بنظرها رسیده
از حفظ من منتشر شده. باری بحکم من دیوانی بقدر سه هزار بیت از
برایش ترتیب داده شد و این اشعار از منتخب اوست. از طرز کلامش

خوشخویش معلوم میگردد . درسیاق غزل شیرین زبان بوده .

رباعی

تا کرد ز چشم سیهت یسار دلم در بستر ناتوانی افتاد دلم
ناشادی دل چو از غمت شادی ماست شادم که دمی نشد ز غم شاد دلم

غزل

شور آن شیرین پسر داریم ما شور شیرینی بسر داریم ما
حسرت آن نازك خیالی در غزل زان نهال سیمبر داریم ما
هر کس بکسی دارد گر عهده و پیمانی بر عهد تو پیوندد آخر همه پیمانها
میکشد دل جانب قاتل مرا میدهد آخر بکشتن دل مرا
طاقت هجران نداری بارها حسرت ترا گفته ام از کف مده دامن یار خویش را
ازان ترسم که ترسد قاتل ما بخاك و خون چو بیند بسمل ما
ازان پیوسته بوسم دست و پای پاسبانش را که نگذارد کسی جز من بیوسد آستانش را
کشیدم همچو جانب در بر امشب گرفتم زندگانی از سر امشب
غم دل با تو آخر می شمارم اگر امروز یا روز شمار است
عشق بازی مذهب و کیش من است این همه کار دل ریش من است
خوانمش از دور و نزدیک من است جویمش از غیر و در پیش من است
با رقیبان ای پسر می خورد دنت باعث صد گونه تشویش من است
سهی سروی بچشم جا گرفته چو آن سروی که دایم بر لب جوست
گل خود روش خواند هر کس و من گلی را دوست میدارم که خود دوست

شب هجرت نصیب کس مبادا که صبح او صبح واپسین است
تا آینه در مقابل تست نازم بدلت که دل دل تست
مایل دل تو بسوی کس نیست بیچاره دلی که مایل تست
در مسجد برویم گرچه بستند بحمدالله در میخانه باز است
مرا در بیکسی غیر از تو کس نیست کسم در بیکسی فریاد رس نیست
دل مجنون درای کاروان است بناله ورنه این سوز از جرم نیست
کرامت خواهی از پیرمغان جوی که جز او هیچ کس صاحب کرم نیست
همچو مرغ آشیان گم کرده‌یی از در هر آشیان میخوانمت
کسی را کار دل مشکل نیفتد سر و کار کسی بادل نیفتد
ترا روزی بکف خنجر نباشد که از خون شهیدی تر نباشد
تا دور زدام تو و کنج قفس افتاد نالید ز بس مرغ دلم از نفس افتاد
سبزه‌تر نزده سر زعدار چو گلش غنچه‌اش را نگرفته بمیان خار هنوز
قربان سر پیر خرابات که روزی
جامی ز کرم داد و مرا گفت جوان باش
گر دست دهد شاهد و شمع و می و مطرب
در کش قدحی چند و برو گو رمضان باش
بآن شادم غمش از من جدا نیست اگر کرد آسمان از من جدایش
بهر گل میرسد میبویسد این دل نمیدانم که را میجوید این دل
نمیدانم من بیچاره دل درین شهر از که جویم چاره دل

هرجا که کرد منزل آن نازنین شمایل

جان ریخت بر سر جان دل ریخت بر سر دل

حسرت گرفتم آخر در زیر تیغ کامی

صد بوسه بیش دادم بردست و پای قاتل

بگیرد دامنم را گاهگاهی از وفاداری

وفایی را که دیدم از سنگ آن آستان دیدم

آن خون جگر بود نه می بی گل رویت

هرجام شرابی که بگلزار کشیدم

ترا با خویش امشب یار کردم چه خاکی بر سر اغیار کردم

دو زلفت منزل دلهاست گفتم ازان دلها دلی از ماست گفتم

با تو گله‌یی نکرده مُردم از تو گله‌ها بخاک بردم

صوفی می صاف نوشد و من محتاج بیک پیاله دُر دم

حسرت بُت خُرد سال دارم محتاج شراب سالخوردم

در گوشت آن زانف رسا گوید سخن از قتل ما

چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نَعَم

سبزه خط برخ لاله عذاری دیدیم شکر الله که نمر دیم و بهاری دیدیم

شب بیاد طفل شوخی کز کنارم گشته دور

میشانم طفل اشک انسد کنار خویشتن

کشید آن بیجیا تنگت در آغوش ندانم از خدا ترسید یا نه

نماید بر عذارت طرفه خالی شود یاراب نصیب اهل حالی

کمال حسن باشد سبزه خط ز خطّ یافته حسنت کمالی
ملولی از من و یارب مبادا که در دل باشد از من ملالی

نصیب

اسمش میرزا محمدعلی ، اصلش از مملکت قزوین و لیک مدّتی
از پی معاش به حسین خان سردار به ایروان پیوست ، هم دران نواحی از
عمر بی نصیب گشت. این یک شعر ازوست که درین سفینه تحریر وثبت شد:
باین فروغ ندانم چه گوهری زچه کانی
که روشن است زشمع رخت چراغ جهانی

حجاب

اسمش میرزا ابوتراب، از مردم اصفهان ، در اکثر علوم مربوط.
ازوست :
زین پیش گردون درشیرمن خون میکرد و اکنون در بادهام آب

حسینی

اسمش میرزا محمدحسین ، از اهالی دارالعباد یزد است. سیدی
پاک روان و جوانی نکته دان بود . روزگاری ممتد در خطّه یزد دربر
بزرگان آن ملک کارفرما میبود ، بالاخره روحش از قالب هوس زیادتی
جسته از شغل مذکور تبرّا کرده بفیض زیارت حضرت اسدالله الغالب مستفیض.
یکچندی هم در نهاوند و بعضی از شهرهای عراق بسر برده رو بملک ری
و تختگاه کی گذاشت، بدارالخلافت طهران رفت، هم درانجا درسّه هزار

و دویت و بیست و یک عمر گرامی را وداع، با آتش می خویشتن سوخت.
 شرح این احوال آنکه شبی با درد کشان بکشیدن می ناب شتاب کرد،
 در هنگام مستی از ضعف دماغ چنان بیخود، با آتشی که در مجلس افروخته
 بودند طایر روحش کباب گردید. ان شاء الله تعالی حرارت آتش دنیا باعث
 اطفای نار عقبی خواهد بود. اگر تصرف مهجور درین بیت بجا باشد
 توان در کیفیت حالش خواند:

پروانه صفت دیده بمی دوخته بودم وقتی که خبر دار شدم سوخته بودم
 در فنون شاعری بغزل طبعش بیشتر مایل، اشعارش^۱ که شش هزار
 بیت میشود این چند بیت انتخاب افتاد:

غزل

در پرده گفت مطرب و جز پیر می فروش
 واقف نگشت کس که درین پرده راز چیست
 بعد مرگم همچونی تا ز استخوان آثار هست

بند بندم را ز عشقت ناله های زار هست
 طرف باغ و گل و گلزار بس است قفس و حلقه دامن هوس است
 نفسی هم تقسم شو که مرا نفس آخر و آخر نفس است
 بی تو گر هر دو جهان گلزار است بدو چشمی که بچشم خار است
 قاصد از یار پرسد که فلان جان سپرده است بگو در کار است
 مدعی دامن زکوی آن بت نوشاد رفت

لیک در فکرم که آیا شاد یا ناشاد رفت

خواست تاخون دردل خسرو کند ورنه کجا

از وفا شیرین بعزم دیدن فرهاد رفت

لذت کنج قفس تا برفیقان چمن باز گویم دوسه روز از قفس آزادم کن

معیران

نامش میرزا محمدعلی ، عالمی با پایه و فاضلی با مایه . اصلش

از اشراف و آدمی زادگان دیار یزد است وهم دران ملک با عزت فراوان

و مقبول بزرگان. گاهی تفنناً بآرایش عرایس خیال پرداخته گوهرنظمی

آویزه گوش مستمعین مینماید . این ابیات ازوست :

غزل

خیالت الفتی دارد بویرانخانه دلها نمیدانم چه میخواهد ازین ویرانمنزلها

ترسم این بخت که کرد از درت آورده مرا رفته رفته برد از یاد تو بکباره مرا

در هر چمن که مرغ دلم آشیانه ساخت جرخش بیاد داد و خزان را بهانه ساخت

ز تیغت بزخمی که مرهم نبیند دلم شاد گردان دلت غم نبیند

مرا با دل چه کار آن کشور تست اگر آباد اگر ویرانه باشد

غمّت در وسعت هستی نگنجد گرش بیرون کنم از خانه دل

سرمنزلی مراست ولی تنگ چون دلم دستی گذار بردل و پایی بمنزل

دلت آتش از نگیرد چه عجب ز آه سردم نرسیده بی بددی که نمیرسی بددم

ز روی مصلحت خواهم که بوشم دیده گاه از تو ولی گر عشق بگذارد که بر دارم نگاه از تو

گنجی است ز غم پنهان در هر دل ویرانی عشق از پی آن گردد ویرانه بویرانه

باب طایفه از مرتبه اول از مجلس ششم

از شعرای عراق زمین

طیب

اسمش میرزا عبدالباقی، از اعظم سادات موسوی اصفهان، خلف القدر
میرزا محمد حکیم باشی که در روزگار شاه سلطان حسین صفوی حکیم باشی
بوده. مشارالیه در سرکار نادرشاه افشار ندیم و طیب باشی بوده بعد از
افنای دولت نادری روزگاری هم بکالانتیری اصفهان عمر شریف طی نموده
عاقبت سعادت گریبان گیر، منصب را برادر خود تفویض، گوشه‌یی گرفت،
میرزا سیدعلی مشتاق را ندیم خود ساخته تنقه حیات را بخواندن و گفتن
اشعار مصروف و معین داشت. در سال هزار و صد و شصت و هشت به عالم
باقی رو نهاد، رحمه الله علیه.

دیوانش بمقدار سه هزار شعر میشود. این ابیات از وی است،
خیالاتش خالی از تازگی نیست، بلکه بعضی از مضامین اشعارش نهایت
تازگی دارد. ازوست:

قصیده

قسمتم کاش بدان کوی کشد دیگر بار	که ازان مرحله من دل نگران بستم بار
بتو محتاج چنانم که فقیری بدم	بتو مشتاق چنانم که غریقی بکنار
بی تو بر سینه زنم هر چه درین بادیه سنگ	بی تو بر دل شکنم هر چه درین مرحله خار
همه در وصل ندانم بکه نالم از هجر	همه سرمست ندانم بکه گویم ز خمار
با گدائی تو از خواجگیم باشندنگ	با غلامی تو از خسرویم باشد عار
من در عشق صبوری بچه تاب و چه توان	من و از کوی تو دوری بچه صبر و چه قرار

بخدمت زده و افگند و بفتراک نبست شهسواری که درین بادیه ام کردشکار

غزل

منزل بسی دور و مرا درپاشکسته خاها

واماندگان را مهلتی ای کاروانسالارها

منم که روزازل ازمن آسمان وزمین محبت پدری مهرمادری برداشت

صیاد را نگر که چه بیداد میکند نه میکشد مرا و نه آزاد میکند

خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ برشاخ گل نشسته و فریاد میکند

از کین گر آن بیداد گر برسینه ام خنجرزند

بادا بجل خون منش گر خنجر دیگرزند

شکرانه خواب خوشت میسند بیرون درش

نا کرده خوابی صبحدم گر حلقه یی بردرزند

دران گلشن که گلچین دربروی باغبان بندد

نمیدانم باقیمد چه بلبل آشیان بندد

غمش در نهانخانه دل نشیند بنازی که لیلی بمحمل نشیند

بنازم بیزم محبت که آنجا گدایی بشاهی مقابل نشیند

چه دام است اینکه هر مرغی که میگردد گرفتارش

نمی آید بخاطر پرگشودنهای گلزارش

فریاد که غیرت نگذارد که چه^۱ فرهاد از بهر تسلی بنی از سنگ براریم

اگر از حال پرسی^۲ پیرس از طره جانان

پریشانان نکو دانند احوال پریشانان

۱- جو - ظ ۲- از حال ما پرسی - ظ

بحالم گر فتد کافر شود شایسته رحمی
نه آخر من مسلمانم خدا را ای مسلمانان
جایی که گشته اند حریفان ز باده مست
باور که میکند که تو هشیار بوده یی

طبری

اسمش محمّد ربیع ، از اهل حرفه اصفهان است. سودای مفرطی
در مزاجش استیلا داشت چنانکه در هر سالی از برای وفات خود تاریخی
مبگفت و درست نمی افتاد ، بجز سال وفات که غافل شد و تاریخ نگفت.
در سال يك هزار و صد و پنجاه و نه از طغیان سودا خود را در چاه افکنده
در گذشت .

خیالاتش نظر بانقلاب روزگار بباد رفت. بجز این دوسه شعر که
ازو بنظر رسید دیگر شعری مسموع من نگردید :
درین گلشن من آن حسرت نگر مرغ گرفتارم

که گاهی از شکاف دام بیند آشیانش را
بدی را هم بدی پاداش کردن نه کار مردم آزاده باشد
کسی کافگندت و پا بر سر ت هشت تو دستش گیر اگر افتاده باشد

طرب

نامش میرزا یوسف ، همیشه در شهر همدان اباعنجد و پدر بر پدر
بمنصب شیخ الاسلامی آن ملک، از اقارن و امثال پیش و بیش بود. چندی

هم در دارالسلطنه اصفهان بنحیصیل علوم مشغول بود، بعد از مایه قبول افاضل و ارشاد کامل رو بدارالخلافت طهران کرد و در باب الصداده طرف استشاره گشت .

چون این شکسته حال را پادشاه شاهان و فخرزمان در حالت طفولیت که هنوز از عمر بی بدل بیش از چهار سال نگذشته بود بجانب صدارت مآب میرزا محمد شفیع وزیر غفرالله له سپرده که در آداب کمال بهره یاب شوم و در دبستان آن پاک رای تربیت یابم و هفده سال کامل نیز در خانه آن فرزانه بسر برده، خدایش آمرزاد که آنچه لوازم خدمتگزاری بوده بعمل آورد و بجا رسانید ، چنانکه در اجرای خدماتم رو از فرایض پیچیدی و پا ازان نکشیدی . در مدت هفده سال روزی نشد که بتازگی خلاوصی نورزد. چندین جلد کتاب از برای تشویقم موجود کرده که هر یک در کتابخانه عالم و مسلم^۱ تواند بود؛ اسبان تازی نژاد و غلامان خوش نهاد آنچه آداب بزرگی را در خور و ملکزادگی را روا داشت. چندین نفر معلم از هر فن موجود کرده بود از برایم :

از انجمله میرزا عبداللطیف لاریجانی که در تحریر خط تعلیق بی خلاقی از میرعماد بهتر و مهتر است، امروز سواد خطش از بیاض دیده عزیزتر است ، بکرات صاحبان قلم قطعات قطعه اش را از دست کسانش اتباع مینمایند هر بیتی يك مقال طلا؛ نه این قول بر بیتی یا دو بیتی صدق دهد ، اگر موجود گردد تشنگان مداد را ده هزار بیت از خطش بگمانم که در روزی مشتری شوند ؛ تا کاتب تقدیر خامه بر روی صفحه هستی

کشیده اشهد بالله وكفى بالله شهيدا که اگر چشمی چنین خطی در روزگار دیده باشد ، عجبت آنکه شکسته را گاهی که خواهد چون درویش مجید طالقانی درست نویسد .

دیگر از معلمین حاجی علی اکبر خویی بود که از علوم غریبه جمله با ربط زیاد و لیک اوقات او بر من صرف کتاب نوایی و سایر اشعار تر کی میشد .
دیگر ملا حاجی محمد که از اهل اصفهان بود و در آداب قرائت و رسوم عبارت مربی من بود .

و دیگر میرزا رضای مجوس بود که در رسوم ریاضی اقلیدس ایام و خواجه نصیر الدین تمام بود ؛ که در آن فن مرا درس گفتی .
دیگر ملا مراد خراسانی بود که در محکمت آیات و متشابهات حل مشکلاتم نمود .

دیگر ملا حسنعلی مازندرانی که در مکارم اخلاق سخن گفتی .
دیگر میرزا ابوالقاسم همدانی بود که آن نیز برادر کهنتر طرب باشد .
و معلم کت که میرزا یوسف بود بر جمله تأکید درین جهت مینمود
و خود نیز از ابیات و اشعار در برم میخواند و هر صباحی آنچه حاصل روز گذشته بود بایستی از میزان نظر مرحوم مغفور صدر پرستارم بگذراند .
باین آیین ده سال شام بیام و بام بشام آمد .

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز چهل سال باید که گردد عزیز
بدو سال پیش از ارتحال جناب وزارت مآب راقم کتاب حسب الامر
پادشاهی بحکمرانی بعضی از شهرهای عراق مفتخر و روزگار فراغت به در رفت .
در سال هزار و دویست و سی و پنج در خراب قزوین که موکب

جهانگیری در تلاطم بود و خاقان صافی ضمیر عزیمت سفر داشت داعی
حق را این افلاطون رای لبیک و تلبیه کنان بعالم قرب پیوست، ان شاء الله
در جنت موعود هم مصدّر باد.

بعضی از جامگی خواران او نیز چون بنات النعش متفرق و
هریک بگرد قطبی دور زند. میرزا یوسف صاحب احوال بدربار شبل
غاب مردی محمّدعلی میرزای شاهزاده پناه آورده هم دران حضرت از
اصحاب سرآمد، در نهان کار جوانان داشته و درعبان بمزرع آمال ارباب
حواجج تخم امیدواری کاشته ندیمی وزارت پیشه و وزیرى ندیم اندیشه
گردید. بعد از فوت آن کامگار باز به همدان ازپی منصب قدیم شد.

در خلق و درست گویی حق آنکه ممتاز است و با صحبتش صحت
روح حاصل شود و معاشرتش ملال از آینه دل زداید، نکته دانی زیادش
غمها از یاد برد و خرمن حزن بیاد دهد. نثر او نظماً باید طولاً و نصیب
اوفی، ترتیب نظم اکثر درغزل دهد. باندازه سه هزار شعر دارد، این
ابیات ازوست:

غزل

امیدوار وصل تو جان داد ازفراق تا کامیاب وصل ترا انتقام چیست
حلقه بر در آشنا ناکرده در بگشوددوش گوئیا پنداشت آن نا آشنا بیگانه ام
ای جرس رهبر ما گمشدگان چون نشوی رهنان را ز کمینگاه خبر دارم کن
جان من آب حیات از غم دهرت نرھاند زینهار ارعوض باده دهندت نستانی

طرحه

اسمش جلال الدین محمّد است، اصلش از نهاوند بیمانند و در

سرکار من بشغل طبابت مشغول. در میزان شعر وصحت و سقم آن باقدردنی
 لایق و شایق است. در قصیده سرایی اوقاتی گمارد. بامر من و تشویق
 نواب ما در پی ادای مضمون شده، در سابق چندان بایراد نظم اوقات
 مصروف نمیداشت. این اشعار ازوست :

قصیده

اسپهبد بهار چو ترکان جنگجو	باتیغ سبزه روی زمین سر بسر گرفت
گفتم اگر نه بیم خزان است باغ را	از چهل لاله رمح و ز نسرین سپر گرفت
سوسن زبان گشاده که نه این چه گفتگوست	از بهر کین خصم شه داد گر گرفت
محمود شاه آنکه بهنگام گیر و دار	از ماه نو رکاب و زجوزا کمر گرفت
در موقفی که گوهر چار آخشبج خصم	بر بست رخت هستی و بار سفر گرفت
روزی که صورت تو مصور بکار برد	از شوق خدمت تو هیولا صور گرفت
عید چون بخت شهنشاه جوان آمد پدید	خیل شادی از زمین تا آسمان آمد پدید
جدول و انهار زوراق شکوفه گوئیا	محن گلشن را هزاران کهکشان آمد پدید
سبزه نو خیز سیراب از نیام کوهسار	همجو تیغ خسرو صاحبقران آمد پدید
شاه محمود آنکه از لطف خدیو بحر و بر	در جهان خسروی خسرو نشان آمد پدید
دیرزی ای شاه بر ناگزسموم قهر تو	نو بهار عمر دشمن را خزان آمد پدید

غزل

در چین دو زلف مشک قامت ^۱	راهی بسوی خطاست ما را
بگوهر چون نیارایم برو دوش	که چشم گوهر افشان است ما را
طبیبا از پی دردم چه کوشی	نه درد این بلکه درمان است ما را
دوای درد بیدرمان عاشق	ز خاک پای سلطان است ما را

شه کشور گشا محمود شه آن که خشمش عین احسان است مارا
بصفحه دل خونین خطی ز مهر کشیدم

چه خط که محضری از نو بخون خویش نوشتم
بچین زلفش ای باد صبا گر بگذری بگند

ببوی نافه‌یی بر هم مزین شام غریبان را
دوشینه شمیم عجبی سوی من آورد دستی است بزاف تو مگر باد صبارا
بگفتم ای شه خوبان ز طرفه خوارتری هست؟

گرفت دست دل خون نهوده داد بدستم

طلعت

اسمش آقامحمد از شرق ضیا تو امان اصفهان. اختر هستیش طالع
در غزل سرایی، با درست‌بندی درست خیال. بکسب حلال تجارت حیات
نازنین را گذراند، آدمی‌وش و نادره طرز است. این ابیات از دوست:

غزل

درون جان مرا موبه‌و اگر بشکافی	نمیشود سر مویی بغیر مهر تو پیدا
نسخه‌ها بسته ز تعویذ تو فابربالش	غافل ای شمع مسوزان پر پروانه ما
شدم آخر بر راه عاشقی بدنام و خرسندم	که در پایان پیری نیک‌نامی کرده‌ام پیدا
بقفس شادم و بادرد گرفتاری خویش ^۱	نیست با نغمه مرغان چمن کار مرا
زیاد دوستان یکباره رفتم یاد ایامی	که یاران گاهگاهی باد میکردند یاران را
امید وصل او گو در دل اهل هوس باشد	از چون ناامیدی حاصل است امیدواران را
اگر دروغ اگر راست بیش ازین نتوان	ز غیر از تو سخن‌ها شنید و هیچ نگفت

همراهان این راه گویی راه کوی بار نیست ورنه از بهر چه مارا قوت رفتار نیست
 تابع حسن است عشق و لازم عشق است رشک
 باتو هر کس دوست باشد عالمی را دشمن است
 ممکن آزاد که جایم بجز از دام تو نیست
 ورنه پرواز من افزون ز لب بام تو نیست
 با آنکه منزل کسی اندر دل تو نیست نبود کسی که در دل او منزل تو نیست
 آنچه هر گز بر زبانت نگذرد نام من است و آنچه هر گز نشنود گوش تو پیغام من است
 هر گه برون ز کوی تو باد صبا رود من جان دهم ز رشک که آیا کجا رود
 دردا که حال خسته دلان محرمان باو گفتند و هیچ قصه ما در میان نبود
 غم تو مایه شادی بود چرا ز تو شادی دل من از همه کس بیشتر نداشته باشد
 مرا دیوانه کرد آن حلقه زلف که زنجیر من دیوانه گیرد
 در هلاکم که اجل این همه سرگردان بود مشکلی بود که در پیش غمت آسان بود
 گفتمی که ز من شاد شود کی دل طلعت آن روز که غیر از تو دلش شاد نباشد
 کس مشتری جنس وفای نیست درین شهر داریم متاعی که خریدار ندارد
 مرا حرف محبت یاد دادند بیام آنچه باید داد دادند
 عاشقان را بود آن درد که بیدرمان است ورنه آن نیست که اندیشه درمان نکند
 ای همه را گشته دل ز وصل تو خوشنود جز دل ناکام من که کام تو این بود
 جان ز تنهایی دهم امروز فردا در قفس یکدور روزی بیش توان زیست تنها در قفس
 دران کور بخت از بس خون مردم چشم بیا کش بغون بنشست آخر در عزای کشتگان خاکش
 نهم ز حلقه زندان چگونه پایرون که پندیر مغان حلقه ایست در گوشم

بمحفل تا سحر دوش از جایش در سخن بودم ولی شادم که از مستی نبود آگه که من بودم
 ز راه دوست چو از پای خویش خار کشم بدیده هر قدم آن را هزار بار کشم
 با همه محروم و میم هر شب در آن بزم است جا میخورم خون دل اما خون بدلها میکنم
 بی توشبها خواب را از دیده بیرون میکنم تا نگردد جا دگر جایش پر از خون میکنم
 بمستی یارم امشب خواند و جا در بزم وی دارم

نمیدانم زوی این دولت امشب یا زمی دارم
 هرگز نظر بحال کدا نیست شاه را در کشوری که شاه توئی و گدا منم
 حرفی که بارها ز لب ت گوش کرده ام بار دگر بگو که فراموش کرده ام
 دیده کردم فرش ره تا پای نگذاری بخاک غیر ترسم گشته خاک راه و بوسه پای تو
 نه دلارامی درین شهرست و نه اهل دلی از که آسان گردد افتد کر کسی رامشگی
 بشهر خود ز دیار تو میروم اما بحسرتی که بغربت رود کس از وطنی
 پس از عمری بوصلم امشب و گردون زمین غافل

تو هم خاموش باش ای مرغ یکشب در سحر خوانی
 نه چندان لطف بیحد دیده ام روز وصال از وی

که گر هجرم کشد آید ملالی در خیال از وی
 نیاز و عجز و صبوری وفا و ناله و زاری دلا بعشق نکویان چه کارها که نکردی
 ز آسمان خواستم امداد پی قتل رقیب بیکسی بین که ز دشمن طلبیدم یاری
 ثابت قدم نشین بره عشق همچو خاک تا توتیای دیده اهل نظر شوی

طیب

اسمش حاجی محمد حسن، اصلش از دار السلطنه قزوین. گویند
 حبیب قلوب و طیب خوبی بوده باقتضای حکمت و مراعات آدمیت در

۱- «مراعات» بجای «مراءات» بکار برده شده است (رک فرهنگ نفیسی)

تهیه عرفان با عاشقان پریشان همدستان ، در ولایت مذکور با عزّتی
لایق بوده. در سال يك هزار و دو بیست و بیست و پنج باجل محتوم روزگارش
بآخر رسید. نسخه‌های خیالش از بیباکی بازماند گانش مفقود گشته .
چند بیتی از مخرمانش مسموع، که این ابیات انتخاب اوست :

غزل

مخرام با چنین قد و قامت میان خلق بنشین بجای خویش و قیامت پیامکن
گر بتن جامهٔ جان چاک کند نیست عجب هر کرا دست بدان چاک گریبان نرسد

وله

ز سر گذشتم و در راه عشق پای نهادم چرا که بار گرانی فتاده بود بدوشم

طالب

نامش عباسقلی خان ، از آدمی زادگان دار السلطنهٔ قزوین و در
درگاه صاحب اختیار آن ولایت بمنصبی معروف و به بندگی مشعوف. این چند
بیت از خیالاتش بنظر بهتر آمده ثبت شد :

شمیم خلد همی آورد نسیم سحر مگر بخاک در دوست کرده است گذر
که میرد ز من زار دلفگار پیام که میدهد زمن عاجز شکسته خبر
بران بهار طراوت که ای گل رعنا بدان سپهر صباحت که ای مه انور
نموده رنج فراق تو چهره ام کاهی ز دست حسرت روی تو آتشم بجگر

طییب

اسمش میرزا محمد، اصلش از شهر دارالسرور بروجرد است. چندی
از بی تحصیل و گذران از وطن مألوف کناره گرفت، در کردستان بخواهش

امان الله خان والی اقامت جست. سالی چند دران بوم بیماران را از مداوای
خود علاج کردی وصحت بخشیدی تا اندك اندك صیت سخاوت و آوازه
کرامت دارای دارالسرور شاهزاده گرگین غلام اسفندیار خدام نواب
محمدتقی میرزا گوشزدش آمد، از کردستان عزیمت وطن خود نمود.
بعد از ورود بآنجا حضرت شهنشاه شاهزاده در زمره جامگی خوارانش
محسوب، باندازه اخراجاتش مداخلی برجا فرموده. این ابیات ازوست:

غزل

زباده دوش چنان مست کرده باده فروشم
که تا بصبح قیامت خراب باده دوشم
بهر گذر که خرامی بدیدنت همه چشم
بهر زمین که نشینی بگفتنت همه گوشم
چمن اگر همه باغ بهشت بی تو نخواهم
شراب اگر همه آب حیات بی تو ننوشم
زدست ساقی گلچهره ساغری که ستانم
بزم زمی نگذارم بکوثری نفروشم

باب یا از مرتبه اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

باری

معروف به میرزا محمدحسین، اصلش از دارالسلطنه اصفهان
خلدیشان است و اجدادش در اواخر دولت صفوی از خراسان به اصفهان
آمده اند. در صداقت و رفاقت فرد ایام ونادر جهان بوده، در فنون شاعری

آن جناب بغزل‌مرایی مایل ، طبعش خالی از امتاتی نیست. در پایان عمر
از یاری طالع بعثبات عرش درجات مشرف و در سنه يك هزار و دوست و
پانزده هم در آنجا مرحوم شد ، در کاظمین (ع) مدفون گشت :

رباعی

گفتی که بگویمت که چون است دلم چون از ستم سپهر دون است دلم
چون است دلم دلم زه حنت چون است خون است دلم ز غصه خون است دلم

غزل

من از اهل وفانه بنده این در نه آخر خود یکی ز اهل هوس پندارم ای در بان و در بگشا
گفتی بی من چه حال داری کس بی تو بگو چه حال دارد
پیش گلها عزت خاریم نیست می‌کنم دل خوش که مرغ گلشنم
گفتم بن سخن ننگی از چه روی گفت باری 'نگفتمت که تو بامن سخن مکن
همی گویی غمش در دل نگه دار نصیحتگو نه بیگویی دلت کسو
دوای درد دل خویش خواندمت زین پیش کنون که می‌نگرم در دبی دوا بودی

بنما

اسمش میرزا ابوالحسن ، از جنیق است. جوانی ستوده کردار و
آدمی درست کار است ، از کلفت بندگی گریزان است و از مشقت نو کری
هر اسان . وقتی چاووش باشی فاضل خان گروس اصراری در نو کری او
داشت که عمر گرانهارا از پی این و آن ضایع نگرداند، رضای آن فی الجمله
در بندگی من قرار یافت. به همراه خود بحضورم آورد، پوستین ریم^۲ قرینی^۱

۱- باری - ظ ۲- ریم، بروزن «جیم» ، آهوی سپید خالص البیاض
(فرهنگ نفیسی) ۳- «فرین العین» ، سیاه چشم (المنجد)

در برداشت بدون گذراندن دست از آستین آن. خان چاووشباشی مراعت آدمیت نموده گفت اگر چه لباس تو سراسر ترك ادب است ولیك آستین را پوشیده بی تاگل بروی آفتاب گردد. بحضور آمد جزو مدیحی در کف داشت خواند و بهمراه چاووشباشی بیرون شد، بزودی از نو کری استغفار تازه کرده و بیانگ بلند میگفت که بنده فرمان خود هستم که پوستین ایمان بر کنم نه مطیع دیگران میشوم که آستین پوستین در پوشم.

گذشته ازین حالات تابخواهی سنجیده وصاحب کمال است نظماً و نثراً، در خط شکسته نیز با بهره. از جمله ابیاتش این چند شعر انتخاب شد، ازوست :

غزل

جوانی زده و شادم که این موی سفید آخر
به پیری شد کلاف رشته یوسف خریدنها
توان دانست باز از دیده بازم پس از کشتن
که دارم حسرتی در دل بغیر از سر بریدنها
چشم سیه مستش نه خود بگشود از هم دیده را

فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را

گر به یعقوب رسد نکبت پیراهن تو بصبا باز دهد بوی مه کنگان را
عیب یغما مکن از دمه شیخ شنید ناگزیر است بشروسوسه شیطان را
از آشیان سوی دام بینم چنانکه بینند مرغان نو گرفتار از دام آشیان را
آخر زسختگیری صباد و باغبان پر ریخت در میان باغ و قفس مرا
تانگه دارم شمار گردش پیمانه را راست گویم دوست داد مسبحه صداندر را

گوشت اگر گوشت تو و ناله اگر ناله ماست	آنکه البته بجایی نرسد فریاد است
کرده در آینه حسن رخ خود شیدایت	طرّه زان سلسله‌ها ریخته اندر پایت
میزند گوی دلم خون که بجو لاینگه او	تاسر کبست که در پای سمند افتاده است
میبرم رشک بدشمن چه توان کرد بدوست	آشنایی است که بیگانه پسند افتاده است
سنبل زلف تو يك خوشه و يك شهر گدای	گندم خال تو يك خوشه و صدمه سکین است
از خال و خط و کاکل و زلف است که حسش	آورده پی کشتن یغما رقمی چند
دل بنگاهش مده که ترك سپاهی	ملك بگیرد ولی نگاه ندارد
با روز و صالت ز شب هجر نترسم	کان صبح بهشت است ز پی شام ندارد
ترك جامی بفلك ده بود از بیخبری	دوره‌یی بر نهج گردش پیمانه رود
در بتکده گر خانه‌ئی آباد توان کرد	از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد
این قدمی خورم امروز که چون خاک شوم	گر گباهی دمد از تربت من تاك شود
نه زاهد بهر پاس دین ننوشد می ازان ترسد	که گردد آشکارا وقت منی کفر پنهانش
تا هست میسر که ز گل تاك براید	حیف است گیاه دگر از خاک براید
زلف در پای تو بیم است که دیوانه شوم	آه بینم اگر این سلسله در پای دگر
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند	بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم
کنم صاحه یکجا بزا اهدان می کوثر	بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
چه سود پند که هر پنبه‌یی که ساقی محفل	گرفت از سر مینای می نهاد بگو شم
منعم از ناله مکن ای مه محمل که نبست	عشق بر قافله حسن درایی به ازین
گر ملك هر دو کونم بخشد خدای سازم	نیمی فدای ساقی رهن شراب نیمی
بو حشمتی است دل از خیل غمزه در خم زلفت	که بیدلی شب تار يك بر خورد بسپاهی

در اشك من و دیده من بین که ببینی بحری که درو موج براید ز جبابی
 ترك تیر افگنت از تیغ تغافل ریزد خون صد واسطه تا از سر خونی گزندی
 خواجده را علت بیغم شده سده به بیع زادك الله چه سپاس آرمت ای بیهنری
 پیش کس قصه ئی از سر دهانت نکنم آن نسیم است که بر غنچه کند پرده دری
 آشنا شد بتو بیگانه و در خویش نگنجد زین نشاطم دل غمگین که تو بیگانه پسندی

باب گاف از مرتبه اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

گشته

نامش میرزا احمد است. زندگان روزگار فیض سخنانش را تالی
 آب زندگی گرفته اند. اصلش از نتنز^۱ دارالؤمنین کاشان است بحلیه
 سیادت مفاخرت بردیگران جسته. خلف مرحمت و غفران مآب میرزا
 علی اکبر است که هم درین سفینه خجسته ذکر خیرش در باب الف رفت.^۲
 بعد از عقل بالفعل رو بدارالخلافة طهران آورد، از خلق حسنش
 و رای سعیدش عمده الاکابر محمّد باقر خان که در روزگار ماضی و در عهد
 حال برتر و بهتر از اکثر عقال و کدخدایان کاشان و اصفهان پدر بر پدر
 بودند و بازمانده عبدالرزاق خان کاشانی است که مزیتی در دولت خاقان
 شهید سعید محمّد شاه قاجار بر احرار داشت و این خان اینک در دربار
 ملکزاده خوشخو علیشاه ظل سلطان بسط یدی دارد، الحق سزااست و

۱- مراد همان نطنز است که نام یکی از بخشهای شهرستان کاشان و همچنین

نام قصبه ایست (رك). فرهنگ جغرافیائی ایران، جلد سیم، ص ۳۰۳.

۲- رك. ص ۱۵۴.

روا ، ماجرا را بمعرض عرض من درآورد و من دران سال خجسته فال
 زیارت خاکپای خاقانم میسر بود ، نظر به‌صلاح و بعضی مراعات در درگاه
 کهنتر برادر بطنی ملکزاده ملک سیرت همایون میرزا بمنصب ندیمی نامزد
 کردم. الحق آنچه در آداب تربیت بایست این خسرو زاده بکار برد و
 در بر تریش از ماعدا پای همت فشرده^۱. اینک در شهر ری و در موقف کی
 این جوان پاک روان منظور دور و نزدیک و بهمال دوست و دشمن شریک.
 بنام بر کشته‌یی که اینش حال و چنینش کمال؛ اگر ابوالحسن خوانده‌ش
 در خور و از گزاف بدر است؛ تا بخاطر آوری صدیق است و تا باندیشه
 بگذرانی شفیق ، در عین شباب از عقل پیران بهره‌یاب؛ با الفتش هم‌نفسی
 فرشته ملال آرد و با صحبتش ظرافت ملک کلال بخشد؛ چندان دلکش
 است که نعل شیرین نفسان در صحبتش بر آتش؛ در خط شکسته و ایراد
 مضامین نثر و نظماً صاحب سلیقه مستقیم و نصیب عظیم. تخلص از نواب
 ما دارد و اشعار خود را گاهی که بخت مسعودش راهبر و بزم همایونم
 رهبر است بر من خواند. این اشعار از ابیاتش انتخاب و صورت تحریر یافت:

غزل

اینکه درد نباله افتادم نه از و اماندگی است

بیشتر رهن زنده از کاروان دنباله را

از بیم برق حادثه در دشت عاشقی پرمرده سر ز خاک بر آرد گیاه ما

سوی مرگ نباشد مرا غمی بدل اکنون که یافتم نرسد جور نیکوان بنهایت

در سینه از غم دوست خون شد دل من آری

والی چو جور کیش است ویران شود ولایت

دل‌داری غریبان در مذهبش گناه است خونخواری اسیران در ملتش ثواب است
 دل‌در خیال زلفش بازخم دارمشك است جان در هوای لعلش یاتشه و سراب است
 تامل در سروتن خرقه و دستاری هست می‌فروشا بتوام باز سروکاری هست
 از سر زدن خط تو رفتند رقیبان يك موی بلی عشق و هوس فاصله دارند
 تو چون ز خانه برای ز خویش می‌روم آری گدا مجال نیابد چو پادشاه براید
 سوختن در ره عشقت بمن آموخته بود دل که از آتش آتش دو جهان سوخته بود
 بسکه طپیدم ز شوق رشتۀ داهم گسست کاش که صبا داشت یکدوسه داهم دگر
 پرم بسنگ جفا ریختی و باک ندارم که هر دم ز خدنگ دگر بود پر دیگر
 تال لب لعل تو ای شوخ نمک میریزد کی درین شهر توان کرد علاج دل ریش
 بگوش پنبه نهادند و خاک رفت بچشمم هنوز گوش به پیغام تست و چشم بر اهرم
 هر مرغ ز سنگ می‌رمد لبك مرغ دل من ز سنگ شد رام
 زان لب بکشته خود بوسه بی ببخش تازنده گردد آنکه تویی جرم کشته بی

وله

زان آسمان بناخن کس نی نمیکند کز کار من گره نگشوده است ناخنی

کاظم

اصلش از قریه ارتیمان من قرای تو یسرکان است، اباعنجد دران
 صفحه بلکه در عراق بآدمیت طاق بودند. سیدی است فرشته خصال و
 جوانی است صاحب کمال. سلسله نسب این نیکزاد به میرزا رضی ارتیمانی
 میرسد و حاجی لطفعلی بیگ درو آتشکده، متعرض ذکر او شده و از ایشان
 به خان احمدخان گیلانی منتهی است. بالجمله این پاکزاد خطاً و ربطاً

علماً و ادباً بزعم من ممتاز است و از ماعدا بی نیاز . شامها پیام و بامها
 بشام در صحبت با جنابش آورده‌ام . در قدمت خدمت هم از مخلصان دیرین
 و از چاکران اخلاص ضمیم است ، قصیده‌ها و غزلها در مدیحه سروده .
 این چند بیت از مستحبات خیالش ثبت افتاد :

غزل

بیت‌الجزن است محفل ما	از محفل ما تبه دل ما
بمن آن دوات دیدار دانستم نمی‌ماند	که بود این معنی پنهان ز کار آسمان پیدا
براهش اینقدرها جان شده خاک	که از خاک رهش جان میتوان یافت
غمگین نیم از بودن اغیار دران کو	رسم است چمن خار و خسی داشته باشد
آنکه ماند زنده دور از روی دوست	همچو کاظم سخت جانی میکند
از پی آن سنگدل جان از کفم	گر نرفت امروز و فردا میرود
کسی که دست امیدش بزلف یار رسد	کجا بدامن او دست روزگار رسد
ای که گفتم بغم از چه زمان یار شدی	آن زمان بود که من بی‌کس و غم تنها بود
کاظم آن سیل که بنیاد جهان داد پیاد	اشک ما بود و زدوری شهی والا بود
شاه محمود جهاندار که بر دشمن و دوست	بگه جود کفش کان و دلش دریا بود
جامه عاشق بتن درینه بسی خوش	خاصه بشهری که دادخواه ندارد
خنجر کشید بهر هلاک من و زذوق	جانی که بود دادم و خنجر کشیده ماند
چون خرابم کنی از جور دلم نیکودار	تا بماند اثر شهر خرابی آخر
من بعشق و تو در کرشمه و ناز	به ز محمود و خوبتر ز ایاز
شاه از عشق ما نداشت خبر	غزل عاشقانه شد غماز

شاه محمود آنکه طایر دل به‌وای درش کند پرواز
 نیست از صیاد در سر فکر آب و دانه‌ام دارم از لخت جگر قوتی مهیا در قفس
 کاظم بس است یار ترا گر بود بکام محمود را بکام دل خود ایاز بس
 چه وصل یار میسر نمی‌شود باری کنید خاطری آسوده خوش به پیغامی
 جان نثار قدم پیر مغان همه کردند چرا من نکنم
 ریخت خونم گر بپای خویشتن خواست گیرم خونبهای خویشتن
 ای خواجه غلامی چو من از مفت فروشی شادم که نگویی که مرا چند خریدی
 کاظم بخوبی تو ندارد سخن وای عیت همان که گوش باغیار میکنی
 رو چنان آری بملک دل که شاه با سپاهی رو نهد در کشوری
 جم خدم محمود شه کاظم که هست از ریاض در گمش دل طایری
 جایی دگر گذرنکنی جز محیط عشق ای اشک اگر ز قلزم چشم روان شوی
 نمیرسد با جابت مگر دعای تو ورنه نماند در حق دل کاظم آن دعا که نکردی
 بریدی از من و بستی بغیر عهد موّت جفا و جور نگه کن که چون بریدی و بستی
 دانی که چه امیکشم از محنت هجران با هجر اگردست و گریان شده باشی
 یارم زدر در آمد و در دست خنجری کس در نیامده است بدین خوبی از دردی

ساقی نامه

کنم تا چون نیکان بمیخانه جای الهی بمستان که راهم نمای
 که خاکی ز میخانه بر سر کنم به ته جرعه‌یی بلکه لب تر کنم
 که در کیش عقل است این بس عجب خم از باده لبریز و ما خشک لب

کدام است این کیش و ملت کدام پراز می صراحی و ما خشک کام

گلشن

اسمش میرزا محمدعلی، از ایل زنگنه کرمانشاهان است. در قواعد
نظم با سلیقه درستی بوده. اکثر عمر را در شیراز و اصفهان بسر برده،
در تمیز اشعار کسان با نصیبی لایق. صاحب دیوان است، این اشعار از
انتخاب او ثبت افتاد:

غزل

يك سخن گر همه بود دشنام	از لب تو شقتم هوس است
خواهی از زانکه دلا مسند عیش اندازی	سنگی اول بره گردش افلاک انداز
دلم دارد تمنای وصالش	دریغ از تمنای محالش
بسالینم میاریدش دم نزع	مباد از مردنم گیرد ملالش
نگیرم دامنش روز قیامت	که کردم متقل از انفعالش
گو جهانم ببدی نام برند	نیکنام توام از بدنامم
شده تابش ز زلف از تاب زلفی	پیشانی بجمع لشگرش بین
زناز آن خون که مردم را بدل کرد	کنون بر عارض از چشم ترش بین
ز راهش کف خاک کی آورده ام	ز جان خوشتر است این ره آوردمن

مرثیه

این شاخ گل که از بدن چاک چاک او	پیکان چو غنچه آمده بیرون حسین تست
یا ساکن البقیع بما زاده زیاد	جو ری نکرده است که هرگز رود زیاد

گوگب

اسمش میرزا عبدالعلی، خلف الصدق جناب میرزا محمد محمد حسن خراسانی است که از شهر علما بود؛ بخواش عالجه محمد تقی خان بیگلربیگی به یزد از وطن مألوف هجرت، بتدریس مدرسه تقی خان صرف اوقات و سلب مکاره زمان مافات نموده با یکی از اشراف آن ملک وصلت لایق از برایش اتفاق افتاد. هم دران بوم باین تقریب اقامت جسته و میرزای مشارالیه دران خاک متولد گردیده در خدمت والده اجد خود کسب مقدمات کرده در شباب باقتضای الفت با خط الفتی پیدا شدش بخط نسخ، زمان فراغ را موقوف بآن و در سایر رسم خط نیز معروف استادان است، اما پایه خط نسخ را بجایی رسانید که بعد مرتبه از خوشنویسان این شوبه را مسلمی براو. مکرر در نزد من خط او و خطوط میرزا احمد نیریزی را مقابله افتاد، دور نیست که توانم گویم امتیاز و نزاکت این را بیش از آن و چابک دستی و زودنگاری او به ازین. بسیار بطلی است در تحریر خط، چنانکه مکرر شده قامت الفی را یک روز میکشد و در سالی یک سوره یس مینویسد. اگر بجهت تعویذ دوستی از او معوذتین خواش نماید در آخر عمر بپای بسم اللهی ناچار اکتفا کند. در پاک طینتی و آدمیت تازه سیاقی دارد. گاهی ترتیب نظمی چون بوستان شیخ سعدی نماید، وقتی هم غزلی سراید. این ابیات ازوست. در سال یک هزار و دو یست و چهل بر حمت ایزدی پیوست:

اگر چه یار بکشتن نکرد یاری ما امید ما بود از زخمهای کاری ما
بهر قلم خنجر کین در میان می بینمش امشب آن ناهربان را هربان می بینمش

ز بسکه بستم و بگسست یار عهد گسل دگر برشته پیمان نه جای پیوند است
دل که رسوا شد و در کوی ملامت بنشست بدو عالم ندهد عالم رسوایی را
بمن چشم عنایت دارد آن ماه اگر برهم گذارد آسمان چشم

کامی

اسمش محمّد اسمعیل، اصلش از قریه دولت آباد بر خوار اصفهان
است. وقتی هم سفر همدان کرد، از خوانین قرا گز لو بانصیبی بسیار
معاودت. شاید بقدری که زی آن بود باناس سلوک نکردی و هوای زیاده سری
بر ماعدا داشت. در اصفهان ب جوانی عمرش در گذشت و بمسافران عالم
بالا پیوست. در تاریخ فوتش ناطق راست:

کامی ناکام در عهد جوانی زین جهان از جفای آسمان و گردش افلاک رفت
بهر تاریخ وفاتش کلک ناطق زد رقم «عندلیبی همچو کامی زین جهان ناکام رفت»^۲
نسخه خیالاتش را وارث الشعرا که در اصفهان مشهور بود از میان برد.
این يك رباعی ازوست که ثبت شد:

رباعی

گریان نبود سحاب هنگام بهار نالان نبود بگاستان بلبل زار
چون دیده اشک ریز من از غم دوست چون سینه ناله خیز من از غم یار

گوثر

سحابی است که قطره اش را دریا دریا معنی ظاهر است و بحری

- ۱- مؤلف «فرهنگ آبادبهای ایران»، «برخوار» را بشکل «برخاره» و از
دهستانهای شهرستان اصفهان نوشته است (رك. همان كتاب، ص ۶۲).
- ۲- این ماده تاریخ سال ۱۲۱۹ را نشان میدهد. - مصر

است که وسعت باغ آسمان در عمقش مخفی . اسمش حاجی رضا، اصلش از دیار کوثر زای همدان؛ مرحبا کانی که چنینش گوهرست و حبذا بحری که اینش درر . پیوسته از رؤسای اقطاب آن ولایت محسوب، با فضل بسیار شکسته نفسی بی شمار و با علم بیحد حلم بیعد دارد . شمس تبریزش کفیل امورات است ، حضرت نایب السلطنه اش و کیل اتمات . زبانش ترجمان اسرار غیب و بیانش شارح آیات لاریب است . کمتر کسی را امروز از ایران زمین در علم الهی همکفّه او دیدم . اگر چه مردمانش مطعون بعرفان دارند و ملاذ و ملجأ صوفیّین می شمارند ، اما مرا آن اعتقاد است که در روزگار جوانی تحقیق مطالب^۱ و معرفت مذاهب آنان پای سیر در حلقه ایشان بنهاد ، اینک باقرار خود و اطلاع من از غلّ و غش زمان پیش غاری (کذا) و از بطلان ارادت ماضی متواری ، آنچه گوید این زمان بر وفق مراد است و از پی ارشاد . رشته محبتش بامن چنان محکم است که از سختی زمانه سستی نگیرد و از کش مکش دوران انفعال نپذیرد . با پدری که یکی از علمای نصاری هست بلکه دران مذهب سر مذهب خوانندش کتابی در ردّ دین مسلمانی و انکار نبوت احمدی مبسوط تحریر نمود که بیانش خالی از اقوای^۲ جاهلان نبود و سخنانش فارغ از اضطراب عارفان نه ؛ بواسطت شهنشاه زاده آزاده حضرت نایب السلطنه عباس میرزا منظور علما و مشهور فقها شد ، هم بحکم پادشاه راسخ^۳ و خسرو راستان بجواب آن بحکما و علما اشارت رفت ، هر کسی بزبانی بجواب مبادرت جسته . دیوانی (کذا) رومی راست :

۱ - یعنی برای تحقیق مطالب . - مص

۲ - از اقوای - ظ

۳ - راستی - ظ

ره ندانی جانب این سور عرس از ضیاء الحق حسام‌الدین پیرس
 این پا کروان کتابی بجواب دری انشا کرد که نفس الامر کمال
 امتیاز دارد و از اجزای همین نسخه خصم را ملزم و حسن شریعت را
 محکم نمود .

در عالم نشاط بسیاق منوی اشعار از جنابش تراویده و آن را مستقابه
 «آتشپاره» ساخته . این چند شعر ره آورد در سفینه آوردم . چون مفتاح
 خزاین عشق یافتیم این بیت بدیهه در نکوئی ابیاتش گفتم :

در وجود عاشق بجاره‌بی	کوثری میگردد آتشپاره‌بی
نامه‌ام از نام تو نامی بود	نامه بی نام تو بدنایمی بود
نامه من نامه ایمانیان	خامه من خامه روحانیان
نامه‌ام بی پرده گوید رازها	مینوازد متصل این سازها
نامه من واردات غیبی است	چون کتاب حق همه لاریبی است
نامه من سوزها را ساز کرد	سوی و عشق و عاشقی آواز کرد
سینه خواهم شرحه شرحه تا کنم	شرح احوال دل خود را رقم
سینه خواهم از محبت چاک چاک	از کدورات منبت صاف و پاک
این نشان دل بود از دلستان	بی نشان شو این نشان از دلستان
دل نشانی دارد از آن بی نشان	بی نشان شو تا ازو یابی نشان
دل نشان بی نشان ما بود	آیه رحمت بشان ما بود
خانه دل وادی ایمن بود	ما و من بی مائی و بی من بود
دل چه باشد عینک عین‌البقین	دوربین دیده حق‌البقین

مسجد اقصای رب العالمین	دل چه باشد محبط ^۱ روح الامین
شرح و بسط آن کتاب مستطاب	دل بیان معنی ام الکتاب
نسخه اصل و سواد مستخب	دل کتاب آفرینش را لقب
جای جانان عروۃ الوثقی ^۲ جان	دل کتاب آسمان را بیان
رهنما و رهبر سرگشتگان	دل دلیل و هادی گمگشتگان
درد بیدرمان عاشق را طبیب	دل محبتخانه وصل حبیب
موت ^۳ لاهوتی پیام من نشست	صید دل اکنون بدام من نشست
بنده عشقم ندانم چیستم	در خراب آباد دنیا نیستم
موجها از بحر بی پایان رسد	نکته ها سر بسته از جانان رسد
باشد آن پرچم ^۴ حق بین آشکار	مخزنش گنجینه مخفی یار
دست تا بر حلقه آن در نزد	مرغ جان بر اوج اعلا پر نزد
ناز بر چرخ زمانه ساز کرد	هر که بر روی خود این در باز کرد
هر دو بحر ند آب اگر نه طلق بود	دل همان جویی ز بحر حق بود
از زمین بر اوج افلاکش کند	خاك باید شد که تا پاکش کند
خاك به باشد از ان ای جان پاک	آب چون سازد ترا آخر هلاك

مایله

اسمش میرزا محمد علی. جوانی است با خاق خوب و کمال مطلوب،
مترسلی است چابك دست و صاحب قلمی است درست نویس، از اکثر

۱- محبط - ظ ۲- آمانی را - ظ ۳- «موت» بروزن «موت»
مرغ عقاب (رك آنندراج، «الموت» ۴- بر حشم - ظ
۵- اینجا آغاز باب میم است و باید عنوان «باب میم از مرتبه اول از مجلس
سیم از شعرای عراق زمین» از قلم افتاده باشد. - می

نویسندگان معاصرین بهتر و خوبتر. در عربیت با بهره بسیار است و خطی
 بشمار. خلف الصدق میرزا کاظم آشتیانی است که در زمان شاه سعید شهید
 مستوفی‌المالک بود، اباعنجد در آشتیان رئیس و پیشکار بودند. مدت
 سالی است که در دبستان تربیت شهنشاه زاده در ستکار، فخر قاجار و نورچشم
 شریار، حضرت نایب‌السلطنه عباس میرزا حفظه‌الله تعالی دیر و مشیر
 است. در پرده کار وزیر نماید و در ظاهر خدمت دبیری. پیوسته دران سرکار
 کامجو و صاحب آبروست. امسال خجسته فال که سنه هزار و دویست و
 چهل بود زیارت آستان ملک‌الملک‌زادگان را مبستر، در چمن زمردفام
 سلطانیه که معسکر دارای زمان است و مضرب خيام سران، این اجتماع
 اختران مسعود در انجا دست داد. از قرار تقریر حضرت نایب‌السلطنه
 الکبری مشالیه بوزارت نوباوه گلستان آن حضرت شاهزاده آزاده
 محمّدحسین میرزا که خوشترین ثمر نهال حشمت و بهترین میوه نخل
 دولت ایشان است مفتخر و ریش سفید آن سرکار شده و باذن خاقان حضرت
 نایب‌السلطنه ملک قراگزلو و گروس و کردستان و بابان و ساوج بلاق
 مکرری منسوب بخود را باین فروغ دیدگان خود وا گذاشت فرمودند.
 و ایدون مقرر بزرگی را در همدان پایان آورده.

تا باد چنین بادا همواره همین بادا.

بالجمله در قصیده و قطعه کلامش خالی از امتیازی نیست، بلکه
 در اجرای قصاید بسیاق استادان ماضی از جمله فصیح‌الروزگار خوبتر
 گوید. قصیده‌ها در مدیحه سروده است و قطعات بنام عنوان کرده که
 بعضی از آنها نیز درین مستحبات ثبت میگردد. از انتخاب اشعارش بقدری

که بایست و شایست ثبت افتاد .

قصاید

بنقعیهای زمان هر چه بنگری همه ضر	به پخته های جهان هر چه بگذاری همه خام
شرنگه وزهر است این تنگهای شهد و شکر	عتاب و قهر است این لطفهای میرو و وزیر
همه سپهر محامد همه جهان هنر	همه جمال بزرگی همه جلال وجود
ذلیل منت احسانشان چه خشک و چه تر	اسیر طاعت فرمانشان چه تحت و چه فوق
ستاره را ز چه ازرا ایشان خطاب و خطر	زمانه را ز چه از جاهشان شکوه و شرف
نمی ز رحمتشان آب چشمه کوثر	تفی ز هیبتشان نثار حفره دوزخ
همه بدیدم آن قبه ها که بر اختر	همه بدیدم آن روضه ها که در مینو
همه بر فعت و رتبت ز کاخ گردون بر	همه بنکبت و نزهت ز باغ رضوان به
صفات یزدان را ذات پاک او مظهر	جهان امکان را نور ذات او مبدأ
کشید آب حسامش بچرخ شاخ ظفر	فکند تاب سناش ز دهر بیخ خلاف
گرفت و کند به نیروی دین در خیر	برید و برد زمینان کین سر مر حب
محیط علمش آن لجه بی که بی معبر	شکوه قدرش آن عالمی که بی مبدا
هنوز بینی در چشم فتنه کحل سهر	هنوز یابی در طبع امن طبع و سن
به هر بیعتشان نه سپهر و هفت اختر	بداغ طاعتشان چار اصل و پنج حواس
ز بهر طاعت او روزگار بسته کمر	بخاک در گه او آسمان نهاده جبین
بیاد نعمت او آب زاید از آذر	ز تاب هیبت او دود خیزد از دریا
چو خشم او همه شور است و جنبش و حشر	چو لطف او همه ناز است و نعمت فردوس
بجنبش آمد آن لشگری که نسل ظفر	بتابش آمد آن رایتی که اصل هدی
مناققان را پهلوی دریده با خنجر	مخالقان را تارک شکسته با ناجح

زغیبت تو بخاطر چه بارهای فراق	حلال شرع حرام و صلاح ملک هدر
زفرقت تو بدامن چه اختهای جگر	ثواب ^۱ خلق خطا و زلال عیش کدر
بر گوش دل چو وعده دادار	در هوش جان چو عشوه دلبر
در نشر طبع نازک دارا	تنزیل قدس ایزد داور
دارا که آن جهان بزرگی	در جاه وجود بهتر و مهتر
محمود میر عالم عادل	مسعود به گوهر و به اختر
جاهش فراز انجم افلاک	نامش طراز نامه و دفتر
عزتش نه تحت داند و نه فوق	جودش نه خشک ماند و نه تر
و همت سپهر خواند بپایه	گفتا سپهر کایش نه در خور
آن گوهری است مایه ذات	کز آفرینش آمده بر تر
رایت دوا سبه تاخته بر غیب	معلوم کرده مدغم و مضمر
سعیت دودسته آخته شه شیر	معمور کرده کشور و لشکر
نه بی تو هیچ ملک مصفا	نه بر تو هیچ راز مستر
دوشیزگان حجله خلقت	چون بر سپهر زهر ^۲ ازهر
دلکش چون غز روضه مینو	زیبا چو پاک طلعت اختر
ننگ جمال صدره ^۳ و طوبی	رشک زلال زمزم و کوثر
تا کرده خاک توده غبرا	کردند (کذا) بلند قبه اخضر
جرخت مطیع خاضع و خاشع	دهرت بطوخ ناصر و یاور
زوی زمینت جمله مصفا	ملک جهان بکر (کذا) مسخر
عیشت بگاه بسزم مهنا	جیشت بروز رزم مظفر

ابوالمظفر عباس شه که پایه او	فراز جایی کز نور و سایه باشد بر
همه چو سرواگر سرو بشکفد سنبل	همه چو ماه اگرمه بشکند معجر
بلند اختر او آفتاب با افصال	خجسته مهر کب او آسمان پراختر
چو حلم او بد رنگ و چو حکم او بشتاب	بشتاب باد هوا و درنگ خاک هدر
حریم حشمت آن ناسپرده پای گمان	حجاب حرمت این نابسوده دست خیال
شمرده فکرت آن هر چه نکته های وجود	گشاده همت این هر چه عقده های محال
ز تبیغ این يك بر ماه رایت مهدی	ز بیم آن يك در چاه فتنه دجال
نفاد ^۱ حکم یکی را ستاره گشته رهی	سخای دست یکی را زمانه گشته عیال
همای همتشان راست دهر در سایه	عقاب رایتشان راست چرخ در چنگال
چو جودشان بشمار اندر است موج بهار	چو حلمشان بشتاب اندر است حزم جبال
چو رایت افرارند آفتاب کشور گیر	چو لشکر آرایند آسمان دشمن مال
آفتابی است فراز انجم	آسمانی است ورای اجرام
آنکه او عزمش بیش از جنبش	آنکه او حلمش بیش آرام ^۲
آنکه با دولت عدلش که و مه	آنکه با نعمت امنش دد و دام
آنکه با نشره حزمش آمد	آسمان را طمع حادثه خام
آنکه با جلوه قهرش افسرد	خون عصیان بعروق ایام
طیر ^۳ آنجا که دل اوست محیط	خجل آنجا که کف اوست غمام
قلمش کاشف اسرار وجود	کرمش کافی ارزاق انام
شرف خدمت او مقصد خاص	کشف طاعت او موقف عام

ترکیب بند

شمیم باد را تأثیر روح است نسیم باغ را پیوند جان است

۱- نفاذ - ظ ۲- بیش از آرام - ظ ۳- طیره - ظ

بدانش ذات او کَلّ و خرد جزو بگوهر قدر او بیش و جهان کم
 زبونِ طاعت او چار ارکان فرودِ همت او هفت طلام
 دران عالم ضمیرش کارفرمای که عقل آنجامشیراست و مشاراست
 چو حکمش هر چه در افلاک تابع چو امرش هر که در آفاق مأمور
 ز ذات او خرد بفزود گوهر ز قهر او اجل بگرفت منشور

معجم

هزار دستان گلستان شاعری و خوش الحان طایر بوستان سخنوری،
 اسمش آقا سید حسین . اصل آن جناب از سادات طباطبائی اردستان و لیک
 تولّد و نشو و نمایش در اصفهان خلدنشان آمده در مراتب نظم مطبوع
 فصیحای عصر و مقبول شاعران ایام گشته. در بدایت جوانی بدار الخلافه طهران
 که ملاذ حاجتمندان و قبله دانشمندان است سفری با اختیار گزید. جمعی
 از هواخواهان جنابش خاصه دریای معنی معتمدالدوله میرزا عبدالوهاب
 ماجرا را بعرض اقدس و حضرت مقدّس ظلّ الهی رسانیدند، از شاعر نوازیهای
 ملک افلاک جاه خدمتش را بندهامت دربار شهریارزاده آزاده نواب حسنعلی
 میرزا محمول داشت . آن قدردان سخندان بقدری که لازم صاحب کمالان
 است مودّت فرمود ، باندازه‌یی که لایق اهل دانش و درخور ارباب بینش
 بود محبت نمود، چنانکه روزی نرفتی که بی صحبتش زنگ کدورت از
 خاطر نزدودی و تفریح روح نفرمودی . حق و انصاف اینکه قابل تربیت
 و گنجایش زحمت در وجودش بود، چه در مقام اغراق گویند و لیک بعضی

از موزونان ایامش بمیر سخن اتوری قصایدش را ترجیح و به سعدی مره
طبعش را مزیتی می بخشند. چنانچه آن نباشد این هم نیست که هر موزونی
و هر تکه سنجی لاف برایش زند. بزعم من اگر ایام ناکام از عمرش
نمی ساخت در مراتب قصیده سرایی به پایه و مایه انوری میرسید. اکثر
قصاید و غزل این ناکام را مشکل که کسی از عهده جواب دراید. یکی
از فحول معاصرین ماست. از حضرت پادشاهی بخلعت ویرلیغ مجتهد الشعرائی
سرافراز گشته. به مثال تهذیب اخلاق تحصیل فن تذهیب نیز نموده، بسیار
مذهب شیرین کار میبود.

در سال يك هزار و دوست و بیست و پنج حیات بی مدار را وداع
کرده. این بیت تاریخ از قطره است :

دل را برید از جان وانگاه قطره گفتا

«سوی جنان روان شد سید حسین مجمر»^۱
دیوانی بامر ملک زاده حسنعلی میرزا از برایش ترتیب دادند ،
چهار هزار بیت شاید شود. ازوست :

فی القصاید

سپاه و ملکش تاریک بینی و وادی	سغا و طبعش تا موج بینی و دریا
فنا بقهرش چونانکه زهر در حنظل	بقا بلطفش چونانکه شهد در خرما
چو حکم او بره باد دسنگاه قدر	چو امر او بره سبل پایگاه قضا
سلاله کرم اوست هر چه عیش و سرور	نتیجه سخط اوست هر چه رنج و عنا

۱- ابن معراج بحساب جمل سال ۱۲۲۶ را نشان میدهد، ولی بکمکم معراج
اؤز که میگوید شاعر دل «جان» را (در کلمه «جنان») بریده بنی الف را انداخته
است ۱۲۲۵ در میآید. - مص

بقبض و بسط جهان کین و مهر اوست دلیل بسعد و نحس فلک لطف و قهر اوست گوا
 حبا بچهرش چونانکه نور در خورشید وفا بعهدهش چونانکه نار در خارا
 بوقت رامش او هر چه آن همه ناهید بگاه خدمت او هر چه این همه جوزا
 چرخ را قدر و زمین را حلم و انجم راضیا
 ملک را زیب و جهان را فخر و عالم را بقا
 رزم را فتح و سپه را نظم و انجم را فروغ
 بزم را عیش و طرب را ساز و عشرت را نوا
 طبع را جود و بیان را حسن و سیرت را شرف
 رای را عزم و زبان را نطق و فکر را ذکا
 جسم را روح و روان را مایه و دل را طرب
 مغز را عقل و خرد را معنی و جان را سفا
 مهر چرخ برتری فتحعلی شه کامدش
 مهر برادر خاکبوس و چرخ برده جبهه سا
 آنکه با عدلش ستم را قصه سنگ و سبو
 وانکه با قهرش خطا را الفت برق و گیا
 طاعتش را روی بر روی شهر است و سین
 خدمتش را دست بردست صباح است و مسا
 چرخ باعزمش رود چونانکه طفلی با سرین
 مهر بارایش شود چونانکه کسوری با عصا
 چرخ گردد گر عنان طاعتش گیرد زمین
 مهر گردد گسر رکاب خدمتش بوسد سما

کی قدر گوید که ما آنجا که امرش گفت من
 کی قضا گوید که من آنجا که حکمش گفت ما
 پیش امر او به تشویرم که چون گفتم قدر

پیش حکم او در آزریم که چون گفتم قضا
 در روزها اگر جان و تنی بود چنان بود کاینه بزنگ اندر و سیماب بزنگار
 گویند کنون بار سفر بسته مبادا آن روز که گویند گشاید ز سفر بار
 رویش مه و لب مهره ولی تانبری دست آن ماه بر عقرب و آن مهره بر مار

وله

دوش شدم که خامه را مخزن گوهر آورم
 غیرت بحر و رشك كان دامن دفتر آورم
 پیش که صبح بر نهد خوان خور از بر افق
 از پی مدح خوان شه نزلی در خور آورم
 از ظلمات چشمه‌ی جویم و پس سپیده دم
 آب خضر ز خشك نی پیش سکنند آورم
 که بخود این که مفاسی چیست که شته‌ی کنون
 از کف شه سرایم و خاک همه زر آورم
 که بشب اینکه تیرگی چند که از ضمیر او
 گویم و زان جهان کنون جمله منشور آورم
 فرح از بزم او خیزد همی چون خنده از شادی
 فزع از رزم او زاید همی چون گریه از ماتم
 بدور اوست پر چون ناوك اندر سینه شاهین
 بعهد اوست ناخن چون نی اندر پنجه ضیفم

۱- «نزل» بروزن «قفل» آنچه پیش مهمان نهند از طعام و غیره (رك. آنندراج)

برافروزد رخ ملت چو بر ابروی جاهش چین

برافرازد قد دولت چو بر بالای رمحش خم

بهشت و خلق او باشد برون گوخاری ازبستان

سپهر و قدر او افند جدا گو قطره‌یی از یم

چو گریدا بر جودش برق و آنکه خنده بر باران

چو خندد تبغ قهرش زال و آنکه گریه بر رستم

حمیم آن چشمه کاند و ی سنان قهر او رانی

بهشت آن شوره کاند و ی سحاب لطف اورانم

ای مقیمان ترا ساحت فردوس مقام	خازن از ساحت فردوس ترا داده سلام
کله افکنده ز نظاره سقفت گردون	موزه فرسوده ز پیمودن بامت بهرام
جویدت ماه و تو آنجا که نهشام و نه سحر	جویدت مهر و تو آنجا که نه نور و نه ظلام
موج در آب تو یا طره لیلی بشکن	آب در جوی تو یا پیکر شیرین بخرام
تافت از مشعلات نوری و خواندندش روز	خاست از مجمره ات دودی و خواندندش شام
کعبه را خلق بسالی و ترا شب همه شب	چرخ از کاهکشان بسته طواف احرام
آنکه حکم وی و اقطار زمان خون و عروق	آنکه جود وی و اقطاع زمین منز و عظام
ای همایون قصر دارای جهان	دایه دوران و طفل آسمان
مرغ بر بامت چو بر گردون ملک	آب در جویت چو در پیکر روان
فتح علی شه آن کاو در پیش دست رادش	باد است در کف بحر خاک است بر سر کان
از قطره تا بدریا اوراست زیر منت	از ذره تا بخورشید اوراست زیر فرمان
آنجا که بزمگاهش سورا است تا بناهید	آنجا که آستانش پاس است تا بکیوان
با تیر جان گزایش حرز است نیش کزدم	با رمح فتنه سوزش امن است کام ثعبان
حکم سپهر و منش چون سینه پیش خنجر	امر قضا و نهش چون دیده پیش پیکان

ماه است نور شمعى چون جا کند بمحفل	مهر است عکس تبغى چون پانهد بمیدان
لغنى رمح يکى خوابگش در دیده	اژدر تبغ يکى آبخورش از شریان
که يکى نای جهان خست زهی خنجر تیز	که يکى دم فلک بست خبی بند گران
همه آزرده و آنگاه قضا در مانجو	همه زنجیری و آنگاه فنا زندانبان
پیشگاه است که تادر سپرد پای خیال	آستان است که تادر نگر در چشم گمان
روز بار است و جهان راست عتاب از سر هنگه	روز بار است و فلک راست قفا از دربان
نفس آن گونه که در سینه تو گویى خنجر	نظر آن گونه که در دیده تو گویى پیکان
گر چه مستو جب ظلمیم ولیکن مظلوم	گر چه شایسته جوریم ولیکن مسکین
گر گناهی است ازان عفو ملک صدچندان	ور خطایی است ازیں لطف ملک صدچندین
چندی خانه بهر دشت زما خانه خدای	چند بی پرده بهر شهر زما پرده نشین
کفر و ایمان خورد از تیغش يك آب و عجب	بلبی ستم تقیع و بلبی ماء معین
حیا بجز غ یکی تاب و چشمه خورشید	سخن بلعل یکی آب و چشمه حیوان
چو پانهند هزاران سپهر بر درگاه	چو جا کنند هزاران بهشت در ایوان
بساشبا که بر آسود و حش و طیر و مرا	پی مدیح تو بر هم نیامدی مژگان
همی گداختمی پنبه و مغز ^۱ و روغن تن	همی فروختمی شمع فکر و مشعل جان
اگر برنج نجستم که چیستم راحت	اگر بدرد نگفتم ز کیستم درمان
ازان بخوردم اگر زهر بودا گر شکر	بران بخفتم اگر خار بودا گر ریحان
مجلس بساز و شمع بر افروزد و گل بریز	عنبر بسای و عود بسوز و مرا بخوان
شهد و نبید و شکر و بادام و نقل و می	عود و عنبر و مشک و گلاب و بان
هم مطری چو جانت و با ناله ^۲ حزین	هم ساقی چو لعلم با مایه روان

۱- بیه مغز - ظ ۲- جوجانت با ناله - ظ

از فرط زور باده و از بهر پاس غیر من تن نهم به بستر و تو سر بر استان
 دست آوری بزلفم و از دل کنی سراغ لب بر لبم گذاری و جویی ز جان نشان
 جز چشم خون نشان و بجز ناله حزین نه ساز ارغنونم و نه جام ارغوان
 درویشیم چنان که نه نطع و نه بوریا بی بر گیم چنان که نه مسح^۱ و نه طیلسان
 گفتم بهجر خسو کنم اما نه بشود گفتم ز وصل دل کنم اما نمیتوان
 جستم ز جای خویش که تا دل نهم به برگ یعنی که رخت بندم از کوی داستان
 غم در رهم دوید که من بیکسم بیای دل دامنم گرفت که من خسته ام بمان
 آخر ای خاک در شهزاده رشک عنبری غیرت کافور نابی خجالت مشک تری
 با شرافت همنشینی با لطافت همدمی با بزرگی همنژادی با بلندی همسری
 گوهر دل را صفایی گنج جان را مایه بی نقد شادی را عیاری کان عشرت دازی
 مشک سای زاف حوری زبیدوی جنتی عطر ساز مغز جراحی کحل چشم اختری
 می نشت از عقل می گفتم که آن را بالشی میغنود از روح می گفتم که آن را بستری
 در تو گر خاری است طوبی و تو آن را جنتی در نو کرسنگی است خورشید و نو آن را خاوری
 چشم را پرده نشینی نقش روی شاهی مغز را عنبر فروشی بوی زاف دلبری
 خال روی آفتابی خاک پای خسروی کحل چشم آسمانی گرد راه داوری
 رزم را جوشن جو در پوشی سپهر و انجمی بزم را ساغر چو در گیری بهشت و اختری
 آگهی از زشت و خوب و نی ترا آینه بی حاکمی بر جنت و انس و نی ترا انگشتی

ترکیب بند

یکی مهری که باشد رحمتش نور یکی نخلی که باشد رافتش بر
 خرد با ذات او گردون و خورشید سخن با طبع او دریا و گوهر

۱- «مسح» بکسر، بلاس و عبا (رك. المنجد)

قضا را قهر آن در دیده پیکان	قدر را خشم این بر سینه خنجر
فلک با عزم آن صید گران خیز	زمین با حلم این مرغی سبک پر
مه اندر بزم آن گوشه بروزن	خود اندر قصر این چشمی بمنظر
ستم با عدل آن خشتی بددیا	گنه با عفو این خاری بر آذر
بجانشان مهر سلطان مستی و می	بلبشان نام خسرو شهد و شکر
بچشم اندر غبار راهش انسان	که گرد راهشان در چشم اختر
بمیشاقش همه دل بر سر دل	به پیمانش همه جان بر سر جان
ز کیوان در گهش بگذشت و بگذاشت	دل اندر هجر در با نیش کیوان
زمین در عرصه اش گردی بوادی	فلک در ساحتش گویی بمیدان

غزل

از کوی تو ره گم نکنم خانه خود را	دیوانه شناسد ره کاشانه خود را
باشد که باین حبله نیفتم پی مطلق	افتاده ام از پی دل دیوانه خود را
از آتش دل شب همه شمعی بفروزم	تا گم نکند غم ره کاشانه خود را
آن کاو بتماشای تو از خانه برآمد	می آمد و خلقی بقفایش بتماشا
حال ما با غمش از غیر مجوکی داند	پشت بر مهر که غوغای صف میدان را
تا نه بر ناولك آهیش نشانم مجهر	چون به تیرم زند از سینه کشد پیکان را
دام دو هزار مرغ وحشی است	این رشته که بر پر است ما را
این آه شرفشان که بینی	از آتش مجهر است ما را
من با تو، زخم پنجه ز افتاده چه خیزد	جز آنکه زند بوسه بازوی توانا
راه همه زد لعلش و ترسم که بیکبار	غارت زدگان دست گشایند بیغما
غمت ز پای در آرد چه پادشه چه گدا	جو سبیل خانه کن آمد بنا چه سخت و چه سست

قفس شکسته و پرواز کرده لیک چه سود	که رسته سخت دراز است و بال مرغان ست
گر براید بانك بدنای ز خلق	نیکنام آن کس که او را نام نیست
روی یار و بخت عاشق این که گفت	در دیار عشق صبح و شام نیست
نال و بر ناله ام به که نبخشد کسی	زانکه بدوران شاه ناله سزاوار نیست
فتحعلی شه که ملک گشت بعدش چنانك	یار پهلوی غیر گل بکف خار نیست
نوش لب بین که لبش هر که بانگشت نماید	در همه عمر نشیند سرانگشت بخاید
نادل از دیده فرو ریخت فزون گشت مر شکم	جشمه بیداست که چون پاک شد آبش بفراید
پیش دل زوسخی گفتم و جان داد ز غیرت	پس ازین جز بر دشمن سخن دوست نشاید
فزاید کاش آن آهی که هر شب	ازو روشن شود کاشانه چند
نیاساید دلی یارب کران نیست	همه شب یارب اندر خانه چند
نه گرفتار بود هر که فغانی دارد	ناله مرغ گرفتار نشانی دارد
رحم بر جان خود از آه شرر بارش کن	که بکف دامن تو سوخته جانی دارد
اگر چه گردش چشمت بالای جان من است	مباد اینکه زمن این بلا بگردانی
مرا بدیده و دل جز تو در نمی آید	که گویم این ز توبه یا تو خوبتر زانی
باز از همه به حدیث عشق است	مد بار اگر شنیده باشی
که ازین ره گذشت کز هر سو	آستینی بود بچشم تری
اظهار دوستی بپر یار میکنی	ای دل بجرم خود زچه اقرار میکنی
مردم بدانه مرغ گرفتار میکنند	تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی

مشقی

اسمش پیر مراد بیگ، از اهل زنگنه کرمانشاهان . در شعر شناسی

سابقه خوبی دارد. چندی بشغل لئیم جلوداری در سرکار خوانین سابق اوقات میگذرانیده آخر ازان مهم کناره جسته. هم در ایام مجال بر مشکلات اشعار خواجه حافظ شرحی مبسوط نوشته، نظر بتقریر اصحاب امتیازی دارد. مدّت سالی است که سفر هندوستان نموده، از احوالش دیگر خبری نیست. این ابیات منتخب اشعار اوست :

غزل

نمودم بیقراری تادلش را مهربان کردم پس از این بیقراریها قراری کرده ام پیدا
عشقبازی بود از روز ازل پیشه ما خوشتر است از همه اندیشه‌ئی اندیشه‌ما
دل بیگانه‌یی بر تار زلفش تا نیاویزد رها سازد دلم تاری بتار دیگر آویزد
بود دور از وفا مرغ چمن را در قفس کشتن
اگر داری سر قنّام قفس سوی گلستان بر
چه حاجت زحمت خنجر کشیدن از پی قنّام
ز حسرت تادهم جان بر زبان نام شهیدان بر
هر چه آید بر سر ما بگذرد وصل او بگذشت و هجران نیز هم

وله

رفته برون از کوی تو آشفته‌تر از موی تو
مرگ را رسد بی روی تو غم نیست غم‌خوار آمده

منصور

اسمش میرزا محمدرضا، از خاک پاک اصفهان ارم بنیان است. از مداوای مفیدش بیماری در دل خاک نیاسود و بتجربت طبیش^۱ ارسطو اذعان

فرمود . در مدرس درس و مطب نصیرالدین ثانی میرزا نصیر تحصیل و تکمیل یافته چندی در اصفهان بسر بردی و از اجسام علیلان امراض مزمن ستردی . ابراهیم خان عموی مؤلف همتی گماشته مشارالیه را به کرمان برد و در آن سرکار معالج بود . در طریق سلوک در عالم بعالمیان نهج خاصی داشته و گزاف ریا را بصدق مقال از میان برداشته . از قراری که بهره یابان جنابش بر من معالجات غریب اورا حکایت نمایند نهایت تتبع درین علم شریف نموده و تمام را بجا دیده . گاهی بوجدان صحیح عمل میکرد ، در اکثر امراض حکم بمداومت مدام میکردی . بحدی افراط در اجرای این حکم میکرده که بر سبیل تغافل و عادت بمکبود^۱ هم راح روح پرور تجویز و روا داشت . بین الانام بقلب « میرزا رضای شرابی » ملقب بوده ، تا نمیگفتند « شرابی » معلوم نمیگشت که مقصود کیست .

بالجمله از معالجه اش پی توان به بشاشت و نزاکت طبعش برد . بیماران را دوا مدام کرده صحتمندان را تاجه گفتی . در علم الهی و اکثر علوم دیگر با ربط وافی و قسمت کافی ، در خوشخویی و شیرین گویی مسلم عصر و فرید عهد . اکثر در قصیده گویی میل داشتی . تخلّص مسطور ازان والدش بوده چون اورا فردی که تازه باشد نبوده بلکه موجب کلال مستمعین می بود ناچار تخلّص خود را منصور قرار داد بلکه باین سباق پایمال گفته های والد خود نماید . در سال يك هزار و دوست و سی و پنج بعالم قرب پیوست . این ابیات ازوست :

قصیده

زالاله دامن کهسار توده شنجرف زسبزه ساحت گلزار سوده زنکار

۱- « مکبود » گرفتار بیماری جگر (فرهنگ نفیسی)

زابر غالبه پرور نواحی بستان زباد لخلخه آور حوالی گلزار
 یکی جو روی پری زاد گان سیمین تن یکی جوموی سمن پیکران شیرین کار
 ز ناله دل قمری نوای موسیقی ز نغمه لب بلبل سرود موسیقار
 در آدم همه تن دل چونا در بستان روان شدم همه تن جان چو باد در گلزار
 که ناگه آدم از دور دلبری بنظر پری نژاد پری پیکر و پری کردار
 جو فکر عاشق شیدا همی پریشان موی چو زلف شاهد یغما همی مشتوش کار
 بسر فزازی سرو و بخود نمایی گل بدلفریبی باغ و بشر مساری خار
 بجسم مانده بخاک و پپای رفته بگل بکار رفته زدست و بدست رفته زکار

غزل

نه شکوه بی ازان لب خاموش کرده ام نه حرف شکوه گوی ترا گوش کرده ام
 در بزم عشق باعث خاموشیم شده است حرفی که گوش ازان لب خاموش کرده ام
 نگذاشت سنگ حادثه بر پیکرم پری کاندن قفس بزیر پری آورم سری

مهدی خان کلهر

از سر کردگان عظام و سرخیلان کرام ایران زمین بوده. به بیست
 هرات خانه وار طایفه کلهر چنان بزرگی و ریش سفید و مطاع گردیده بود
 که بدون تصدیقش دختری در حباله نکاح مردی در نیامدی و حاجتمندی
 ازین طایفه عظیم رو شهری نکردی. در دارالدوله کرمانشاهان بلکه
 در لرستان و خوزستان از همگنان طاق، خدمات شایسته باین دولت خداداد
 نموده. در سال يك هزار و دو بیست و سی جان نازنین را وداع، خاک شد.
 با بادیه گردی و صحرا نشینی در جودت ذهن و خوبی سلیقه از جمله ایلپات

عراق ممتاز و بی‌نیاز آمده . گاهی ترتیب نظمی میداد، این ابیات از منتخب اشعار او سمت تحریر پذیرفت:

غزل

قدت سرو چمن آراست گفتم چمن آراست قدت راست گفتم

محبیط

اسمش میرزا معصوم، خلف پاك جناب قایم مقام میرزا بزرگ که شرح احوالش در مجلس دویم رفت. سیدی فاضل و نویسنده قابل میبوده، از جانب صاحب ذیجاه نور چشم شهنشاه عالم پناه نایب السلطنة العلیة حضرت عباس میرزا بمنصب وقایع نگاری خاص مفتخر، پیوسته باین تقریب شرف ملازمت و تشریف مجاورت در گاه ظل الالبیش مبسور و مرزوق. در سال هزار و دوست و سی و پنج درس شباب از عمر نازنین محروم آمد.

در سیاق نظم تازه خامه و در مضامین بدیع و شاهد بندی طرز خوشی بدست آورده، دوراننش مجال نداده خاك شد. این ابیات ازوست:

قصیده

ای طره یار آفت دل‌های پریشان	از جست که دایم چو منی بی سروسامان
مفتون کبی ای همه دل‌ها بتو مفتون	پیچان چپی ای همه جانها ز تو پیچان
ماری تو که برگنج گهر سازی ماوا	یا ابر که بر ماه فلك سایی دامان
دارای امم اصل کرم فتحعلی شاه	کش رایت اقبال گنشت از مه و کیوان
روزی که همی روید از خاك، چه پروین	روزی که همی بارد از ابر، چه قطران
هم پشت سمك خسته به پیکار نه زوبین	هم راه ملك بسته ز پرواز نه پیکان ^۳

۱- بی‌انبار - ظ ۲- رك. ص ۷۴.

۳- هم پشت سمك خسته به پیکار، چه زوبین هم راه ملك بسته ز پرواز، چه پیکان
(هدایت، جلد دوم، ۴۷۳).

پوشد چو ملک در ع و نشیند چو بشدیز مهری است بر البرز و سپهری است بخفتان
بر خلق بیای ای ز تو آسایش گیتی در دهر بمان ای بتو آرایش دوران

غزل

بردل گمشده رحم آر که بردست نماند باغم هجر تو دامن سکونی و قرار
دامن دل شدت از دست محیط از بنگاهی جهد کن جهد که دامن نگاری بکف آری

مشتاق

نامش میر سید علی . بعد از خیالات خام متوسطین که کار فصاحت
بفصاحت کشید این سید جلیل القدر که آسمان سخن را بمثابۀ بدر آمد از
وجدان صحیح و انصاف رسا پایۀ مضامین را بتازه رنگین و بالا برد ، در
حقیقت مخترع فن شده و محیی سخن ، درین حال دور نیست که ملقب
بلقب «سید الشعراء» بیارمش . از شعرای سخن سنج و سخنوران دارای گنج
در بر جنابش تحصیل فنون شاعری و رسوم آن نمودند ، ازان جمله آذر بیگدلی
و هاتف اصفهانی و صهبای قمی و مشرب عامری و برخی دیگر دران دبستان
برهوز حرف توانا و بر سوم سخن آشنا گردیدند .

قرب شش هزار بیت دیوان دارد و این ابیات منتخب اوست . در
سال هزار و صد و هفتاد و یک در اصفهان مرحوم و مدفون گشته . رفیق
اصفهانی در رحلتش تاریخی گفته ، مازۀ این است : «جای مشتاق در چنان
باد» ، امید چنان باد .

قصیده

خطت کشیده دایره عنبرین بر ماه^۱ خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب

۱- بدلیل وزن مصراع و تاریخ وفات که ۱۱۷۱ است بجای « باد » باید

« بادا » باشد . - ۲- عنبرین بماه - ظ (رك. آذر ، ص ۴۲۵)

کجاست لفت پستان مادرش هر چند ز شوق شیر مکد طفل شیر خوار انگشت
 بر طرف آن دورخ نبود خط که خورده است در مشک ماه غوطه و در عنبر آفتاب
 اشاره ایست پی گردش قدح که نمود هلال عید ازین نیلگون حصار انگشت
 خانه غیر از نشاط وصل او دارا سرور کلبه من از ملال هجر او بیت الحزن
 هم نشین تنهانه بر روز سیاهم همچو شمع خندد و گریه که باشد بر من و بر بخت من
 قاه قاه خنده کبک دری در کوهسار های های گریه مینای می در انجمن
 بر بد و نیک جهان فیض بود ابری کزو خار بن دردشت سبز است او گلبن بر چمن

رباعی

غم بید و درد بیشمار و من فرد یارب چه کنم که صبر نتوانم کرد
 یا درد باندازه طاقت بفرست یا حوصله بی بده باندازه درد
 بس شبیه دلها که شکستی ای عشق بس رشته جانها که گسستی ای عشق
 دست همه را به پشت بستی ای عشق دستی ای عشق و پشت دستی ای عشق
 تا چون گلم آرایش دامن بودی دلتنگتر از غنچه بگلشن بودی
 رفتی ز بر من و شکستی اکنون من بی تو چنانم که تو بامن بودی

غزل

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
 بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا
 مکن ای گل جفا با بلبل خود این قدر ترسم
 رود از باغ و توانی تهی دید آشیانش را
 خدا را بهر حرفی آن دولعل دلگشا بگشا
 اگر از بهر ما نگشائی از بهر خدا بگشا

نخواهم رفت جایی مرغ دست آموز صیّادم

دو روزی از برای امتحان بندم زپا بکشا

در وصلم و از هجر بدود ناله زارم آویخته صیّاد ز گلبن قفسم را

گلش بیرون فند از سینه دل زار مرا گشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

مخور فریب که عشق آن شراب گلگون است که در پیاله می است و جومبکشی خون است

گامی نرفته خار وفا دامنم گرفت پنداشتم کزان سر کومیتوان گذشت

فصل گل شد چه بمرغی گذرد آه که او بی پر و بال بکنج قفسی افتاده است

بکوی یار مرا بار در گل افتاده است فناده بار من اما به منزل افتاده است

عشقم گلچین این چمن کرد روزی که گلی بیار نگذاشت

ننالم در قفس ای گل ز جور خار هجرانت ازان نالم که ناله مرغ دیگر در گلستان

برون از شهر بند عقل شهری است که در هر کوچه اش غوغای عشق است

بخون عاشق از اظهار عشق تشنه شوی فغان که درد ترا بیدار تو پنهان داشت

ترا که چرخ بکام من از جفان گذاشت بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت

تا دست تو زاستین بر آمد در دست کس اختیار نگذاشت

جگر خراش ازان شد صغیر مرغ اسیر که هر چه گفت ز مهجوری گلستان گفت

مرغی نگشوده پر بشاخی صد بار بفارت خزان رفت

از رفتن کاروان صد افسوس تنها ماندیم و کاروان رفت

کس راه چمن نبسته اما بیرون ز قفس نمیتوان رفت

تاز گل نام وز گلزار نشان خواهد بود کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود

من و پاس تیر جفای او که مباد بر جگری رسد

که ز غیر تم کشدان ستم که زد دوست برد گری رسد

تو که باغ بر گل و میوه‌یی چه تمتع از تو که هیچ که
 نه به بلبلان ز تو نیکهتی نه بباغبان ثمری رسد
 ناید از پرده برون راز چسان است این راز
 که نهان بود و نهان است و نهان خواهد بود
 گشاید از در میخانه هر در کاسمان بندد
 مبادا در بروی هیچ کس پیر مغان بندد
 خسته‌دل صید کودکی است که هرگز رحم به مرغ شکسته بال ندارد
 دل بیقرار عاشق نفسی قرار گیرد که تو در کنارش آیی و ز خود کنار گیرد
 جفا کارند خوبان سهی قد و ای بر مرغی کزین نازك نهالان بر نهالی آشیان بندد
 در میکده دست میفروش است دستی که هزار دست گیرد
 کر نه ز بیوفائی گل یاد میکند بلبل بشاخ بهر چه فریاد میکند
 بر از عشق کجا پی برند اهل خرد مگر کنند فراموش آنچه دانستند
 از خیل اسیران کهن نیستم اما روزی زده‌ام در قفسی بال و پری چند
 چون ساغر می بدست گیرد دل از کف هر که هست گیرد
 بس کن ستم ای ترک جفا پیشه مبادا غافل کشد آهی و بگردون نگرد کس
 دهم جان و نیم نومید از و یکبارگی شاید چراغ تربتم گردد نشد گر شمع بالینم
 تو نهفته رخ همه روز و شب ز غمت مرا مژده خور و فشان
 ز که پرسمت ز که جویمت که نمیدهد ز تو کس نشان

۱- بر گل - ظ (رك. آذر ، ۴۲۷)

۲- جهان - ظ (رك. ۱۰ ، ۴۲۶)

خوش آنکه رسد جلوه گر آن سرو خرامان

من خیزم و آویزمش از گوشه دامان

ای میوه امید فرود آی خود ز شاخ یا آنکه دست کوتاه ما را دراز کن

زد به تیغم بوسه بردستش زدم خود گرفتم خونبهای خویشتن

نخلی است مقصود کاو را و ما را شاخی است سرکش دستی است کوتاه

چکد از دیده ام خون تا بکویت کرا خاری دگر درپا شکسته

زومل او که من پیوسته می‌بنداشتم روزی دلی دارند باران خون که من هم داشتم روزی

غافل ز آنچه دلم میکشد از سینه تنگ سخن مرغ اسیر و قفسی می‌شنوی

زهدم افسرده خوشا وقت قدح پیمایی کاوش و دمست و زند دستی و کوبد پایی

آگه از روز جزایی و کشی زارم آه اگر امروز نمیداشت ز پی فردایی

مفلق

اسمش میرزا محمد علی، اصلش از مملکت ری، مولد و مسقط الرأسش

در دار الخلافه طهران. الحق آدمی است آدمی وش جوانی است سنجیده

کردار، از احرار و آدمی زادگان آن خطه ارم مانند است. در سیاق

قصیده سرایی مفلق بلکه خندید^۱ است، در تحریر خط و اجرای انشا از

درست نویسان دار الخلافه. دفتری باندازه دوسه هزار شعر دارد، این اشعار

منتخب دیوان اوست. در طبعش ترقی وافی ملاحظه میگردد، الحق قابل

تربیت است، تا حضرت ظل السلطان علی شاه بچه نحو در ترقبش سعی

مبذول دارند. اگر مایه لطف این پایه شاعری آن در اندک زمانی فرید

دوران خواهد گردید. تخلص ازین مستمند دارد.

۱- درباره خندید، رجوع شود به ص ۱۰۵، باورقی شماره ۱.

قصیده

ای فر احمدی عیان آمده از جبین ترا	دست یداللهی نهان در چه در آستین ترا
چون به سبکتک آوری پای فلک سپار را	بر بر کاب پیویه در صد چو سبکتگین ترا
جوشش هفت لشگر و کوشش هفت پادشه	آن همه خصم را یکی جنبش آستین ترا
مو کبش هزاره مالک رقاب آمد پدید	روزگار شیب را عهد شباب آمد پدید
شاه محمود آنکه اندر مجلس اجلال او	نه فلک در ساغر می یک حباب آمد پدید
شاه عرش اورنگ خورشید احتشام آمد عیان	ماه مهر آهنگه مرئیخ احتساب آمد پدید
آنکه هر دم کز زمین آورد پای اندر رکاب	کن فکان را اندر ارکان انقلاب آمد پدید
قاهر که؟ والی پنجم فلک آمد عیان	محبی چه؟ ملت چارم کتاب آمد پدید
آنکه هر که کز رکاب آورد پای اندر زمین	زاسمان دیالیتنی گنت تراب آمد پدید
هر زمان کان شهر یار شیر دل بار مع و تیغ	بر بمیدان در طبعان و در ضرب آمد پدید
از تکلم شهر را مصری نبات آمد عیان	در شمایم دهر را بصری گلاب آمد پدید
در جهان گفتی ز تو اسفندیار آمد عیان	یا بر زم اندرد گرافراسیاب آمد پدید
خیز و رخ آر صبحدم غیرت خور ز تاب می	دفع خمار خواب را روی بشوی از آب می
صبح دوم ترا شب است اول گاه مغرب است	ارنه ز مشرق خمت سرزند آفتاب می
همچو عدد گریز را گشت سبک عنان عقل	تا که چو سایه ملک گشت گران رکاب می

هم زفر جهان خدا هم بدر جهان خدیو

اوست قوام مملکت اوست مدار سلطنت

شاه سپهر خرگهی خرگه شاه را مہی	ماه منیر افسری افسر ملک را فری
هم زعلو مرتبه ملجأ هفت کوبی	هم ز شکوه کوبه مرجع هفت کشوری

باد قرار سلطنت خاصه روزگار تو

تا که بروزگار در هست قرار سلطنت

مجید

از اهل طالقان قزوین است. روزگاری ازپی تحصیل کمال واخذ مال بدارالسلطنه اصفهان روی نمود، بلباس درویشی درانجا پرسه زدی و معرکه آراستی، ازین و آن آسوده و از آلام زمان فارغ بوده. وقتی چنان بخاطرش گذشت که کسب خطی نماید، باندك توجهی پایه خط شکسته را بجایی گذاشت که مشکل دست دیگری رسد و گوی خوش نویسی از میدان صفحه بدر برد. بلی بزعم من که فی الجملة از تحریر بابره و سیاق آن را در دست دارم چنان است که از روزی که اختراع این خط و ابداع این قلم شده کسی بدرستی این رسم خط شکسته را بجای آورده، هزار تمجید بر خط مجید باد. ازدوده ناسخ لؤلؤ و گهر آمده، بی سخن اگر خط تماش بدست آید از در ثمین پر بهاتر خواهد بود. بادرست نویسی چابك نویس هم بوده چنانکه وقتی یکی از دوستان وی هزاربیتی از تحریرش خواہش نمود و بنگارش آن جدی فرموده غفلتی از برای درویش مذکور حاصل یا تهاون ورزید از ملتمس آن، روزی مدعی مستدعی بجناش در برزن بر خورد از خواہش پیش خود سخنی راند و مسؤل را ازو خواند. مشارالیه گفت نوشته ام، در منزل است، فردا کسی بکاشانه ام روانه بی بهانه تسلیم نمایم. در همان شب آن هزاربیت موعود را تحریر، صبح مجری داشت. حاجب شیرازی در حسن خطش رباعی گفته که مبین و مقوی مقال من است والحق خوب گفته:

ای گشته مثل بخوشنویسی ز نخست مفتاح خزاین هنر خامه تست

تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد ننوشته کسی شکست را چون تو درست
گاهی باقتضای طبع سلیم بیتی چند برشتهٔ نظم در آوردی. در ادای
غزل بابره است .

در سال يك هزار و صد و هشتاد و پنج در اصفهان وداع روان کرد .
آذربایگدلی در فوتش تاریخی گفته که این مصرع مادهٔ آن است ، مصرع:
« شده ایوان جهان منزل درویش مجید » ، رحمه الله تعالی .

دفتر اشعاری دارد باندازهٔ هزار و پانصد بیت می‌شود، این ابیات
از منتخب اشعار اوست :

غزل

نشد يك ره گذار افتد براهی آن جفا جورا
که از هر سو نگیرد دادخواهی دامن او را
ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون
کز جور توام ریخته شد بال و پر آنجا
پرسید کسی دوش ز بزم خبر از من
پنداشت که من داشتم از خود خبر آنجا
بر بام حرم نمی‌نشیند مرغی که پرد ز طرف بامت
هست گاهی مهر و گه کین بامت من چه خوانم دوست یا دشمنت
چنان گذر بر بیگانگان ز من کایشان گمان کنند ترا بامن آشنایی نیست
آه از شب هجران تو و روز قیامت کاین راشبی از پی نه و آنرا سحر نیست
جز دام تو جای دیگرم نیست حاجت بشکستن پررم نیست

من وزین پس گلستان خیالت که نه گلچین درو نه باغبان است
 کف خاکی ترا بردز نباشد که از خون شهیدی تر نباشد
 نه آدمی است کسی کاوتر ابری داند پری کی این همه شوخی و دلبری داند
 توای متاع محبت چگونه کالایی که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند
 نه من به بندگی خواهه دگر راضی نه خواهه ام روش بنده پروری داند
 بمن فراق توای ماه مهربان آن کرد که فرقت مه کنعان به پیر کنعان کرد
 شنیده ام غم من با تو شرح کرده کسی که شرح کرده غمی را که شرح توان کرد
 در کوی نکو رویان عمری بهوس دیدم

چون روی ترا دیدم چشم از همه پوشیدم
 گر خدا خواهد بمن یار آشنا خواهد شدن
 گر نخواهد یارا گر خواهد خدا خواهد شدن
 با همه بیگانگی بیگانگی خواهد گذاشت
 با همه ناآشنایی آشنا خواهد شدن
 گر خوانیم بکویت باور ندارم از تو
 آن دل کجا و این رحم این پا کجا و این کو
 ازین فزون نتوانی بمن جفا ور نه تو آن نبی که جفایی توانی و نکنی
 خط دمید چه پروای گلستان داری بنفشه داری و گل داری ارغوان داری

محرّم

اسم ش میرزا محمد علی خلف الصدق آقا هاشم نسخ نویس که ممتاز
 از سایر خوشنویسان روزگار خود بوده . مشارالیه در یزد توطن اختیار

نموده بمدد تذهب^۱ رفع اربه^۲ کردی . این دوبیت ازوست :

غزل

سبب ناله چه پرسید ز مرغی که فلك

گردش از گلشنی آواره که نامش قفس است

کارمن و دل در عشق افتاده بسی مشکل

من در پی مستوری دل در پی رسوایی

مشرّب

مشهور به «میرزا اشرف» از اعراب عامری. در مدت سلطنت نادرشاه

افشاریه بعضی از ولایات را عامل آمده بکینه آن پادشاه جمع‌جاه بیک چشم

مصنوعات عالم را دیده و چشم از یک چشم پوشیده ناچار بکسوت فقر متابس،

در خطه شیراز با جوانان فرشته خصال همر از، در تحریر سیاق از ماعد اطاق.

در سال يك هزار و هشتاد در گذشت . این چند شعر از مستحبات

اشعار اوست :

رباعی

ماهی که صباحت از جبینش میریخت مشک از سر زلف عنبرینش میریخت

چون شاخ شکوفه دیدم از غارت باغ می آمد و گل ز آستینش میریخت

طفلی که مرا ساخته دیوانه خود آواره ز شهر کرد و از خانه خود

بازی بازی بدم عشقش افکند پیرانه سرم بطور طفلانه خود

چون نیست درین سراچه کون و فساد از گردش آسمان دلی خرم و شاد

۱- تذهیب - ظ

۲- «الأرب بفتحین والأربة بالكسر والمأربة بفتح الراء و ضمها»

الحاجة ، (فیومی) .

خوشوقت کسی است کاین دم از عالم رفت بدبخت کسی است کاین دم از مادر زاد

غزل

افسانه عشق ما خواندند بدستانها طفلان بدستانها مرغان بگلستانها

چهاره نواختی اعمر غ خوش ترانه عشق که نه رواق مقرنس پر از ترانه تست

نامه بکف قاصدی از بر جانان رسید بر سر مور ضعیف مرغ سلیمان رسید

وصل تو گفتم رسد پیشترم از اجل آه که از بخت بد این نرسید آن رسید

بخاک راه تو گر صدر هم کنند هلاک اگر تو پای بخاکم نهی ندارم باک

تو کز تمکین نمی بینی بسوی محنت اندیشان چه دانی روزها اندوه و شبها محنت ایشان

جفا کم کن از آن ترسم که چون روز شمار آید ترا هم در شمار آرند از خیل جفا کیشان

نه گامی از وطن جستم نه طرفی بستم از غربت نه از یگانگانم شاد شد خاطر نه از خویشان

مرا چوب قفس گردید شاخی که بروی بسته بودم آشیانه

نمیدانم که آن زیبا پسر دارد پدر یانه اگر دارد پدر چون او دارد پسر یانه

باشد نهفته گنج دو کونش در آستین دست تو گلی که نزد حلقه بردری

مظہر

معروف به «میرزا محمّد»، از سادات زواره اردستان است دراهاجی

رکیکه ناشایسته بایدی شایسته. سفر هندوستان بچند سال پیش ازین اختیار

کرده مفقود الخبر و معدوم الاثر گردید. این ابیات ازوست:

قصیده

گرش نیست شوق کمال تو در دل گریبان چرا میدرد صبح صادق

ضمیر تو گر نور بخشد سهارا سیاهی زدایند ز شبهای عاشق

مہجور

مشہور بہ «محمد علی»، در اصفہان بتعلیم اطفال خوشحال بود و
 اوقات خجستہ باین شغل مبارک صرف میکرد. از مدد حسن شاگردان
 در ادای غزل رفتہ رفتہ شیرین زبان شد، از حسرت جوانان در جوانی
 وداع جان نمود. این اشعار ازوست :

غزل

ہنگام نزع یوسف من از سفر رسید عمرم بسر رسید چو عمرم بسر رسید
 داد جان مہجور بی تو جان من هست جای مرحمت یا نیست باز
 با آشنا چو نمیکشتی آشنا یارب ترا چگونه بہ بیگانہ آشنا بینم
 بصد شرمندگی آید بخاکم چرا شرمندہ از قاتل نباشم

مہجور

اسمش محمد حسین، اصلش از سادات رضوی دارالایمان قم. والدش
 بطریق سیاحت بہ ہندوستان رفتہ در شہر حیدرآباد متاہل شدہ مشارالہ
 در مملکت مزبور پا بہ عالم کون و فساد نہاد. چند سالی است ازان مملکت
 معاودت، بخواہش خوانین افشار در اسدآباد ہمدان توقف. گاہی ترتیب
 نظمی دہد، ازوست :

غزل

منم زاشک جهان را درون آب زدہ براب خیمہ اُمید چون حباب زدہ

هونف

اسمش میرزا محمّدعلی ، از خوش طبعان معاصرین است . اگر
 مستوده‌های خیالش را چون خود زاویه‌نشین نماید اشعار بلند درقصیده و
 غزل ازو میتوان نوشت . اصلش از دارالسلطنه اصفهان ، یکچند سفر
 هندوستان اختیار کرده پس از مراجعت چیزی که به‌مراه خود از آن ملک
 آورده و تحصیل کمالی که نموده بود این بود که دعوی مهدویت نمودی
 و باذعای صاحب‌الامری سخن راندی ، خدا خیرش دهد . و انصافی باز
 بکار برده و الا پیوست آن مملکت بآن بایست کشد که ادعای خداوندی
 نماید . از خشکی دماغ از ناس‌گریزان و همیشه در خرابه‌ها و مقابر کهن
 بسر بردی و با خلق از خلق بد کم معاشرت کردی تاچه در ضمیر خود
 نهان کرده باشد . این اطوار روزگار است ، در وی هر کسی بتصور
 مبتهج ، چون نیک بینی تمام باطل و عاقل است ، و اهدنا الصراط المستقیم
 ان شاء الله تعالی گفته . این اشعار ازوست :

غزل

چو حسن یوسفی اورا محبت افزاید ملامتی که زیوسف بود زلیخا را
 ز اشتیاق تو خون شد دل وز دیده برون شد چه شد که دیده ترا دید و دل کشید غرامت
 گریه من بجهان هیچ‌نشانی نگذاشت که کسی سر نهد از عشق تو بردیوارش
 ترسم بمردن از من جانا ترا ستانند نتوان ترا و جان را چون امتیاز کردن
 طفلی و حال دل بتو گفتن چه فایده تو درد دل شنیده‌ئی اما ندیده‌یی

مابل

اسمش شیخ رحیم ، یکی از درست‌نویسان شکسته است . از یمن

شاگردی درویش مجید که نادرالقلم بود پایه خط را بآن رسانیده که با خط استاد مشته می‌شد. از فرومایگی قطعه‌یی درهجو مرشد خود گفته این موجب تنزل خطش آمد چنانکه اطفال ابجدی از وی خوبتر مینوشتند.

لمؤلف

مرنجان دل اوستاد ای پسر
 پدر را چه نازش بتو ای عزیز
 معلم بتعلیم خون جگر
 بیاید زمانی که از جان درود
 به‌است اوستاد از پد بی‌گراف
 گر آموزگارت بسیلی زند
 به بیمار تلخ است گفت طیب
 اگر باغبانی بسالی دوبار
 ارین ماجرا کاش بندم زبان
 که او مهربانتر بود از پدر
 که داری ز استاد خود این تمیز
 خورد کش پدر را نجسته خبر
 بجان گرامی فرستیش زود
 بکن نازش از این و از آن ملاف
 همانا روان ترا پرورد
 ولی جانش از او شود بانصیب
 نبرد ز شاخی دهد هیچ بار؟
 که عاجز شده از بیانش بیان
 اقتضای مقام آن کرد که بدیهه چند شعری نویسم. مجعلا در بساط
 سخن صاحب دیوان است. این مطلع و رباعی ازوست :

رباعی

مایل بد و نیک در جهان خواهد ماند نه نام زما و نه نشان خواهد ماند
 هر جور کز آسمان بما شد گذرد این شیوه بد بآسمان خواهد ماند

غزل

دنبال دل فتاده بهر خانه میروم دیوانه‌ام که از پی دیوانه میروم

میرزا محمد بیگ

از اعظم دارالامان کرمان ، بامر سلطان جمجاه نادرشاه افشار

در اصفهان مقتول شد. در غزل طبع بلندی داشته، بجز این مطلع شعری
ازو در میان نیست یا هست و ازمن نهان است :

غزل

از تغافل و ز تبسمی میکشد مرا زنده میکند

ناله میکنم طعنه میزنند گریه میکنم خنده میکند

آفا مهدی

خلف مولانا محمد سعید گیلانی است ، فاضلی دانشمند و عالمی
فاضل پسند . در اصفهان متولد شد هم در آنجا از علوم بهره یاب. در مدت
دوات شاه طهماسب ثانی صفوی منجم باشی بود ، بعد از انقضای دوات
صفوی به گیلان متوطن، بزراءت معاش خود میگذرانیده. در شعر شناسی
سلیقه خوبی دارد ، این رباعی ازوست :

باحکم قضا ستیزه نتوان کردن با دست علاج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند آهن باموم ریزه نتوان کردن

هونس

اسمش ملامحمد ، اصلش ازدیوار خلد آثار نهاوند، است. در مسجد
مستقی به «مقام محمود» که از خیرات من است و بهتر از بهشت عدن این
معمر مقری است و از بخت رسا رضا . از همه سیاق نظم دارد، خار و گل
را يك دسته بندد ، رسا و نارسا از شاخ مضمون چیند، اقل بامعنی اکثر
بی معنی . بر سبیل اتفاق بیتی خوب بر صفحه نگارد چنانکه این ابیاتش
امتیازی دارد ، بعد از تصرفات بسیار ثبت افتاد :

در احوال فرهاد

حدیث از عشق خود باتیشه میگفت و گرنه تیشه اش کی سنگ می‌سفت

در وفات فرهاد و غمخواری شیرین گوید

گاهی سنبل بروی لاله پاشید گاهی گل را بناخن میخراشید

غزل

نوشته کلک قضا نسامه رخ یوسف بشهر مصر که رسوا کند زلیخا را

از دست غمت ز پا فتادیم دانی که چه مدّعاست مارا

ز خمدار تو به نمیگردد بوشنیده ز خال مشکبنت

خونی که بدست او خضاب است خون من خانمان خراب است

بی روی تو کور باد چشمی کز گریه مدام تر نباشد

همچو من شب همه شب خواب پریشان بیند چشم هر کس که بران زلف پریشان افتاد

دو زلفت را ز اول دام کردند پس آنکه طایر جان آفریدند

طبییم نه بر من دوا می‌پسندد مرا در بسا مبتلا می‌پسندد

بره دراز زلفت دل عالمی مسافر همه کارشان مشوش همه حالشان پریشان

از شوق بهم مرغ دلم زد پر و بالی دارد بدل خویش ندانم چه خیالی

احوال دل از چهره زردم نپذیری آرم ز کجا بهتر ازین شاهد حالی

مشغفی

اسمش حسینی‌قلی خان ، اصلش از آدمی زادگان و احرار ولایت

خمسّه است. مشارالیه از احفاد ذوالفقار خان خمسّه‌یی است که سابقاً کارش

پایه و مایه بهم رسانیده بود چنانکه دعوی ملکی کرد و لاف پادشاهی میزد.

بالجمله این جوان شیرین زبان نکته‌دان از مساعدت طالع ارجمند و از نیروی بخت بلند در عهد شباب به‌الازمت حضرت نایب السلطنه عباس میرزا به‌منصب واقف حضوری ممتاز شد . الحق آدمی خوشگو و انسانی خجسته روست ، بیمن تربیت حضرت شاهزاده تحصیل کمالی کرده . در حضرت با بندگی و اخلاص مفرط است . این ابیات از روست :

غزل

بریدن دل ز جان کاری است مشکل خصوصاً دل که پیوندش بجان است
غبارم کاشکی برباد میداد نشانی تا ز گرد کاروان است
زاهد چه کند ز عشق منعم این بحث به‌صورت آفرین است
دوستان را ملامت مکنید من ندارم ز خویشان خبری

مدهوش

اسمش محمدصادق، علماً و عملاً عالم و معلم است . اصلش از شهر گلپایگان است و هم در آن مدینه شام تا پیام‌باش ملاذ دانشمندان و درش جای سخندانان بوده . بهتر و مهتر موزونان و صاحب کمالان آن دیار است ، بسیار صادق‌القول و صداقت اندیشه است . بعد از مشرف ساختن نواب حیدرقلی میرزای شاهزاده آن ملک را از کیاست بسیار و تیزهوشی این سخندان را در بر خود خواند و به‌منصب ملا‌باشی گری خود مزینتی بخشیدش . پس از کناره‌جویی از آن ملک نواب معزی‌آلیه از رسوم حقوق تفصی‌نجست، هم با جنابش بدارالخلافت شد . مجمل آدمی آدمی‌وش است و در حضرت با اخلاصی خوش . نظماً و نثراً با بهره زیاد ، در علم عربیت

با حفظ و نصیب ، در قلوب ناس محبوب . این ابیات از انتخاب اشعار او
سمت تحریر یافت :

قصیده در مدح مؤلف سروده است

سحر که بر رخم از چشم خون فشان گوهر
همی بر یخت چو بر برگ زعفران گوهر
بگریه گفتمش از آرزوی لعل تو نیست
گرفته در دل کان رنگ زعفران گوهر
لبش بگاه سخن آنچنان فشاند در
که روز بار کف شاه جم نشان گوهر
سپهر مرتبه محمود شه که می نگذاشت
کفش بگاه عطیه ببحر و کان گوهر
داده تبغش بدم از برق شرربار خبر
برده رخش بدو از آهوی رم کرده گرو
گر بایوان فلکش داد قدح از خورشید
روز میدان نگرش کرده رکاب از مه نو
ای جهاندار که چون دست بخنجر یازی
کار گیتی همه در دست اجل اندازی
نوبهار است و بگلزار نسیم سحری
میدهد مژده که گل راست که جلوه گری
می پرستان جهان را که خبر خواهد داد
که ازین پس خبری نیست بجز بیخبری

در چنین فصل که بی پرده صبا در گلزار

هر دم از غنچه نورسته کند پرده دری

من و ترك می و معشوق زهی بخردی

من و قطع نظر از عشق زهی بی بصری

غزل

زاهد عشق نیکوان ترسانی از رسوائیم دیوانه کی دارد حذر غوغای خاص و عام را

تنها نه سحر نر گش دین و دل مامیبرد ترسم که کفر زلف او برهم زند اسلام را

حاشا که من از عشق بنان پرهیزم نا حیاتم بود این پیشه و اینم کار است

زین سان که دوست مبخشد و زنده میکند از جور دوست به که روم در پناه دوست

ترك بیداد کرده یی با من جان من دیگر این چه بیداد است

نکنیدم رها که تا هستم راحتم در که مند صیاد است

اگر مصاحبت دوستان یکدل نیست گمان مبر به حقیقت که کیمیایی هست

گره از زلف گشادی و مرا بس گره باز که در کار افتاد

دردا که ببالین نرسید آن مه و دانم آهی که کشیدم نفس باز پسین بود

دنبال دل افتاد خوش آن روز که مدهوش در حلقه ارباب یقین گوشه نشین بود

خیال روی تو هر گز بحشر نگذارد مجال آنکه کسی فکر انتقام کند

زلف دل سوی خالش جوطایری نگردد که سوی دانه نگه از شکنج دام کند

وله

جز خیل شهیدان تو در عرصه محشر هر کس بصف حشر در آید خجل آید

کارم ز تو شد مشکل و دانم ز تو آسان هر گز نشود مشکلم این مشکل دیگر

شب قدر من است طره دوست صبح عید من است طلعت یار

بسکه از ضعف بکوبش نتوانست رسید سینه از ناله به تنگ است و دل از فریادش

دوش دیدم دو زلف پردوشش دارم امروز حسرت دوشش
 نیکنامی و عاشقی هیبت هر که گوید کنند تعذیرش^۱
 گر باغبان نداد بگلشن رهم چه باک پنهان نظر ز رخنه دیوار میکنم
 پیداست حال دل ز پریشانیم ولی هر کس سؤال میکند انکار میکنم
 عاقلانم کار مشکل کرده‌اند همدی دیوانه میخواهد دلم
 عاقل از سنگ جفا محروم است خوشتر آن است که دیوانه شوم
 بتمشای تو در دیر و حرم چند ازین خانه بآن خانه شوم
 دامن که دل و دیده دهند از غمت آخر برباد فنا خاک من از آتش و آبی
 مرا در آتش غیرت گذاختن زان به که بینمت بخدا در تصور دگری

محمّد قی بیگ

اصلش از میان ده ملایر . چندی در درگاه صاحب اختیار آنجا
 بتقاضای حسن واقتضای صورت راهی رفتی و منصبی داشتی، در پایان حسن
 صله^۲ و انعامات سابقه را از وی بازخواست و بی سبب دست بازداشت
 گشودند ناچار خود و برادران بشهریار زادگان دور و نزدیک پیوستند.
 این جوان خوبسیر به طهماسب میرزا خلف شاهزاده دشمن مال نواب
 محمّدعلی میرزا روی آورده و هم‌ایدون دران سرکار بمددبخت سعید مسرور؛
 در مذاق اهل تصوف صافی ضمیر است و در بند محبت اسیر. این ابیات
 از منتخب اشعار او تحریر و ثبت شد :

۱- تعذیرش - ظ

۲- تکرار کلمه «صله» ظاهراً از روی اشتباه بوده است . - مص

غزل

نگهم بر تو و از بسکه ترا مشتاقم همچنان هست بدل حسرت دیدار مرا
 حال دل آشفته من بین که بدانی از زلف پریشان تو آشفته تری هست
 تا دست دهد نعمت بوسیدن دست هر شب منم و آرزوی مقدم عیدی

معلم

اسمش ملامهر علی ، از اهل نهاوند ارم مانند است . در ریاضی و
 عربیت و تحریر تعلیق از سعی افزون من ذی فنون ، بامر اینجانب در
 سرکار نواب شاهزاده جهانشاه میرزا که کهنتر برادر صلبی و بطنی من است
 معلم شده و دران در گاه بر نسق دلخواه گذراند . گاهی شعری گوید ،
 تخلص از نواب ما فرا گرفته . این از انتخاب اوست :

غزل

از جفای تو معلم گله آرد بشهی که چو ابروی بنان تیغ کجش خونبر راست
 شاه محمود جهان بخش که از خلق خوشش عرصه دهر تو گویی همه عنبریز است
 از هر طرفی که ما پریدیم در رهگذر تو آرمیدیم
 منفعت نمیکم کنی ارمنم از فغان آگه نبی ز حال دل بقرار من
 گر بمیرم ز غمش زندگی از سر گیرم بعد عمری کندار بر سر خاکم گذری

مایل

اسمش اسمعیل بیگ ، اصلش از ملک ری است . اما مدتی در
 دارالعلومین استرآباد بوده آخر الامر سفر هندوستان کرده دران مملکت
 دست ارادت به پیری داده و بحقگزاری بر خورده بر روح ملک کی زیاد

واز روح حیوانی کاست، دیگر معاودت به ایران نمود. این اشعار ازوست:

رباعی

قصاب پسر لب‌ت چو خندان بینم در خنده چو کاردت بدن‌دان بینم
ترسم که مر ازنده گذاری و آن دست آلوده بخون گوسفندان بینم

مسرور

مشهور به «ولی محمدخان»، اصلش از طایفه بیگدلی، عموی
حاجی لطفعلی بیگ آذر است. در مدت دولت شاه طهماسب صفوی سفارت
از جانب آن پادشاه بدر گار قیصر روم رفته. این چند شعر از مستجاب اوست:

غزل

ما از کجا نشستن بزم تو از کجا بر روی ماه‌مین که نبندند درس است
زبان تیشه بسنگ آشنا نبود هنوز که لوح سینه فرهاد نقش شیرین داشت
خوشم که آبله پا چنان بسنگ آمد که احتیاج بدر دسر مغیلا ن‌نیست
گریه بر بیگانگی‌های کسی می‌آدم از زبان هر که حرف آشنایی می‌زند^۱

محنت

اسمش علی نقی، اصلش از شهر دارالسرور بروجرد است. وقتی
که عارض آینه گونش از غبار خط تیره نگشته بود و ماه جمالش را هاله
فرونگرفته بکام محنت نصیبان در وصال گشودی و برضای اسیران رخسار
مینمودی. وقتی مرا ملاقات رفیق الیف و مطاع شریف نواب محمدتقی
میرزا هوس افتاد، بعد از ملاقات در گرمابه شدیم این جوان مرا مشتری
خود خواست، بعد از آگاهی از طبعش از من تخلص را فرا گرفت. این

۱- سرزند - ظ (رك. آذر ، ۲۲۵)

رباعی از برای او انشاد شد :

لمؤلفه

دَلّاکِ پسر خون مرا ریخته‌یی زین تبغ که بر سرم بر آهسته‌یی
کوهی است سرینت که بمویی بستی یا خرمن گل بسرو آویخته‌یی
بالجمله طبعی دارد و شعری گوید . از منتخب ابیاتش باین چند
شعر اکتفا رفت :

غزل

آشنا تا باسگت ای آشنا بیگانه است باسگی گویی که آهوی حرم همخانه است
زلف و خال دلکشت بر صفحه روی نکو از پی صید دل عشاق دام ودانه است
رونما محنت زدوران بر درد دارای دهر آنکه بر آفاق و انفس سرور و فرزانه است
شاه محمود فریدون فر که هر شب جبرئیل شمع بزم خلد آیین و را پروانه است

مذنب

نامش ملا عبدالعزیز، از متوسطان دارالدوله کرمانشاهان است .
این دوبیت منتخب ابیات اوست که تحریر شد :

غزل

از بس ز درد هجرتن ما ضعیف شد پیدا است نام ما و بود گم نشان ما
نسبت شکوه دروغ است ز دست تو مرا از زبان من بیدل سخنی ساخته اند

هفت

اسمش محمد کریم خان، اصلش از طایفه افشار است. در عهد نادر شاه
افشار بیگلربیگی ارومی بود با آتش غضب آن پادشاه ذیجاه از حلیه بصر

عاری و روزگار در نظرش تیره و تار و یکسان لیل و نهارش آمده. گاهی
شعری گفتی، این بیت ازوست :

غزل

چنان ازدود آه بی‌توای گل نارشد گلشن که روز از تیرگی گم کرد بلبل آشیانش را

موحد

نامش مولانا شفیع، عالمی است عارف و عارفی است عالم. اصلش
از طالقان قزوین است، در اصفهان اکتساب کمالات نموده از مینای محبت
مولانا حسین موزه دوز مذاق جان را شیرین و میل برفان بهم رسانید.
این رباعی ازوست :

رباعی

آن شوخ که عشق را هوس میداند بلبل بازاغ هم‌نفس میداند
گفتا که مگوی راز عشقم بکسی من با تو بگویم همه کس میداند

مولی

نامش آقا عبدالمولی. در آمیزش کسان شیرین زبانی کردی، در
علوم رسمی بابره و خطوط را هم نیکو نوشتی. این ابیات ازوست :

غزل

ز حسن عشق و بهر سوی داستانی هست حدیث لیلی و مجنون بهر زبانی هست
باحتیاط نظر سوی زیرستان کن که از برای مکافات آسمانی هست
شهادت آب و آتش از اشک و آه خویش در مانده ام چو شمع بر وز سیاه خویش

مبجید

جوانی شکسته دل و آدمی خوشگل، بسیاق مهربانی باناس دعوی

مسلمیت اگر نماید شاید بجا باشد. در اوایل عمر سیاحت ولایات عراق عرب کرده ، در صنعت نقاش زرگری در بروجرد که وطن مألوف اوست بلکه در اکثر سواد اعظم ممتاز است. بسباق عرفا میل تمامی دارد، دران حلقه یکی از کاملین محسوب است و بچشم اهل باطن مطلوب. در حضرت ا اکثر اوقات بتقدیم خلوص و اجرای عبودیت حاضر است. بسباق مستان جام وحدت بیتی چند برشته نظم در آورد که ذکرش از ترتیب این ابیات دور باشد. این یک بیت در غزل بسباق ما بود تحریر شد. تخلص ازمن دارد:

غزل

مادرین گلشن ز عشق گل بخاری ساختم زاغ خود را زین نوای نوهزاری ساختم

مایل

اسمش میرزا محمّد ، اصلش از ولایت قزوین است، درویش حال. تولیت مسجد جامع آن مدینه اباعنجد پیدان او بوده و حال نوبت خود مشارالیه. دیوانش باندازه سه هزار شعر میشود؛ رجوع، این ابیات انتخاب گشت . در فن جفر و علم حروف بخوبی معروف، در اوزان شعری خالی از دقتی نیست :

غزل

برخت گر بگل نظاره کنم سینه چون گل هزار پاره کنم
خم ابرویت چو کشد کمان سر گیسویت چو کند کمین
نه دلی رهد ز خدنگ آن نه سری جهد ز کمند این
چو تبسم لب می کشت چو خدنگ غمزه دلکشت
سخنان تو همه جانفزا حرکات تو همه دلنشین

میرزا محمدحسن

سیدی است پاکزاد اصلش از دارالسلطنه قزوین. و قریب به سیصد سال است که شیخ الاسلامی ولایت مذکور با پدران او بوده است، الآن کماکان. خط شکسته را درست مینویسد. این اشعار ازوست که صورت تنمیق یافته است :

فقیه مدرسه گر درس عشق دانستی بحال مسأله کی کردی این جدال و نزاع
چشمش بمشوه خون دو صد بیگناه ریخت این ترک مست را جو دهد تیغ کس بکف
آورده ام بروز شبی در کنار یار والله قد وجدت من العمر ما قلنی^۱

میرزا محمد

مشهور به «میرزا عبدالعلی». اصلش از بادرش که یکی از قرای دارالسلطنه قزوین است بوده و لیک کسب کمال در شهر مسطور نموده. در فن تفسیر و علم حدیث موحد بوده. بشوق نظم افتاده سالبان دراز درین حسرت بسر بردی تا عاقبت از سعی وافی طبعش را سلامتی و کلامش را حالتی پدید آمد. با عمر فراوان گهی در منتقبت خاندان رسول در نظم سفتی و نیز از پی معاش مدح اکابر و صاحب اختیاران مملکت گفتی. قریب به بیست هزار بیت از هر سیاقی منظوم، این ابیات انتخاب از جمله اشعار اوست. در یک هزار و دویست و سی و سه عمر عزیز را وداع و از حیات نازنین چشم پوشید، جسدش را به نجف اشرف نقل و بآن ارض اقدس بردند:

۱- «تلف» از باب علم و بکسر لام است ولی اینجا بمناسبت «کف» بفتح باید خواند. - مص

قصاید

انجم چه و گردون که واضداد کدامند آنجا که شماری تو خدم را وحشم را
 در چاکریت چرخ بیک رشته کشیده حکام عرب را و سلاطین عجم را
 بردار برقع و بنما رخ که تا زشرم سر بر نیلورد ز افق دیگر آفتاب
 ای آفتاب اوج جلالت که آمده از مطبخ جلال تو یک اخگر آفتاب
 شد بخون غرقه دگر جوشن رویین تن کوه چو کمان دستم نیشان پی پیکار گرفت
 مریم نخل ز روح القدس بباد بهار بمسیحای شکوفه بچمن بار گرفت
 چو دید لعل سخنگوی تو ازان حیرت بحلق خویش در افکندریسمان گوهر
 به پیش ماه رخ تست مهر بمقدار چو پیش همت شهزاده جهان گوهر

غزل

طریق عشق خطر ناک و ما سلامت جوی مگر بخواب بینیم روی سلمی را
 بیاد گوشه ابروش گوشه یی داریم جنون ما نکند اختیار صحرا را

مطلع

نامش محمد صادق ، اصلش از دار السلطنه قزوین است . جوانی
 است خموش و آدمی است آسوده خاطر . حسب الامر شاهزاده علی نقی میرزا
 که صاحب اختیار آن ملک است در غزوات یلان ایران با روسیه در بحر
 تقارب چند هزار بیتی بنظم آورده . بالجمله از درست و نادرست و از صبح
 و سقیم بمثابه هشت هزار شعر دارد . از جمله اشعارش این ابیات انتخاب:

قصیده

گر طبله عطار نشد ساحت گلزار از چیست که خاکش همگی مشک تنار است
 دل افراسیاب گردد آب در جینش اگر بیند چین

دوزی از نیزه پیکر جوزا نام داراتوئی کدر گه کین

باب فنون از مرتبه اول از مجلس حسین

در کیفیت احوال شعرای عراق زمین

نورعلی شاه

خلف فیاض شاه اصفهانی. در بدایت حال در اصفهان معرکه آراستی چنانکه غوغای عام فریش با کثر خاصان سرایت کرد. بمقدار بیست هزار مرید در حلقه ارادتش بود و خود چون نقطه در دایره بود و بمنابۀ مرکز در آن حلقه جای گزیده. در حسن صوری بسیار مطمح الانظار و مضی الابصار بوده، این معنی بکثرت مریدش امداد کرده علی مراد خان زند از دایره و حلقه اش اندیشید او را مثله و اخراج بلد کردش. از آنجا بآستانه فرزند اسدالله الغالب رو آورد، رفته رفته آوازه ارشادش گوشزد اهل عراق عرب آمده هنگامه تازه شد و شورش بی اندازه، چنانکه دوازده هزار نفر مرید در دایره ارادتش دیده بودند و اعتقاد مریدین اینکه اگر درین عصر و زمان بایزید بودی بپایماچانش ستادی. مولوی راست:

نفس با نفس دگر خندان شود علت افزون گشت ره پنهان شود

بعض فنون نیز بکار برده که باعث اغوای مسلمانان آمد. یکچند علما

وفقا بی مرید بسر بردند، دور بعرفان کشید و منبر بآنها رسید، ماجرا را

بحضرت خاقان شهید محمد شاه گوشزد، از پایتخت کسی پشای بغداد

روانه که مشارالیه را اخراج از کربلای معلی نمایند. درین بین هم باعتقادات

۱- «پایه اجان» باصطلاح درویشان صف نمال را گویند (فرهنگ نفیسی).

مریدین سستی بهم رسیده پس از اجرای این فرمان بکلی از گردش کناره
جستند. مومی الیه چون در احوال اختلال دید لابداً سفر موصل اختیار
کرد و درانجا باعتقاد خود بعالم قرب که مقصد و مطلب او بود پیوست،
چنانکه عارف رومی گوید :

هر چه از دریا بدیا میرود از همانجا گامد آنجا میرود
گر چه دیوار افکنند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز
در عقایدش آرا مختلف است: علما و فضلا و حکما و اکثر صوفیین
اورا بد میدانستند، بعضی که عواقب امور در نظر آنها مستور بود ارادتی
ورزیدند. عارف رومی گوید :

مثنوی

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسی با موسی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی
دفتری بقدر پنج هزار بیت دارد، این ابیات منتخب اوست :

غزل

بر اهل و فاعرصه اگر تنگ نخواهد زین سان بجفا تنگ چرا بسته میان را
پای یاسر همه آغوشم و پیوسته بود دست باشاهد عشق تو در آغوش مرا
خانه گیل را ز بارت تابکی ای بوالهوس در حریم دل بیاید جست صاحبخانه را
مرده را زنده نماید بسخن هر که چو من زان لب و روح فز انکته ئی اندوخته است
فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم سحر آن نرگس جادوی نوی چیزی نیست
حریم سینه مجنون نشیمن لیلی است رواق دیده فرهاد قصر شیرین است

از لب هر کس که میجو شد سخن مستمع داند که گفتگوی اوست
 ساقی از گردش ساغر نبود با کی نیست گردش چشم تو بس گردش ساغر نبود
 آنچنان صید ضعیفم که چو افتم در دام عرق شرم من از جبهه صیاد چکد
 دل که پرورده بودمش با ناز دید ناز تو در نیاز آمد
 ز بس بر خیزم و افتم به راهش نه مستم میتوان گفتن نه هشیار
 گفتم که بامن این همه بیگانگی ز چیست گفت این عنایتی است که با آشنا کنند
 طلعتش آفتاب و خط سایه سایه با آفتاب خوش باشد
 ندانم در رهت دیگر چه بازم نه دنیای دگر دارم نه دینی

رباعی

در میبکده دی مغنچه باده فروش جامی بکفم نهاد و گفتا که بنوش
 لب بر لب جام و دیده بر طلعت یار هوشم همه مستی شد و مستی همه هوش
 بوره آویته بر گل سنبلش بین^۱ خط ریحان دمیده بر گلش بین
 چو چتر نسترن بر طرف گلشن پریشان و مسلسل کا گلش بین

نوایی

اسمش منت علی بیگ ، از طایفه زند است . در جوانی بهلّت
 نشو و نمای دارالعلم شیراز میل به بستن غزل و خواندن اشعار بهم رسانیده
 بعد از افتتاح قلعه در دارالامان کرمان بدست غازیان آسمان توان عم کریم
 محمد شاه قاجار این جوان بی‌امان در آنجا عمرش پایان رسید . نسخه
 خیالاتش را از ریش گاوی^۲ پدرش بوجهی معدود در اصفهان مفقود نمود.

۱- این مصراع ظاهراً از لهجه محلی متأثر شده و « بوره » به معنی بیا و
 « آویته » به معنی آویخته است . - مص ۲- « ریش گاو » ، مردم احمق و ابله و
 طامع (فرهنگ نفیسی).

این چند بیت از حفظ اصحاب پیادگار ثبت افتاد :

غزل

آتش عشقم بجان و تن نمیسوزد چرا شعله ام در خرمن و خرمن نمیسوزد چرا
دارد از تن شعله آتش درون پیرهن حیرتی دارم که پیراهن نمیسوزد چرا
قرار بخش دلم رفته از کنار امشب کنم چه چاره که گیرد دلم قرار امشب
به آشنا چو ترا مدعا جفا باشد چه مدعا که کسی با تو آشنا باشد
مست از ره برآمد و بر من سلام کرد آیا گمان مدعیانم کدام کرد
هرگز شاخ سرو تندوی نکرده است آسایشی که مرغ دل من بدام کرد
ز بیم مدعیانی که در کمین دارم تو میخرامی و من چشم بر زمین دارم
گشت از مردن فرهاد مذاقش شیرین خبر از خنجر شیرویه نبودش خسرو
گفتی که چه کار و بار داری کاری دارم چه کار داری

نظیر

اسمش امان الله بیگ ، از ایل زنگنه کرمانشاهان است . چندی
در شیراز بسر برده بخدمت امرا و خواص اشتغال داشت ، بالاخره ازان
استعفا ، در اصفهان بدستمزد کتابت معاش خود گذرانیدی . در سال يك هزار
ودویست و بیست و شش بخلوتسرای فیض واصل . دیوانی بقدر شش هزار
بیت دارد ، این اشعار ازوست :

غزل

برون نمیرود از حرفی از میان ما چنانکه غیر نداند بیا بخانه ما
شد لاله و رُست از گِل ما هرداغ که بود در دل ما

عنقرباست که درمعر که عشق نظیر سرِ ما نیز پهای فرسی افتاده است
هرگز نکم فکر خیالی که محال است هیات من و فکر محال این چه خیال است
تومستی وز تو غافل نیم که تا دگری به پیش خنجر تو سینه را سپر نکند
خون شود دل که زبیتایی دل بود که من خوار در کوی تو زامد شد بسیار شدم
گهی رو بدگه بدیوار دارم ندانند تا با که من کار دارم
فنام در قفای طفل شوخی آنقدر کاخر شدم دیوانه و طفلان فتاند از قفای من
بنشین نفسی تا غم دل با تو شمارم زان پیش که افتد نفس من بشماره
قوت ره عشق خون دل آمد گر مرد عشقی این توشه این راه
نه همین گل ز تو در دیده بلبل خار است سر و را از نظر فاخته انداخته می

نصیب

اسمش آقامحمد است از اهل اصفهان، از سواد فارسی بکلی بی نصیب.
نظر بسلیقه درست موزون و خیالاتش را متانتی هست، و این تجربت شده
که عامی اکثر اوقات که موزون می افتد بسباق شیرین سخن سراید. شاید
علت آن باشد که بیسوادی مانع از تغلب شده در پی آن نیست که بیتی از آن
و شعری ازین بتغییر قافیه یا تبدیل مضمون بنام خود خواند، چون اکثر
افکار بطبع بود لابد مضامین تازه بهم رسد در اشعارشان. در سال يك هزار
و هشتاد و سه خاك شد، این ابیات منتخب ازوست :

مغزل

بگلشن می شنبندند از قفس کاش هماوازان ما فریاد ما را

فریاد ز بی بال و پری چند خورم خون از حسرت مرغی که بران گوشه بام است
 پیرانه سر دل در پی آن نوجوانم میرود دل رفت و از دنبال دل دانه که جانم میرود
 ترا گفتند منشین با من آنسان که گل را همنشین خار کردند
 نگه بماه رخت دارم و یقین دارم که چون ستاره بسی چشم در کمین دارم
 میسند که چون مرغ پروبال شکسته از کوی تو بر خیزم و جای دگر اقام
 رفت برون مدعی از کوی تو چشم بدی دور شد از روی تو
 تابکی ای سنگدل صباد باشد تابکی ناله مرغان بیابان و نغمه ما در قفس
 بند بر پاداد میبادم ز کین جا در قفس کس ندارد دیاد مرغ رشته بر پاد در قفس

میرزا نصیر

هوالتصیر الدین ثانی^۱. افضل ازان است که مراتب فضلش را بامداد
 خامه و بمدد مداد و نامه شرح توان نمود، در علم الهی بی خلاف ازا کثر
 حکما بهتر و خوبتر. در مراتب طبابت که دون مرتبه او بود دعوی مسیحایی
 داشت و خط شکسته را خوب نوشتی. در ریاضی و نجوم با بهره بسیاری
 بود، چنانکه بکرات میگفت بر اصحاب و احباب خود که: «خوشا
 باحوال کسانی که در قران هزار و صد و نود و شش زندگانی نمایند و
 چون ما محنت نصیبان در حرمان نباشند و مبطل عمر شریف و مضیع
 حال خجسته نمیکردند». مرادش ازان قران قران دولت ما بود؛ طالع
 قران را بیان تا برهان شود بر مدعا نه اینکه ناظران بر اظهار کمال
 حمل کنند:

۱- هو نصیر الدین الثانی - ظ

خانهٔ

است در

بدرجهٔ

عالمتاب

باب فری

بعد کبر

ساعتی م

ساعتی د

الوار که کری آفتاب بقیف از ساعت تو خوبتر بود ما بآن عمل کردیم ،
 چه این مراعت^۱ در ساعت میان احشامات و بادیه نشینان بیخرد جاری است .
 از بعضی اصداقا که صحبت این جناب را مستقبض و همئفس بودند فسه و لحظ
 شد که باین جهات مدقوق شد ، در سال يك هزار و یکصد و نود و يك وفات
 یافت . سبب اصلش و مورث مرضش آنکه کریم خان روزی بمرضی مبتلا
 آن ارسطو نظیر را خوانده از مرض خود بیان نمود ، معالج گفت خیر
 بر زمین انداخته تا نگرم ، این هیچ ندان اصرار کرد که کف دست خود را
 باز کن تا در او افکنم و بالاخره چنان نمود . شنیدم در آن مجلس از آمد
 و شد براو درهمان روز بکلی استعفا فرموده .

مصرع

پیش کوران روز و شب باشد یکی

گاهی ابیات حکمت آمیز ادا کردی ، ازان جمله مثنوی در بهاریه
 گفته که تا بامروز نظامی باین نسق کس نشان ندهد ، بسیار خوب گفته ،
 رحمة الله علیه ؛ رباعی هم گاهی میگفته . این ابیات از انتخاب اوست .
 صباحی قطعه یی در فوتش انشا نموده که ماده آن این است :
 « آه از مرگ نصیر ثانی آه » .

رباعی

بامن که در خم شکسته رنگ آمده است هفت اختر و شش جهت بجنگ آمده است
 بر مرغ دلم کز آشیان دگر است این نه قفس فراخ تنگ آمده است

مثنوی

بهر گلبن هزاری ساز برداشت بهر سروی تذرو آواز برداشت

۱- درباره مراعت، رجوع نمود به اورفی ص ۲۶۱ . - مسی

صلای یوسف گل شد جهانگیر	زلیخای جوان شد عالم پیر
زمان عبسی دم و عنبر سرشت است	زمین مینووش از اردیبهشت است
گلستان خوش‌چوروی باده‌نوش است	جمن دلکش چو کوی میفروش است
رخ گل را که عکس روی یار است	هوا مشاطه آب آینه‌دار است
سحر نرگس خمار آلوده خیزد	شکر خند از دهان غنچه ریزد
بهار عمر را وقت این قدر نیست	که فصل گل دوروزی بیشتر نیست
اگر چه گفته یونانیان است	که می جان‌پرور روحانیان است
غم دیرینه گر در سینه داری	چه غم گر باده دیرینه داری
کنون تار طرب بگسسته بهتر	نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران گو پس از یاران نیاید	سحر گل نشکند باران نیاید
کلبه گنج حق در پنجه او	قضا بازو قدر سر پنجه او
سحر گاهان نسیم آهسته خیزد	چنان کز برگ گل شبنم نریزد
ترش‌خهای ابر از هر کناری	بود چندانکه بنشانند غباری
دل از کف ده عوض بستان زساقی	می کز لعل ساقی مانده باقی
خلل در کار عقل از باده نقل است	که می هر قطره اش دریای عقل است
فلک را عادت دیرینه این است	که با آزادگان دایم بکین است
بجان می‌رورد بی‌حاصلی را	کزو دل بشکند صاحب‌دلی را
عبان نور خدایی از جیبش	ببرون دست خدا از آستینش
اگر دست علی دست خدا نیست	چرا دست دگر مشکل گشایست

نبازی

اسم شریفش احمد میرزا نبیره سلطان العلماء. جنابش برتبه دامادی

خالوی خود شاه طهماسب شاد بوده در اوایل زندگانی دفع خمار شراب را بافیون کردی و سنگینی سر را از شراب علاج نمودی . به تفنن دماغ شراب عتیق و بنگ را بنوبه مصروف، عاقبت بصراط مستقیم شریعت سالک و ترك مناهي و ملاهي نموده چنانكه اوانی و فروش خانه رها ، این را شکست و آن را سوخت .

آذربیکدلی در فوتش قطعه‌یی ایراد کرده که این ماده آن است:

تاریخ

چون شمار سال تاریخش ز آذر خواستم ز درقم و مونس بود با احمد احمد در بهشت^۱
خانه اش اکثر اوقات از شعرا مشحون، بشوق مجالست آنها ترتیب
نظمی میداد . این اشعار ازوست :

غزل

بیك كرمه زلیخاوشی دل ما را	چنان ر بوده که یوسف دل زلیخارا
نبغ خونریز است آه بیگناهان آه اگر	وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا
بقتل من برانگیز ندا بکاش آن جفا جورا	که شاید گیرم از بهر تظلم دامن اورا
همه کس سینه بخنجر زندش میترسم	بهن آخر برسد نوبت و خنجر شکند
دل اهل دیاری خوش که دارد چون نواری خوش	که از يك بار خوش گردد دل اهل دیاری خوش
بود بردن وصال و باختن جان ناچمایش آید	که در پیش است مارا با حریفی خوش فماری خوش
نمیدانم که چون شد چون دل من	همیدانم که خون شد خون دل من
از من بینی سر کشی گر صدر هم در خون کشی	ناز از ایا زای نازنین خوش باشد از محمودنه
افسوس قاتل بس بود در کیش عاشق خونبها	خون مرا پامال کن از دست بر هم سودنی

۱- این ماده تاریخ ۱۱۸۸ را نشان میدهد . ولی در آذر (ص ۴۳۶)

بدین شکل است ، ز درقم و مونس بود احمد باحمد در بهشت ، و مطابق با

۱۱۸۷ میباشد . - مص

نیازی

اسمش سینه‌حسن، در طریق آدمیت از ابنای زمان مسأّم ویی نیاز.
 از سادات جلیل‌القدر طباطبایی و از احفاد میرشاه تقی جوشقانی است که
 از معروفان پادشاه خورشید کلاه حضرت شاه سلیمان صفوی بوده.
 مشارالیه در شهر اصفهان بتحصیل علوم مشغول، خطّ نسخ را بسیار
 خوب مینویسد. در غزل‌سرایی سیاق خوبی دارد، این چند شعر ازوست:

غزل

بیتقدیرم نگر که بهیچم خرید و من	شرمنده‌ام هنوز خریدار خویش را
جز آرزوی آنکه زنی تیغ دیگرش	مطلب زدست و پازدن بسمل تو نیست
سبارا کرده در زنجیر زانرو حلقه مویت	که دیگر سوی مشتاقان نیارد بوی گیسویت
شانه‌کمرزن که ترسم تار زلفت بگسلد	تار زلفت است اما رشته‌جان من است
دل پریشان بخم طره او شد آری	در چنین تیره‌شبی جای پریشانی بود
نیست معلوم که دلها زغم او چون شد	اینقدر هست که پر خون شده دامانی چند
مریض عشق توهر گز نپرسد از درمان	قتیل ناز تو دعوی خونبها نکند
آن شعله‌آهی که خود افروخته بودم	آب از نفساندی مژه‌ام سوخته بودم
بنگو چه گونه فروشم غمت بشادی عالم	که شادی دو جهان دادم و غم تو خریدم
نیست مایل بجز از جور و جفا چون دل تو	وای بر حال دل آنکه بود مایل تو

نصرت‌الله خان

اصلش از طایفه قراقرز لوی ساکن همدان و بران طایفه بزرگ

و صاحب حکم است . چندی بحکم جهانبانی بوزارت فارس در خدمت شاهزاده بهشتی خوی و خوب روی نواب حسینعلی میرزا مدعو به «فرمانفرما» بوده ، پس از زمانی ازان خدمت دوری گزیده در خدمت معهود خود که بهزار نفر از طایفه خود سر کرده است اقدام داشت و هم ایدون در انجام کار مذکور مشغول .

گاهی ترتیب نظمی نماید و وقتی هم از عرفان سخن سراید؛ در حضرت م بابتدگی بیحد و عبودیت بیرون از عدد است . این دوبیت ازوست:

غزل

چسان سراغ دل بقرار خواهم کرد دران دیار که دل بر سر دل افتاده است
دگر ای سینه ترا الفت دل ممکن نیست سعی دلدار درین است که بی دل باشی

ناهر

اصلش از نجف اشرف ، بعد از انقضای مدت عمر والدش به اصفهان آمده اندك اندك بزبان پهلوی آشنا ، میل ببستن اشعار نمود و غزلی چند از دوشیزگان خیالش بیادگار گذاشت . انتخاب او این است :

غزل

پیش ازین کاری نکرد امیدواریهای من ناامیدیهای من زین پس مگر کاری کند
سیل اشک من بجان گذاشت دیواری بشهر تا تواند در غمش کس رو بدیواری کند
نپرهیزند از می گسر بدانند صلاح کار خود پرهیز گاران

نظایر

اسمش سید حسین ، از سادات عظیم الشان گلپایگان است ، اصلش

نیز ازان ولایت فرحناك . در علم اعداد و تسخیر با ضبطی کافی و ربطی
وافی بود . پیوسته از حلقه موی آشتگان پریشان و آشتگی خاطرش
ازین جهت دایم عیان . بالجمله دیوانش بنظر رسید و این انتخاب اشعارش شد:

غزل

کجاست قاصد فرخنده پی کز آمدن تو مرا ز من بستاند ترا بمن برساند
خدا بآه غریبان دور از وطن خود مرا بغربت کوی تو از وطن برساند
برای جور و جفا بنده بی اگر خواهی مرا بخر که درین کار امتحان شده ام
کجاست خانه صباد و گوشه قفسی کز آشیانه ملول ای همایشان شده ام
چه عهد محکمی با غیر بستی که عهد ما بدین سخنی شکستی
ز من ببریده پیوستی باغبان شکستی از که عهد و با که بستی

نشاطی

اسمش محمد باقر بیگ، اصلش از غلام زادگان صفوی و از طایفه
ساکی لرستان . گاهی در اصفهان و وقتی در شیراز بسر بردی ، اگر چه
هر روزی بغیر و زبختی پیوستی و هر ساعتی به نیک اختری خویشتن بستی .
در شرب مدام افراط مینمود ، چنانکه در سال يك هزار و دوست و سی و
پنج بمرض عرق النساء باز هنگامه میخوارگی را گرم نموده در دار الخلافه
طهران پیمانه عمر را بر سر پیمانه می نهاد .

ورقی چند از بعضی از موزونان ایام بدست خود گرفته بدر بار
شهریاری معروض ، که همتی ازان جانب فرمایند که کتابی در ذکر شعرای
عصر تمام نماید ، حکم با تمام فرمودند ، دوسه ماهی درین تصور که عمرش

بسر آمد. همان توده ها را با مرهمایون فاضل خان گروسی ترتیب کرد، آنچه او افزودی در اشعار این کاستی و هر چه بشعرا او خواستی این حشو و زواید نخواستی. نثری لایقتر ازان فراهم آورده مدّون نموده، نمیدانم چه بود که مکره طباع افتاد و از نظرها مفقود گشت و «نَجَتْ عَلَیْهِ عَنَّا كُتُبُ النَّاسِ» و بمقتضای :

اِذَا لَمْ تَسْتَطِعْ اَمْرًا فَعَدَّهِ وَجَاوِزَهُ اِلَى مَنْ يَسْتَطِيعُ^۱

حسب الامر همایونی باتمام این سفینه فرمان رفت .

باری این جوان در رسم غزل سرایی با بهره ، بیتی چند دارد که میتوان شنید . گاهی که شرف حضورم روزی او بود اشعار خود را بمن میخواند؛ این ابیات منتخب اشعار اوست :

غزل

بِخَالِكِ افتم بران در چون بینم پاسا نش را	که تابوسم باین تقریب خالک آسانش را
بخوبان فخرها آن مه کند در عرصه محشر	زدبگر کشتگان افزون چویند کشتگانیش را
بیزم غیر دامن باده خوردی شب نمیدانم	که بیرون آمدی از بزم یارفتی بخواب آنجا
خبر از آشیانم نیست اما این قدر دامن	که برقی سوخت در گلشن بشاخی آشیانی را
بمحفل جان بهر کس بجز من بیند و من هم	کنم بر روی این و آن بسد خجلت نگاه آنجا
بیرون شدن ز بیم اسیری نمیتوان	آخر شد آشیان بگلستان قفس مرا
نمی آیم ازان ناخوانده با این شوق در بزمش	که قدری بست پیش میزبان ناخوانده مهمان را
خواند از دام بگلزار هماواز مرا	بگمانی که پر بسته بود باز مرا
دل آباد است از عشقش مبادا	خرابی این خراب آباد ما را

۱- اصل این بیت بدین شکل است:

اِذَا لَمْ تَسْتَطِعْ شَيْئًا فَعَدَّهُ وَجَاوِزَهُ اِلَى مَنْ يَسْتَطِيعُ

(رک. ابن خلکان ، جلد اول ، ترجمه حال خلیل بن احمد فراهیدی ، ص ۲۴۴) .

بگفتم یاد کن اغیار را هم مبر گفتم زیادت یاد ما را
 منم آن مرغِ خود ساخته دست آموزش که رماند ز خود و گه کند آواز مرا
 کس ز انجام تو آگاه نگر دیدای عشق داده جان هر که نظر میکند آغاز ترا
 خواهد نهد وعده که در بزم من آید گوید که بیا نیمشب بی خبر آنجا
 پیغام من آهسته رسانید بگوشش گوش است همه رخنه یوار و در آنجا
 ملتفت نشده چون بگذری از من گویم پی تسکین دل خویش که شناخت مرا
 جرأت نظاره برویش چو نیست میگذرم در گذرش از قفا
 گر بر زبان نیاوری امروز ذکر ما روزی باید اینکه بفتی بفکر ما
 گویند روز حشر چو خلق از ثواب خویش ما بیم و رحمت تو بکردار ناصواب
 ز افغان بشمار همی منع ما کند کس منع او نمیکنند از جور بی حساب

وله

بی سبب ناید ازین پرده برون آذاری^۱ در پس پرده کسی هست که آوازی هست
 بهار اینچنین کم از خزان نیست که گل را خنده بلبل را فغان نیست
 می آید بر سنباش از گردنشانی است در راه وی امروز مگر چشم تری نیست
 من بیخبرم از دل و هر سو خبری هست کافتاده بدنبال بتان در بدری هست
 تو میروی و دهم جان بجانبم نظری کن که سوی هم زدو جانب نگاه باز پسین است
 من نگویم که مسیحا بود آن شوخ ولی داتم این قدد که در لعل وی اعجازی هست
 دل را مکان بزم و مرا آستان دوست هم گشته ام صاحب و هم پاسبان دوست
 دیگر ز تو امروز بسویم نظری نیست آیا چه خطار فته کز انم خبری نیست

گناه من نبود گرفتاده ام ز قفایت گناه عشوه شیرین و خنده نه مکن است

ناطق

اسمش محمّد صادق ، اصلش از اصفهان ارم بنیان و لیک اغلب در
آذربایجان و کرمانشاهان و نهاوند و سایر ولایات عراق بترتیب بیتی چند
در مدیحه این و آن تحصیل روزی کردی .

در رسوم شاعری بهمه سباق آشنا و سخنانش پر بها لیک در تاریخ گویی
شاید تا با امروز کسی انباز طبعش نیامده باشد . قدرتی بیرون از حد داشته
در ادای تاریخ ، چنانکه اکثر از قصایدش مفرداً هر مصرع تاریخ بوده .
قصیده‌یی از برای ایوان حضرت فاطمه دخت حضرت امام رضا (ع) گفته ،
الحق تصنیعات بسیار بکار برده و قوت و قدرتی از طبع ظاهر آورده ، مشتمل
بر شصت و دو بیت که یکصد و بیست و چهار مصرع است هر یک تاریخ است ؛
عجبتر آنکه لفظ « شصت و دو بیت » هم تاریخ است ، گذشته ازان فقره
« یکصد و بیست و چهار مصرع » هم تاریخ است ؛ این سباق ساحری
است نه شاعری .

در سال یک هزار و دو بیست و سی و پنج وفات یافت . این ابیات
انتخاب اشعار اوست . کتابی هم در قواعد تاریخ گویی از مصنفات اوست ،
مفصلاً ملاحظه کرده ام ، امتیازی دارد .

من قصیده تمام تاریخ^۱

این قبه راست جای بجایی که پایه اش از اوج ماه و مهر و زحل برتر آمده

۱- مراد از قصیده تمام تاریخ قصیده‌یی است که هر مصرعی ازان بتاریخ *

وین قبه رفیع بدانجا رسانده قدر کز قدر با سپهر برین همسر آمده
 زهرا عفاف فاطمه بنت موسی آنک بروی شرف ز فاطمه و حیدر آمده
 سلطان عهد فتحعلی شاه آن کزو بستان ملک و گلبن جان را بر آمده
 همچون همای همت آن شاه بر جهان گسند بال درهمه جانب همای علم
 نهی چوتاج تو بر سر برنهد گویی ز آفتاب دگر آفتاب دیگر تاج
 بیاغ حسن نهال قد تو از کا کل صنوبری است که دارد ز سنبل تر تاج
 رسیده است بمهر افسرت مگر از مهر بسر نهاده ترا شاه مهر افسر تاج

نشاط

نامش آقا محمّدعلی ، برادر آقا محمّدتقی صهباست ، در خدمت
 برادر اوقات عزیز را در اصفهان گذرانید و بساط نشاط گسترانید. در بستن
 ابیات و گفتن اشعار با سعی بسیار و شوق بیشمار است. این ابیات از منتخب
 اشعارش تحریر گشت :

غزل

نیست در کنج قفس حسرت گلزار مرا الفتی هست به مرغان گرفتار مرا
 گرزون جور گل من از گل گلزار نیست ناله بلبل چرا چون ناله من زار نیست
 آهسته کشم آه ز جور تو مبادا پیکان تو از سینه افکار براید

* مطلوب دلالت میکند، چنانکه هر مصراع از چهار بیت مذکور در اینجا بحساب جمل
 مساوی با ۱۲۱۸ است و تاریخ ابوان را نشان میدهد. علاوه بر آن، چنانکه مؤلف
 بر بالا اشاره کرده هر يك از لفظ « نعت » و « دو بهت » و « بکشد » و « بیست » و چهار
 مصراع ، نیز نماینده این تاریخ است .

ولی باید گفت که مصراع اول یعنی « این قبه راست ... » پنج واحد کسر
 دارد و برای جبران آن باید قبول کرد که « این قبه ... » در اصل « وین قبه ... »
 بوده است . - مص

از خلق نهان بیگنم کشتی و ترسم از برزدن گوشه دامن تو یابند
 بیای داشت مرغی این ترانه که دور از گل قفس به زاشبانه
 دردا که دادخواهم در رهگذار شاهی کز خیل دادخواهان دارد زپی سپاهی

نشا

اسمش میرزا زین العابدین، از نجبای اصفهان است. در سال یک هزار
 و صد و پنجاه و پنج در شیراز خاک شد. این مطلع بیادگار ازو ثبت افتاد:
 همنان با غیر از ما گرم استفا گذشت نکندد پیش خدا این ظلم اگر بر ما گذشت

نویس

اسمش محمدحسین پسرزاده میرمشتاق. به هندوستان رفته در کشمیر
 ساکن، در آنجا وفات یافت. این مطلع ازوست:
 طریق مهر بایار است^۱ خود یار انمیدانی اگر میدانی از یاران خود ما را نمیدانی

نامی

اسمش میرزا محمدصادق برادرزاده میرزا رحیم حکیمباشی. در
 فن شعر اغلب بمثنوی میل داشته و مثنوی «لیلی و مجنون»، و «خسرو شیرین»^۲
 بنظم در آورده. ازوست:

مثنوی خسرو و شیرین

چو شیرین شهره شد در دلربایی غرورش کرد دعوی خدایی
 بلی خوبان خدای عاشقانند ولی رسم خداوندی ندانند

۱- با باران - ط (رك. آذر، ص ۴۳۵) ۲- و «خسرو و شیرین» - ط

بهر سو عشق این آوازه افگند که از نو حسن طرحی تازه افگند
 بدل پیوسته‌اش ذوق شکار است شکارش لبك دلهای فگار است
 چو خسرو سوی شکر کرد آهنگ شکر لب ماند تنها با دل تنگ
 سیه گردید روز و روز گارش بر سوایی کشید انجام کارش
 عجب دردی است دور از یار بودن صبوری کردن و ناچار بودن
 چه خوش بودی که بعد از آشنایی نبودی در میان رسم جدایی

ملاقات شیرین و فرهاد

در انجا نوجوانی آهین چنگ بحکم شه بود باخاره در جنگ
 ترا شد چون شود دستش سبک‌پی ز لعل دلبران آرایش می
 پری پیکر بتان ماه رخسار شکر لب گلرخان سرو رفتار
 بفرمان بت شیرین شمایل بگشت بیستون بستند محمل
 صنم فرمود مرکبها کشیدند بتان در خانه زین آرمیدند
 هزاران دیو شد از بند رسته بهر دیوی پیریزادی نشسته
 پری پیکر نگار نازك اندام بك دستش عنان و دیگری جام
 عنان در هر گذر گاهی کشیدی کشیدی جامی و آهی کشیدی

مناظره شیرین با خسرو

ز حلاوی شکر سیری مبادت ز یار تازه دلگیری مبادت
 بحمدالله که زودت آزمودیم بخاطر آنچه بودت آزمودیم
 چه سازم چون کنم چون دور گردون ترا می در قدح ریزد مرا خون
 ز حکم آسمانی نیست چاره ستیزه نیست ممکن با ستاره
 و گر نه من نه آن صید زبونم که هر کس دستی آلاید بنخونم

باب سیم از مرتبه اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

سپهر

مشتی آسمان سخن و عطار د فالك نظم، نامش آقا محمدتقی از شهر
چنان تو امان کاشان. از حیات شریف هنوز اول نصیبت هست و در مراتب
و قواعد شاعری آخرین پله فصاحت و بلاغت را بدست آورده.

در بدایت نظم بخواهش ملك الشعر افتحعلی خان کاشانی که ذکرش
رفت رو بدار الخلافه طهران نمود، با آن جناب در صحرای خیال صیدافکن
مضامین رنگین بوده آن ازین کامجو و این ازان بهره یاب. پس از وفات
ملك الشعر دختری که در حیات خود معزی آلیه از دختران خویش بخطبه
این خوانده بود در عقد مزاجت تراخی کردند کسان او، ازین باب کوفته
خاطر گشته قطع آمد و شد با آنها نمود. آنچه شاهزادگان عظام کردند
که شخصش را یا در دربار پادشاهی یا در حضرت خود مقیم و ندیم نمایند
تن در نداد. از انجایی که با بم ملاذ دانشمندان و حضرات موقوفه سخن شناسان
است هم از برای ترقی و هم از برای مدد معاش در برم بهتر از سایر جایها
گذرد رو بد گاهم نهاد، در پناه دوات خود جای دادمش و از زمره
جامگی خواران و سخن گویان و به منصب ندیمی ممتازش فرمودیم.

بالجمله در ادای قصیده و قطعه و ایراد بحر تقارب چنان بخاطر گذرد
که بر اصحاب جمله زیتش دهم؛ مگر درین باب بدلجوئی قلوب خموش، و الا

باز بآن سرم که گویم در اجرای قصاید و امضای فراید با جناب ملک الشعرا هم گفته^۱ و انباز است؛ اگر این سخن را نازک خیالان دانند که محض از یمن تربیت است که مزیتی او را بر سایر بخشم، آرم ز سخن حجت آرم ز سخن برهان؛ اینک از مدت عمرش بیش از بیست و سه چهار سال نرفته اگر آسمانم دست نیابد و بکامم دوران رود در افکارش و تربیتش سعی مبذول دارم بسالی پنج افسح از جمله موزونان ایام و شعرای دوران خواهد بود. در فنون شاعری درست خیال، در ریاضی و خط تعلیق با بهره وافی، در علم عربیت و جفر و رمل و اکثر علوم غریبه با نصیب کافی، در لغات عجم متبّع که با وجودش کتاب برهان هذیان و فرهنگ‌داری خذلان^۲ است. اگر از انتخاب اشعارش ثبت میشود^۳ سخن بدراز میرفت لابد بر سبده شعر از قصاید و قطعه‌اش و بحر تقارب او اکتفا، اندکی ماند بآن آوازه‌ها. تخلص از من دارد. این ابیات ازوست که سمت تحریر و صورت تذهیق بسته:

قصاید

موجب بهمن نماند گرچه بخورشید نواب	غم مخورای خوب چهر خیز و بر افکن نقاب
خنده گل گومباش گریه بابل بگل	گریه مینا نگر خنده جام شراب
نرگس گو خود مخیز چشم تو نك نیم مست	عبر گو خود مباح جزع تو نك نیم خواب
چشمه نوشین لبث عنبر خوشبو خطت	گر که بنقشه نماند اینت بنقشه در آب
گر که ز سبوت ^۴ بوی بیستان نماند	عقرب جمد توبه چاره گرش نیکناب (کذا)
آب معلق بچرخ قوس قزح گرنشد	غیب تو هست آن هم به پر آفتاب
برفکن ای خوب چهر از رخ مشکین نقاب	تا بشمارند مهر ذره آن آفتاب

۱- همکفه - ظ ۲- دار خذلان - ظ ۳- میشد - ظ

۴- ز سبوت - ظ

روی تو در چشم من صورت نزدیک و دور
 پرده بر افکن بین طرز نظر بندیم
 عارضت اندد بدل جنت دوزخ مقام
 دانه دانا فریب خال تو در زیر خوی
 زنگی رقاص این خاصه بدشت ختن
 باز برآمد بشیر نیزه کشان آفتاب
 خویش چون قهر^۲ شاه آتش در دهر زد
 در بن دندان کوه مهره^۳ افعی در خش
 طبع جهان سقیم زان سان محرور گشت
 کوه بکانون چرخ آهن تفسیده شد
 آتش خاور بناقت بر نمط تیغ شاه
 فتحعلی پادشاه زیب نگین و کلاه
 سده^۴ قدرش سپهر سده^۴ چرخش ستان
 بحر زابر کفش مفلس واجب زکوة
 پی سپر جاه تست جهجه^۴ آسمان
 هر که بصورت همی چون تو بر اید تو نیست
 گور خروشد دلیر لیک نه با شرزه شیر
 اره پای ملخ دست بر پیل زوش^۴
 از کف گویند گان دامن قدر تورست
 می توان جز چنین دید در آب آفتاب
 کانه نهمانی^۱ کشید نقش بیدم بر آب
 قامت اندد بچشم طویی کوثر مآب
 دام ملایک شکار زلف تو در بند تاب
 هندوی غواص آن ویژه ببحر گلاب
 راست چو در پشت^۲ پور خسرو مالک رقاب
 خاک مطبق به تب چرخ معلق بتاب
 بر سر خیزاب بحر سینه ماهی کباب
 کاب چو مستسقیان آمده در التهاب
 ریخت ز دامن سنگ خون دل آفتاب
 کوه ازان شد محیط بحر ازان شد سراب
 خسرو گیتی پناه داور دوران مآب
 فضله^۴ فضلش محیط ریزش جودش سحاب
 فقر ز بحر دلش مقبل صاحب نصاب
 دستکش ظال تست کو کبه^۴ آفتاب
 شیری شیرا^۴ جم شیری شیر حجاب
 نور فروشد چراغ لیک نه با آفتاب
 تیزی دندان مور چرم در شیر غاب
 بی جهت افغان کنان اکنون در ماه تاب

۱- نهمانی - ط ۲- بر پشت - ط (رك. هدايت، جلد دوم، ص ۱۶۰)

۳- چنو قهر - ط (رك. همان كتاب، همان صفحه)

۴- «زوش» بروزن «موش» ، خشمگین و نرشروی (رك. فرهنگ نفیسی)

پخته دیگر کسی خام کنند و خورند	زنده بجان کسان مرده بگاه جواب
تا بسط رلاب چرخ بر کم ^۱ ظل زمین	صبح شود عنکبوت می بتند بس لعاب
خاطر هر کت حبیب شاد جو طبع عمار	نالۀ هر کت غدو زار چو زیر زباب
ابر نخوانهش دست قطره کجا زرف بحر	مهر نگویمش رای ذره کجا آفتاب
سر زتن سروران دور چو رنج از ر حیق ^۲	دل ببر پردلان زار چو زیر زباب
ای در تو یا بهشت ای رخ تو یا بهار	ای دل تو یا محیط ای کف تو یا سحاب
جود تو تا نامجوی کار دفاین پیریش	دست تو تا گنج پاش حال معادن خراب
جنبش دستی وزان دست معدن بسر	گردش چشمی وزان چشم دریا پر آب
بچل نزول وجود و به پنج عالم مجد	بهفت طور طریق و بده مقام مآب
برو سپیدی غیب الغوب و نور سیاه	که اندین ظلمات است زند گانی آب
به استتازی فیل و پیاده بانی رخ	بشاهکاری فرزین که هست نصرت باب
بمنزل قمر و لوح کف و خط جگر	بشاه شارع روزی که اوست فتح الباب
بافتراق مثلث بشورش اعدا	بانعقاد مربع بجوشش احباب

ایضا

هیچ نرسید داور ما از ما	سوخت غمانم روان در آتش سودا
بی تو من ایدر صبور تا کی شیم	تشنه و صبر از فرات حاشا حاشا
از بر افعی گزیده در کف ^۱ تریاک	گرم شتابی چنین و گویی ما آ
دور ز تو یا بدر که تو دهم جان	زین دو بگو تا کدام بهتر این یا
دور بمانیم من برارم فریاد	دور ممانم ز در گه خود من تا
ویله من از نهم سپهر برآمد	هم نرسیده بگوش خسرو دنیا

۱- «بر کم» «بروزن» «ظلم» ، «بازداشت و بازدارنده» (فرهنگ نفیسی)

۲- «رحیق» «بروزن» «رفیق» ، «شراب (رک) المنجد»

سلطان محمود شهریار عدو بند آنکه بتابد فلك ازو به معادا
از سخن آهن همی سرشتم درهم نام نهادستش قصیده غرا
گرچه همه پاره پاره آهن و سنگند رشک فزایند بر بگوهر رخشا

ایضا

تا که ذی ظل را اقامت سایه دارد جاه و آب سایه خورشید بینی تا که بینی آفتاب
آفتاب ذات حق را چون زپی نبود زوال سایه آن نیز باشد تا ابد بی انقلاب
سایه یزدان که باشد شاه و دانستی کنون شدم مؤبد ذات شاهنشاه گردون احتساب
جم نشان فتح علی شاه آنکه در بزمش بود نه خم گردون ز جام میگساران يك حباب
تادر او با بهشتم چه سلام و چه عليك با کف او به^۱ بحارم چه سؤال و چه جواب
آفرینش در نیاید در شمار خردلی کبر یائی تو از رخ گریرانند از نقاب
خیمه جاه ترا بر پشت نه گردون زدند شدن میبخش عیان زین سوی و گفتند آفتاب
گوهر آگین کرد سگبان تو یعنی آسمان که گشان را تا تو پذیری پی طوق کلاب
گر خلاف عزم تو گردون شود زانت چه باك مور لنگی واژگون کور و به پشت آسیاب
اندر آن موقف کبر بزد خون شیران بس بذاك توسن گردون بگل ماند چو خرا ندر خلاب
آسمان در بحر خون ممر که جویان بود همچو آن بیمفز جوی کاوفند بر روی آب
آفتاب ار جر خر را چون خنک تو داند چه باك طفل رخسارنگار دست بای

ایضا

بچشم آرزو-والش زمرد و افعی بجان ظلم ضمیرش سپیده و نقاب
در آن زمان که امل چون چراغ در مصرصر در آن زمان که اجل چون گیاه در لبلاب^۲
کمان و دیده بدخواه دیو دیده و ماه حسام و چشم بدانندش سگ گزیده و آب
ز باد پیلان انجم چوپیشه در مصرصر بخون شیران گردون چو مورد در گرداب
فنا و قهرت رنج و نوایب حد ثان سخا و طبع لطف و کواعب اتراب

۱- او با - ظ ۲- لبلاب، بکسر، عشقه (آندراج)

چو تو جهانبان از دهر شوره و نسرين
جو من سخن سنج از چرخ عینی^۱ و آفتاب
نظير من ز زمانه درخت بيد و ثمر
همال تو ز ستاره زلال خضر و سراب
تو مبدعی بسخا هم چو من که در این فصل
من افضل به سخن هم چو تو که در آن باب
به خونفشانی تیغ چو دیده و املق
به دلنشینی تیرت چو غمزه عذاست
ره خلاف تو پای ستاره بر خنجك^۲
پی عناد تو دست زمانه در حیناست
عنا و جان عدویت مرارت و حنظل
سرور و طبع حبیبیت حلاوت و حلواست
حدیث داد تو و امن حضرت و مینو
مثال عدل تو و جور صخره و میناست
وفا و عهد تو چون لطف و نغمه ساری^۳
حیا و چهر تو چون بوی عنبر^۴ ساراست

وله

صبح جوی شیرزین نبلی سراب افشاند اند
واندران روحانیان بصری گلاب افشاند اند
نقش چهار ساقی از جام سه گانه دیده اند
بابکوثر عکس خلد هشت باب افشاند اند
تابان بر آفتاب آن مشک ناب افشاند اند
رازها سودا یاب بر آفتاب افشاند اند
رونق مشک از چه بشکستند مهر و یان بزلف
گر نه زیر پای شاه مستطاب افشاند اند
شیردل محمود شه کز پاس او تخم امید
آهوان در مرتع شیران غاب افشاند اند
زهد او را سبحانه بی باید که گوی چرخ را
چون يك از آن دانه های بی حساب افشاند اند
نه فلک در دست آس نانوای فضل تو
هم چو يك جودانه کاندرا سیاب افشاند اند

۱- «عنی» ظاهراً بکسر عین و نون مشدد است که شاعر بجای «عنین» بکار برده است. - مص
۲- «خنجک» بوزن «اندک» بمعنی خارخسک است و آن نباتی است که شاخهای آن بروی زمین پهن شود و خار آن چون برهای پیل رود فریاد بر آورد و بمعنی خاری است سه پهلوی از آهن که در روز جنگ برای مجروح شدن دست اسبان در میدان ریزند. فتحعلی خان ملک الشعرا در خطاب به خنجر ممدوح گفته است:

ای درهای ستاره خنجك ای بخت سپهر را فرنجك
و «فرنجك» بدو ضم بمعنی کابوس است (رك فرهنگ انجمن آرا)
۳- «ساری» سار، که پرانده سیاه خوش آوازی است (فرهنگ نفیسی)
۴- بوی و عنبر - ظ

ایضا

عالم رای تو آنجاست که در سکنه^۱ آن مهر چون شب پره در رخنه دیوار و دراست
 رسته بی را که در آن ساز صلاح تو کند نه فلک روی یکی قبه ز پشت سپر است
 گوهری بود که از طوق سگت دور افتاد اینک در نام به خورشید کنون مشتهر است
 زمزمه کاران بر سم زخمه از گلبام^۲ رود سنگ بیغاره^۳ بمرغ زند خوان انداختند
 تابینند آنچه دید از قتل آن مرغان خلیل میکشان سر از بطن آتش زبان انداختند
 بر بقسطاسی که سنجیدند بار بر تو از بی جوسنگ^۴ حمل کن فکان انداختند
 خواستند اسب ترا گوی و دم آخر را یضانت قرعه^۵ آن بر بنام آسمان انداختند

وله

ای قصر خلد منظر ای خجلت سدیر^۶ دست قصور جنّت از پایه ات قصیر
 هر هشت خلد و از تو یک جوشش گیاه هر هفت بحر و از تو یک جنبش غدیر
 جبریل بر نهالت یک مرغ نغمه سنج جنات از ریاضت یک شاخ دلپذیر
 آنجا که پای حزمش کار فلک هدر آنجا که صوت کلکش صور ملک هدیر^۷
 نبفت چو گشت خندان در گریه شیخ و شاب کلکت چو گشت گریان در خنده پور و پیر

ایضا

از خجلت ضمیر تو خورشید کرده تب از غیرت عطای تو افلاک مانده زار
 دست عطیه^۸ تو تشبه^۹ کنم به ابر ابری بدهر هست اگر آفتاب بار
 آن ابر رحمت است کف تو که وقت جود دارد ترشحات وی از آفتاب عار
 قد تو شاهی است که در ساعدش بود نه چنبر سپهر یکی سیمگون سوار^{۱۰}

۱- درباره سکنه، رجوع شود به ص ۱۴۰، باورقی شماره (۵). - مص

۲- «گلبام» بضم، آواز خونر (آندراج)

۳- «بیغاره» بروزن «بیکاره»، طعنه و سرزنش (برهان جامع)

۴- جوسنگ - ظ ۵- «سدیر» بفتح، قمری که نعمان بن منذر بجهت

بهرام گور - اخته بود (رك. آندراج) ۶- «هدیر» بروزن «صریر»، بانگ

شتر و کبوتر (فرهنگ نفیسی) ۷- «تشبه» را شاعر در اینجا بجای «تشبیه»

بکار برده است. - مص ۸- «سوار» بضم و کسر، دست پرانجن (رك. المنجد)

جز آفتاب بر ندهد دیگر از چمن گر فیض خاطر تو برد باغ در بهار
ای آفرینشی که خردمند پی برد از بی نظیری تو سوی آفریدگار

ایضاً

ای آفتاب رحمت ای قرّ کردگار ای فخر آفرینش ای ذات شهریار
در با^۱ حیا بچشمش چون بر بهر نور پنهان ظفر به تیغش چون بر بسنگ نار
آنجا که بحر طبعش دریا کم از شمر آنجا که ابر دستش گوهر بر از شمار
با سفره^۲ نوالش نزل^۳ جهان حقیر با کر گس^۴ کهانش نسر فلک حبقار^۵
هر جا خیال رویش خورشید چرخ تیر^۶ هر جا فروغ رایش مصباح صبح تار
جستی همی نظیرت گردون ناپسند جستی همی عدیلت ایام نابکار
گفتش قضاچه گفتش خار به بدم مخای گفتش قدر چه گفتش صخره بسر مخار

ایضاً

شاه يك اسبه^۱ زی بره کرد دواسبه^۲ شمری^۳ از پس بیوراسب^۴ دی آخت درفش داوری
مرغ^۵ نخواند چون بگه سرفکنند و مرغ زر^۶ سرفکنش میکند در گه نغمه گسری
آتش آب سارده غیرت آب پیکران^۷ آتش خرمن خرد آب روان گوهری

- ۱- «در با» بفتح ، در بایست و ضروری (فرهنگ نفیسی)
- ۲- «نزل» بضم ، آنچه پیش مهمان فرود آورده آرند از طعام و جز آن (۱)
- ۳- «کر گس» بر وزن «هر گس» قه می از نیر است (۱)
- ۴- مراد از «نسر فلک» دو ستاره است که نسر واقع و نسر طائر باشد ، و شاید بمناسبت همین تعدد بوده که وصف این ستاره را بصیغه جمع (حقار جمع حقیر) آورده است . - مص ۵- «نیر» ، ناریک و نیره (فرهنگ انجمن آرا)
- ۶- «يك اسبه» ، يك تنه و تنها (رك. آندراج)
- ۷- بقال رجل شمري بکسر شین و فتح میم مشدد باضافه یای مشدد یعنی مرد هشیار کار گزار کار آزموده جاد و جابک (رك. معیار اللغه ، فرهنگ نفیسی)
- ۸- «بیوراسب» ، ضحاک تازی (۱) ۹- «مرغ زر» ، آفتاب (۱)
- ۱۰- «آب پیکران» ، کوانب و ستارگان (رك. آندراج)

عقله بك كند عنان چون تو گران کنی ركاب^۱ اینهمه ام عقال غم کی ز عقول کر عری (کذا)

ایضاً

ای لمعات چهر تو شعت مهر خاوری رونق مشک بو بوی بان برده بزلف معتری^۲
 بارخ هم چونار گل باقدهم چونارون ماهی و ماه نخشی روی و سرو کشمی
 کشمی قد ترا بار بهشت جاودان گر چه دین خرم فضا سرو بود ز بربری
 نخشی رخ ترا گشت عیان چدنخ وقتی اگر بچاه کش بدمی از مزوری
 در دل عاشقان چسان جای گزیدی ای منم رسم بود که میر مد از بر شیشه گر پری
 شاه اگر شدی خبر زین همه سر کشی تو داد بکوی تور هم از ره عدل گستری
 در رخت از مبار کی دیدم ماه عید را عید من از جمال تو خلد شد از متوری
 ما و تو بزمکی بهم چیده بساط عید را اشکم کرده بادگی لعلت کرده ساغری
 چشم نموده من ترا کاینم چشمه روان زلف گشوده تو مرا کاینم سبزه تری
 من بنموده دل که ای دلبر گلنزار من بر لب لاله زار خور گرمی لاله گون خوری
 تو بنموده رخ که ای عاشق بقرار من بر گل ارغوان نگر گر بهار بنگری
 مهره لعل کانت رامن زده دست از طمع زلف گشوده تو که هان ترس زمار حمیری^۳
 شش جهت از شمیم خوش هشت بهشت خلق شه کرده مثائی برخ چوننت دور زلف عنبری
 خسرو معن موهبت کز اثر سخای او درزه^۴ خار را مثل خاری زر جعفری

۱- «بك عنان» کنایه از جلد رفتار و نندرو است و «گران ركاب» کنایه

از ثابت قدم و آرمیده (رك. برهان جامع).

۲- «معتر» بروزن جعفر، به معنی آویشن است که گیاهی باشد از طایفه بادرنجبویه

و محرك مانند نمناع و بواطه کافوری که دارد معطر است (رك. فرهنگ نفیسی).

۳- «مار حمیری» بکسر حا و سکون میم و فتح یا کنایه از ضحاک است.

زیرا وی از قبیله حمیر بود (رك. آندراج).

۴- «درزه» بروزن «هرزه» توده خاك و خاشاك (ه) ۵- خواری - ط

فدحلی شه آن ملك كز پی كسب مرتبت	کرده بگردن سگش پروه ^۱ سپهر پر گری ^۲
روز من و کمند یار آمده گونه فلک	روز من از مکذری زلف وی از معنبری
ای شب دیو دل مگر روز منی و بخت من	دیو پلنگ پروری زنگی دیو گوهری
من چوپری گرفتگان کف زده ان شبوخته ^۳	غوص کنان بیحر دل در توپی دُروری
بیش دو نیمه شد ز شب باز مرا روان به تب	کاین چه سرود خاقنی ^۴ وین چه نبشت انوری
کام نبردم از جهان کانگه خود شناختم	کاسنه ام چو شعر جان از پی شعر و شاعری
دل هم منب نموده خون کاین کل سرو بخته کو (کذا)	تا چه قد سمبور این خون شده صنوبری
موی شدم (۶) برستم از زبان	چرخ به وی بر سرم رقص کند کبوتری
نیست زبان خاکبان این سخنان نغمه من	راز سپهری است هان ناخسیر و نشمری
مرغ الهی است این طوطی سحر خوار من	(۶) قدسیان آمده در سخنوری
چرخ سیاه کاسه گردم نزنند ز قدر او	آب کبود ^۵ از کجا مصنعه های ^۶ فرغری ^۷
زدپی کوی او قضا قرعه بنام آسمان	(۱۰) طه طراق بین هندو کی ز ابتری
ای شه از دهاشکر تاخته لنگ موشکی	از پی من هم از حد کرده پلنگ گوهری
بانفس گوزن - ا خار کشانش بر کشم	روبهك (۶) بدخمه اژدری

وله

شبى طوق سگت را مندرس گفتند سگبانان فکندی بر سر گردون و نامش کهکشان کردی
مبادا تا ترشچهای خونسش بر کند بنیان ز بام هفت گردون کهکشان را ناودان کردی

- ۱- «پروه» بفتح ، چادر شب (برهان جامع)
- ۲- «پرگر» بوزن «زرگر» مخفف «پرگار» است (برهان جامع) .
- ۳- «شبوختن» ، افشاندن و پاشیدن (فرهنگ نفیسی)
- ۴- «خاقنی» بفتح قاف مخفف «خاقانی» است . - مص
- ۵- نا چه قدر - ظ ۶- اینجا چند کلمه خوانده نشد . - مص
- ۷- «آب کبود» ، دریای چین که بمربی «بحر اخضر» گویند (آندراج)
- ۸- «مصنعه» بوزن «مدرسه» ، جای گرد آمدن آب باران (۱)
- ۹- «فرغری» بوزن «صرصر» ، جوی کوچکی که آب ازان رفته و اندکی
بر جای مانده باشد (۱) ۱۰- اینجا بك کلمه خوانده نشد . - مص

جو طفلی کاو کلاه خود نهد بر جو بکی عمدا فلک را کرد گرد آن گونه بر نوک سنان کردی

ایضا

شهر یارا زرف بنگر در من و در کار من	کار من میسند زین در چون دل دشمن خراب
چون منی نادیده چشم آسمان ز اهل سخن	این سخن تر روی لاف ای آسمانت دیر یاب
هر که از این پیش بینی نظم داد از مدح و ذم	فی المثل گر خشک خار اسود در لعل خوشاب
شعر کس ننوشت روزی بیست چار و چار بیست	سالیان بنوشته در این هفت تاز بر طناب
من بروزی شعرش پنجاه آرم شایگان	سالیان زان چار یک بر سر نوشته آفتاب
گر خلاف است این که دارم عرضه بر رای ملک	این من و این نطع و این بیخ ای شه مالک رقاب
تاز رشک بزم تو بس شامگاهان آسمان	ساغر مه را شکسته ریخته لعلی شراب
زینت بزم ترا کازرم بستان بهشت	جرخ ساقی باد و ساغر ماه و صهبا آفتاب
کام گردونت بکام و دست یزدانت بسر	بخت بیدارت پیا و چشم بد بینت بخواب
عدل را لازم بقا و لازم ذات تو عدل	زان بقا داد ایزدت والله اعلم بالصواب

ایضا

جز بخلاف و رضای او ننهد سر	در کتف چرخ هر چه غث و سمین است
نقش کفش را چو دید بحر بدل گفت	آنکه ازو کار من تباہ شد این است
ای بکمالی که رهسپار درت را	خطوه اول فراز چرخ برین است
جاه تو گفت از جناب ماست سفیری	بانگ بر آمد ز آسمان که چنین است
خدمت گور از فرایض است بعهدت	این سخن اندرز شیرهای عرین است
بر سر منشور تو که قطب قضات است	منطقه جزم و بنات نقطه شین است
کلک تو زان چشمه آب خور که زرشکش	چشمه حیوان همیشه گوشه نشین است
دست تو ابواب گنجهای روان است	کلک تو مفتاح حصنهای حصین است
روز من آن حادثات پیش نهاده است	کان همه تاریخ کار حادثه بین است

تا ندهم دامت ز کف چو گرفتیم بخت همی بانگ زد که حبل متین است

ایضا

ای بی‌رویت ^۱ بکویت دستخیزی آشکار	کوی تو شرم بهشت و روی تو رشک بهار
آهوان جوزن ^۲ آیین پرده اندر پرده سحر	زلفکان عنبر آگین حلقه اندر حلقه مار
مانده رویت جنت و از من بدانی مخفی	خورده خویت دوزخ و بر من نمائی آشکار
شاه محمود آفتاب آسمان و حمدت	آنکه آمد از ازل محمود چرخ و روزگار
بر گذر بر آستانش بین سپهر اندر سپهر	در نگر در آستینش بین بحار اندر بحار
بذله‌ی زان لعل شکر خا و شکر تنگ تنگ	فضله‌ی زان دست گوهر بار و گوهر بار بار
هم بر اقطاع زمین از وی رده اندر رده	هم بر اقطاع جهان از وی قطار اندر قطار
بسته دیبا و اکسون صرّه سیم سره	رِزْمَه زرتار ^۳ و خارا ^۴ بدره زر عیار
ریزشی از ابر دستش ذی‌یسار و ذی‌یمین ^۵	فضله‌ی از دست جودش ذی‌یمین و ذی‌یسار
کاروان در کاروان چون قافله در قافله	قافله جوهر فروش و کاروان گوهر گذار
آن خدنگه هر خورده گفنی مژگان دوست	آن کمند تاب داده گفنی گیسوی یار
این یکی بر گردن خاقان همی گشتی رسن	آن یکی از سینه قیصر همی کردی گذار
گر سنان نیست هم‌هنگار بالای حبیب	گر حماقت نیست هم‌دیدار ابروی نگار
لوحش الله این چرا چندین چنین شد دل‌نشین	حاطه ^۶ الله آن چرا چندین چنان شد جان‌نکار
هم‌زمان را از زمان تو زمانی مستفاد	هم بقا را از بقای تو بقایی مستعار

ایضا

لاله سودا زده یکلذل و صد گونه داغ	همچو من از عاشقی داشته چندین رقم
سرو بقامت چنان آمده موزون که هیچ	از قد دلدار گر نیست فزون نیست کم

۱- بی‌رویت - ظ ۲- «جوزن» بروزن «روزن» طایفه‌ی از ساحران

(فرهنگ نفیسی) ۳- «زرتار» بروزن «خردار» زری و پارچه‌بی که نسج آن

از زر باشد (۱) ۴- «خارا» نوعی از پارچه ابریشمی موجدار (۱)

۵- «یسار» و «یمین» بمعنی فراوانی و برکت است (۱)

۶- «حاطه» حَفْظَه و نَمُودَه (المنجد)

نار بسینه چمن بین بچه ماند ز یار وه چه سرودم که دل شد همه باغ بقم
 بیدمگر همه چو من واله لیلی وشی است کامده مجنون صفت پشت شکیش بخم
 شاخ شکوفه بود طبع من و دست شاه ورنه چرا بی حساب ریخته دروی درم
 احمد حیدر حسام حیدر عیسی کلام عیسی چرخ احتشام چرخ ستاره حشم
 دانا محمود شاه خسرو جمشید جاه حارس دین عرب وارث ملک عجم
 یک پی مورا است نه از لطفش تا وجود یک سر موی است نه از سخطش تا عدم
 سر بلبانت نهاد زلف شکن در شکن تا چه کند ازدها بر سر کان یمن
 نیست نویسد قلم چون بحدیث کمر هیچ نگارد بنان چون به بیان دهن
 آب معلق به مهر چاه مقنع به ساه آیت آنت غیب شاهد اینت دقن
 هندوی خالت بچهر چون بلبان بردپی گر که بصبح اندر است نایبه نقبذن
 دانا محمود شاه خسرو انجم سپاه شاه زمان و زمین فخر زمین و زمن
 دست چو بر پیلای^۱ دشت همه بهر مان^۲ پای چو بر نیمه دست^۳ کاخ همه بهر من^۴
 رای تو و آفتاب مهر کجا شب فروز^۵ جاه تو و آسمان چرخ کجا پر پهن^۶
 حزم تو چون ژرف بین قاضی کار قضا رای تو چون دای زن کاهن چرخ کهن
 بر در شبگیر^۷ ماند هر چه ز سر و علان^۸ بر پر خورشید بست هر چه ز سر و علان^۹

۱- «غیب» بدو فتحه ، غیب (المنجد)

۲- «پیلای» ، نام یکی از اسلحه زنگیان (مدار الافاضل)

۳- «بهرمان» ، بروزن «فهرمان» ، نوعی از باقوت سرخ (فرهنگ نفیسی)

۴- «نیمه دست» ، مسند کوچک (۱) ۵- «بهرمن» ، بروزن «همسفر» ،

یاقوت - رخ و نام بتخانه‌یی است (برهان جامع) ۶- «شب افروز» ، کرم

شب تاب (آندراج) ۷- «پر پهن» ، بروزن «نسترن» ، خرفه که عرب فروغ

و بقلة الحمقاء گویند (برهان جامع) ۸- «شبگیر» ، صیغ و بعضی سحر

گفته اند (۱) ۹- «علان» ، بکسر و «معالنه» ، اظهار کردن (رک. فیومی)

۱۰- «علن» بدو فتحه مصدر «علن» است از باب علم ، بمعنی ظهور. (۱) .

چونت پرنده پرن^۱ گنج فشان بر غمان^۲ چونت نونده^۳ نوند^۴ چرخ سپراهر من
 برخم نبلی سپهر ویله^۵ روینه خم^۶ برد ز روین حصار صیحه^۷ روینه تن^۸
 کس نه شهروزه^۹ یافت کبکبه^{۱۰} شهریار کس نه ز بهروزه^{۱۱} دید کو کبه بهر من
 اژدر آذر فشان جست ز تنها مغاک^{۱۲} کر گس تر کس کنام^{۱۳} کرد بد لهاو کن^{۱۴}
 گیتی در گوش ماند^{۱۵} وقعه^{۱۶} ناورد گبو گردون فرموش کرد قسه^{۱۷} رزم پشن^{۱۸}

۱- «پرن» بروزن «چمن» بمعنی پروین است که ستاره^۱ نریا باشد، وای
 برای این معنی در اینجا مناسبی دیده نمیشود. بنظر میآید که در اصل «پرنده» بروزن
 «کمند» بوده است بمعنی شمیر، که در آن صورت مابین «پرنده پرنده» و «نونده نوند»
 يك نوع تناسب لفظی نیز خواهد بود. - مص ۲- «بر غمان» بروزن «قهرمان»
 مار بزرگ که «اژدر» نیز گویند (مدار الافاضل) ۳- «نونده» بروزن «رونده»
 هر نیز رونده خصوصاً اسب و استر (برهان جامع) ۴- «نوند» بروزن «کمند»
 اسب تندرو (آندراج) ۵- «ویله» بکسر و یای مجهول، فریاد و آواز بلند (۱)
 ۶- «روین خم» و «روینه خم» «کوس (۱)

۷- «روین تن» و «روینه تن» لقب اسفندیار است (برهان جامع).
 ۸- «شهروزه» بروزن «ده روزه» «گدایی» که هر روز در یکی از محلات
 شهر بگردد و گدایی کند (۱) ۹- «کبکبه» ظاهراً «کبکبه» است که مجازاً
 بمعنی حشمت و جلال استعمال میشود. - مص ۱۰- «بهروزه» و «بهروز» هر دو
 بکسر اول، نوعی از بلور کبود که بسیار لطیف و کم قیمت باشد (برهان جامع)
 ۱۱- «کنام» بضم، آرامگاه و آشیانه آدمی و حیوانات (۱)
 ۱۲- «وکن» بضم اول و فتح دوم جمع «وکنه» است مانند «غرفة» و
 «غرف» بمعنی آشیانه مرغ (رك. المنجد). ۱۳- کلمه «ماند» اینجا ظاهراً
 در معنی متعدیش یعنی بمعنی گذاشت بکار رفته است چنانکه معمول بک سامانی بود.
 فردوسی گفته است:

ز امروز کاری بفردا ممان که داند که فردا چه گردد زمان
 و فرخی گوید:

رفت و مارا همه بیچاره و درمانده بماند من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار... مص
 ۱۴- «گیو» بروزن «دیو» در شاهنامه نام یکی از پهلوانان ایران است که
 سرگودرز بوده و پدر بیژن، و «پشن» بروزن «چمن» موضعی است که آنجا مهان
 نوس سر لشکر کین خسرو و پیران سر لشکر افراسیاب جنگ واقع شد و عاقبت نورانیان
 فتح کردند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند (رك. فرهنگ نظام).

مویان^۱ شیر فلک اینت ترا کم زجان ناله گاو زمین اینت تصادم ز تن
ترك^۲ فلک برقتد از این روین حصار شمع جهان بر مرد در این سیمین لگن

ایضا

ماهی است ترا خامه وهم در کف خضر است بیپوده ننوید همه ساله بسباهی
آنجا که بهار قلمت عرضه نمایند جنت نکند گر همه دعوی گیاهی
بیپوده پریشان مو خورشید نخواهد باشد که مگر روزی از ولیقه بخواهی
جستش فلک از پاره فرد^۳ تو تشبه زان گشت بر اجرام فلک مهر مباحی
گر لوح و قلم نیست ترا لوح و قلم چون هنگامه ماهیت اشیاست کما^۴ ماهی
تو داور کتایی و من داور معنی برداوری هردو سخن داده گواهی
طبع من و دست تو گهر نامه غیبند این هردو دو بحرند ولی نامتناهی
شاهی تو سردفتر کتاب زمان باد وز چرخ پذیرفته زمان تو تباهی
تا این سخنان غیرت آن نفز قصیده است کی^۵ بر سر کتاب تو را منصب شاهی
حبذا خسر و رادای ملک ملک خدای پای ملک ز اورنگ تو خورشید گرای
حور را طره ز گرد ره تو غالبه بوی چرخ را پهنه ز خاک در تو لخلخسای^۶
نه فلک را بجوانی که دران جاهت دست نه جهان را بمحیطی که دران حلت پای^۷
بارخ تو ز بهشتم چه نوا و چه نوید بادر تو ز سپهرم چه نوید و چه نوای

۱- «موبیدن» بروزن «رویدن» ، نوحه و شیون کردن (آندراج)

۲- «ترك» بفتح اول ، کلاه خود و منفرد (برهان جامع)

۳- «فرد» بفتح اول در اصطلاح ارباب دفاتر کاغذی است مستطیل که فضا با
و معاملات بران نویسند (رك. آندراج) ۴- ای - ظ

۵- «پهنه» بفتح اول ، میدان (برهان جامع) ۶- «لخلخه» بروزن

«زلزله» ، خوبجوی چند که آنها را بهم آمیخته می‌بوند (آندراج)

۷- حکمت - ظ

بحر را دیدم و گفتم که ترا مانند دل مهر را دیدم و گفتم که ترا مانند رای
 چهر پُر تاب یکی کرد که مین یا و مگوی چشم پُر آب یکی کرد که همان هر زمملای
 چو برایی بگه کوشش بر آهوتک چو درایی بگه ریزش در آهوپای
 ناله چرخ جهان پوی شود دردا درد ویله بحر فلک تاز شود وایاوی
 مو کب حزم تو تا آمده گینی آرا پره پاس تو تا آمده گردون پیمای
 هم به بنگاه گوزنان ز طرب هو یا هو ی هم در آجام هزبر از زشغب^۱ هایاهای
 آوخ آوخ زان همه دوشیزگان طبع من هر یکی درد لر بایی جون عروس خاوری
 شیر جان در لبان شان ریختم جای لبن تا کرا با طفلکان این بود رسم مادری
 از جگر شان قوت دادم تاهمه فر به شدند بی سبب در من مبین چندین نشان لاغری
 ماه خدشان گر زدل زد تاب ماه نخشی سرو قدشان کر ز جان خود د آب سرو کشمی
 شش هزار از دختران طبع من کان نامزد بود نام شاه را و یحک رسوم شوهری
 دیو خویی کرد چرخ و خصم من در آب شست نامشان از دفتر ایدون مانند بر پری
 شورش طوفان بقوم نوح هر گزمی نکرد آنچه با من کرد آب آب گیرده کری^۲
 لؤلؤ خوشاب یارب زاب خیزد ایشگفت کان همه لؤلؤه خوشابم شد از آب اسپری

فی البحر التقارب^۵

زهی شاه محمود قرخ نرژاد نشانده بخورشید آیین داد
 رخس تخت پیرای داراستی دلش گنج پرداز دریاستی

۱- «پره» بروزن «ذره» دایره و حلقه بی که مردم لشکر از سوار و پیاده گرد شکار و جز آن زنند (آندراج) ۲- «آجام» بروزن «آفاق» جمع «آجم» بفتح تین و آن نیز جمع «آجه» بزیادت تا است، بمعنی انبوهی درختان و نیستان (۱) ۳- «شغب» بروزن «قتل» و «طلب» برانگیختن فتنه و نزاع (رک، منتهی الارب) ۴- ظاهراً مراد از «ده کری» بروزن «انبری» آبگیری است که گنجایش ده کر شرعی را داشته باشد. و کر شرعی مقدار آبی است که هر یک از ابعاد آن، با توجه به اختلافی که درین باب میان فقها است سه وجب یا سه وجب و نیم یعنی جمش ۲۷ با قریب ۴۳ وجب مکعب باشد. - مص

۵- فی البحر التقارب - ظ

ازان سوخته سینه آفتاب ازین چشم دریا بر آورده آب
 جهان در جهان ازدهای شکنج جهان در جهان پادشاهیش گنج
 بجشن اندرون گنج افشان چومهر بدشت اندرون کینه جو چون سپهر
 تن از تابش آفتابش چو گرم بسرش آسمان پویه در نرم نرم
 بایوان بخشش بدشت دغا^۱ چو مهر جهانبان چو خشم خدا
 پدد برپدر پادشاه بزرگ گهر در گهر شهریار سترگ
 جهاندار فتحعلی شاه سترگ جهان را جهان کدخدای بزرگ
 چنان رادشه را چنین پاک پور بلی چرخ بایست تا تافت هور
 همالانش با فتر افراسیاب بران اختران داد گر آفتاب
 نه هر چه از چمن رست نسترون است نه هر گوهری در خور گرز ناست
 همه گرچه شاهند و شایان تخت گزین شاه محمود فیروز بخت
 سراپرده چون زیب هامون کند همه روی هامون چو جیحون کند
 یکی خیمه برپا ازو شایگان گرفته بدامان سر آسمان
 ز بنگاه میخ و مه بارگاه شده ماه و ماهی چو ماهی و ماه
 بخواهد گشاد ساز لشکر بسیج بهم مویه آرند چار آخشج
 سپه در سپه شیر پولاد پوش همه کوه پولاد در تاب و توش^۲
 رده در رده ازدهای دمان خم^۳ خامشان چنبر آه-ان
 بشادیچه^۴ بگرفته کام نهنگ بخفته بدان سان که پشت پلنگ

۱- و غا - ط ۲- دگشا، و دگشا، بضم اول صفت فاعلی است بمعنی
 کتابنده (رك. آندراج و فرهنگ نفیسی). ۳- توش، بروزن دگوش،
 تاب و طاقت و توانایی (برهان جامع) ۴- خم، بضم، خاموش و ساکت
 (فرهنگ نفیسی) ۵- شادیچه، بروزن «بازیچه»، بالاپوش و لحاف (۱)

سر نيزه آسمان سايشان	سر آسمان سوده برپايشان
جرنگيدن گرزه گاوچهر ^۱	دريده دل شيرگردان سپهر
فشافاش تير و چكچاك تبغ	تو گفتي همي مرگ بارد ز مېغ
تك بادپايش بناورد گاه	ابر پشت ماهي زده روي ماه
بدم باره اش را چو گويي سپهر	ركاب و ستامش ز ماه و ز مهر
نه-ودار در پشت آن آسمان	چو بر آسمان خايه ماكيان
ابر پشت باره جهاندار راد	بكردار جهشيد بر پشت باد
پرنكش ^۲ بكف مرگ گيهان شكار	خدنگش بزه گرزه مرگ خوار
پسي پرچم ^۳ نيزه ^۴ هفت باز ^۵	سبه شرب ^۶ هفت آسمان داده ساز
اگر چون ستاره فزون كين گراي	بود تيفش آن مهر استاره خاي
بگيرد جهاني بيك چشم زد	ستايشگري را بگفتي دهد
درودي ز من سوي فردوس باد	ابر جان فردوسي پاكر زاد
در گنجهاي گهر باز كن	ستايش بشاه جهان ساز كن
بهر گفتم برگنج يي ازدها	كزان گشن ^۷ نامه نديدي بها
يكي تند اي باد فرخنده خوي	بچم سوي محمود و از من بگوي

۱- «گاوچهر»، گاو بپكر كه گرز فريدون باشد (فرهنگ نفيسي)

۲- «پرنك»، بروزن «پلنگ»، شمير جوهر دار (آندراج)

۳- «پرچم»، بروزن «شلم»، دسته بي مو با ريشه و منگله سپاه رنگ كه مرنيزه و علم آويزند يا بگردن اسبان بندند (فرهنگ دكتر معين)

۴- «نيزه»، بروزن «ريزه»، علم و بيرق (برهان جامع)

۵- «هفت باز»، قسمي از بيرق كه مركبات از هفت شقه (فرهنگ نفيسي)

۶- «شرب»، بروزن «چرب»، جنسي از كتان نازك گرانبها كه اكثر در مصر بافند و اكابر آنجا بر سر بندند (برهان جامع)

۷- «گشن»، بفتح و ضم اول، بسيار و فراوان و انبوه (فرهنگ نفيسي)

کجا سر برار از گریبان خاک	پسوی در شاه محمود پاک
جهان در جهان نکته سنجان راد	بگفت دری سر بسر اوستاد
همه گفتشان گوهر نیست یاب	گوازه زن ^۱ گوهر آفتاب
ایا آنکه ^۲ دارا سخن آور است	بهرتن از اینان زهر دربر است
بهر گفت بخشد گهر گنج گنج	نهاد همه گنج بی هیچ رنج
تو پاداش آن پیر آموزگار	نه شایسته کردی دران روزگار
ستایش برم باز زی شهریار	مرا با روان گذشته چه کار
تو ای شیردل شاه باقر و هنگ	ز همنامی او مبادات ننگ
نه آن هردو را نام گفتند شیر	کجا شیر ایوان و شیر دلیر
بنام انددون چرخ را سازمند	کجا چرخه زال و چرخ بلند
بنام آمد از ^۳ خواجه لالای زنگ	سکندر و زو ^۴ بر سکند چه ننگ
وی آن چرخه است و تو چرخ بلند	تو در دشت شیری و او بر پرند
شها شهریارا جهان داورا	جهان را یکی مهربان یاورا
درد بوسه جای سپهر بلند	سر روزگارت بخت کمند
همالت همال خداوند پاک	نه بر روی گردون نه بر پشت خاک
پناه جهان آستان تو است	جهان را همه داستان تو است
بویژه پی مرد جادونگار	بفرخنده خوبی بهشت و بهار
ازان در گزین جمله خود برتری	گهر را که داند بجز گوهری
همه خوشه چینیم از خرمنت	همه درزده چنگ بردامنت

۱- «گوازه» بفتح، ریشخند و نمسخر (فرهنگ نفیسی)

۲- ایا آنکه - ط ۳- ار - ط ۴- ازو - ط

بویژه ازین نکته سنجان سپهر یکی تازه جربا^۱ و خسرو چومهر
 گزافه نگفتم اگر گفتم^۲ کزین رفتگان به گهر سفته^۳ ام
 نباشد شگفت ای جهان‌شهریار کسی را که باشی تو پروردگار
 بفرهنگ و دانش جهانی شود بران انجمن آسمانی شود
 نه من در جهان پست خاکی بدم دم دیو پارا^۴ شباکم^۵ بدم
 کنون از توام نام باشد سپهر گرایان ازان نام از ماه و مهر
 گشن^۶ نامها مانم^۷ اندر جهان که ماند بدامان آخر زمان
 جهان بر جهانین دانای طوس کند تیره برگونه^۸ آبنوس
 بدر شاه را آسمان بنده باد بسان سپهرش برستنده باد

مصاب

آسمان کمال و سپهر افضال ، اسمش آقا سید محمد خلف پاک
 آقا سید احمد هاتق که در فصل ها ذکرش شد .

اما این سید سخندان تربیت یافته حضرت خاقان بود و از منات
 شاعری ازین پادشاه جهجاه بمنصب و رتبه مجتهد الشعرا^۹ی سرافراز گشته.
 اصلش از سادات حسینی دارالسلطنه اصفهان و وطن درکاشان داشته‌اند ،

۱- «جرباء» بکسر ، آفتاب پرست ، که حیوانی است از جنس سوسمار و
 به آفتاب خیره میشود و رنگها عوض میکند (رك. منتهی‌الارب و فرهنگ نظام)

۲- «دیوبا» بروزن «میرزا» ، عنکبوت (برهان جامع)

۳- شباکی (شباک) بکسر جمع شبکه ، بفتحان است به معنی شست ماهیگیری

و دام - رك. المنجد) - ظ ۴- «گشن» بروزن «چمن» ، بسیار و انبوه

(برهان جامع) ۵- «مانم» در اینجا بمعنی متعدی کلمه است ، یعنی بگذارم... مص

۶- رك. ص ۲۰۰

در اواخر عمر گرامی سفر بیت الله الحرام نمود، در دفتر خانه همایون بشغل داروغگی دفتر خانه ممتاز و بی نیاز بود، از لطایف لطیفه اش دوستان قوت گرفتندی و از اجرای ظرایف ظریفه اش یاران نشاط روان حاصل نمودندی. با نکورویان ماهوش گفتگو بغایت کمال داشت و در مزرعه دل تخم وفای آنها پیوسته میکاشت. بمثابهیی در الفت با جوانان دست بهم رسانیده که بگفتی توانست پسر از خدمت پدر بازدارد و پدر از پسر بدارد و اغلب روزگار حیات را بصرف صرافان حسن و کاملان صورت مصروف. پیش از چهار سال از ارتحالش از جمله ملاهی و مناهی چشم پوشیده بقدری که دفع آنها نماید در رکوع و سجود بکار بوده و نوافل بجای آورد و درافق هستی معاصی او آفل آمد. در سال يك هزار و دوست و بیست و دو به آبای عظام و اجداد کرام پیوست، بامر پادشاهی جسدش را به نجف اشرف نقل نمودند، رحمه الله تعالی.

در مراتب شاعری در قصیده و غزل باید بسیاری بوده خاصه در غزل سرایی، که اکثر از غزل سرایان ایام بر عاشقش مزیت بخشند و بهتر گیرند. مکنون من این است که اگر کسی از دیوان اشعار آن و دفتر ابیات این خواهد حظی حاصل نماید و شعری خواند از دفتر این سید جلیل بهتر محفوظ گردد؛ چرا که در بستن غزل بی شک از استادتر بوده و مضامین غزلیاتش تمام یکدست است، چندان بلند و پست ندارد که بینهما مغایرت گزافی باشد، بخلاف ابیات عاشق. باری اگر ترجیح بران ندهم میتوانم نوشت که از گذشته اشعار بلند این از جمله بیشتر خواهد بود. دیوانی بقدر هشت هزار بیت دارد مکرر مطالعه، این اشعار از منتخب افکار

او ثبت گردید . در احوال شعرا کتابی میخواست نویسد پایان نیامد .
رساله‌یی مستی به «سحاب البكاء» در مرثی سیدالشهدا نظماً و نثراً نوشته،
خوب نوشته بعلت خفای حق چندان شهرتی ندارد .

فی القصاید

چشد که چرخ جفاپیشه کرد میل وفا	هزار گونه اساس نشاط کرد بنا
چشد که این همه گردید از آسمان ظاهر	چشد که این همه گشته است در جهان پیدا
نشان مهر که نایاب گشت چون اکسیر	رسوم عیش که معدوم ماند چون عنقا
زمانه کامروا کرده خلق را چندان	که کام اهل هنر شد بدهر نیز روا
بهای باده چنان میفروش از زان کرد	که در عوض بستاند ز شیخ شهر روا ^۱
حبذا ای کاخ کیوان رفت گردون اساس	شمس از مقیاس تابان شمس‌ات در اقتباس
شیر گردون بر فلک با شیر شادروان تو	راست چون موری بود کافناده در لفظ نده طاس
ماه منظر شاهدانت را ز بس نازک تنند	چون به پیکر نیک بینی هیچ نبود جز لباس
جام از می افروخته محفل منور ساخته	مجموع ز عود سوخته عالم معطر ساخته
رامشگران زهر موش را من کرین پیمانه کش	روی از شراب لعل و شازهره از هر ساخته
دستان سرایان کف زان مستان بمحفل صف زان	وز ناله دف دف زان گوش فلک کر ساخته
بر اقتضای طبع اگر از نی پدید آید شکر	سحر لب نایی نگر گوئی ز شکر ساخته
دلها بزلف آویخته از شیشه صهبایخته	آذر بآب آمیخته از آب آذر ساخته

وله

از جرعه جام گوهری لولوی لالاریخته	یادست ساقی بر ثری ^۱ عقد ثریا ریخته
ریزدخم از جوش شراب از خلق یا قوت مذاب	ابن بحر جوشان بین کز آب آتش بر اعضا ریخته

۱- «شهرروا» بروزن «سبز قبا» بمعنی زر و سیم رایج و سره است و «شهر روا»

بروزن «کربلا» بمعنی زر و سیم ناسره که فقط در محل خود رایج باشد، ولی ظاهراً

شاعر «شهرروا» را در اینجا بجای «شهر روا» بکار برده است . - مص

ازخوی نگار سیمتن پی رو بقدر پرن^۱ وز طره بر بر گسمن مشک مطرا ریخته
 چرخ است بزم پادشاه خورشید آن رخسارش رامشگران ز اشعارش در بزم شرار ریخته
 گیر ند چون گردان بل رمح الفسان در جدل شاید پدیدار صد خلل در کافونون آید همی
 بحر کف شاه جهان در بزم ساغر یافته یا اینکه زرین روزنی در بحر لنگر یافته
 در بزم شاه بحر و بر جام می آمد جلوه گر یا آنکه گردون دگر خورشید دیگر یافته
 يك شب نکند خلاف وعده شرمنده ام از وفای نوبه
 کاغذ بجهان گرانها شد از بس خوردم دعای نوبه
 از بهر عبادتم بیالین تب میرسد از قفای نوبه

غزلیات

گر بدل صد بار گویم قصه جاناندا باز میخواهد که از سر گیرم این افساندا
 حسرت سنگ تو دارد هر کس اما کودکی چون برارد آرزوی يك جهان دیواندا
 بگشای پای ما که کمند وفای ما محکمتر است از همه بندی پای ما
 نیست ناز و غمزه در فرمان او چون خسروی کز خرابی منع نتواند سپاه خویش را
 بسکه مایل هست بر خود شرم را بندد بخویش کافکنند بر خویشتن دایم نگاه خویش را
 کار تا مشکل نشد در عشق مرگ آسان نشد عقده های کار من آخر بکار آمد مرا
 دانی چه اثر داشت دعای سحر ما این بود که نگذاشت به عالم اثر ما
 رفتیم از پی دل و دانی براه عشق گمراهتر ز ما که بود رهنمای ما
 تبغ از میان کشیدی و از دل کشیدی آه کشتی از ان ودادی ازین خونبهای ما
 هم گریه های ماست بجا در خیال وصل هم خنده فلك بخيال محال ما
 بر خاک نگارد خط بیجرمی مقتول خونی که ز شه شیر چکد قاتل ما را

۱- ابن مصرع وزنا مخدوش و در هدایت (جلد دوم، ص ۲۱۱) باین شکل

است، «ازخوی نگار سیمتن دارد به عقد پرن» - مص

در آینه بین آن رخ مطبوع که شاید	هم حسن تو گیرد ز تو داد دل ما را
ره باین ضعفار بکوی یار میباید مرا	سیلها از دیده خونبار میباید مرا
شکوه او جرم ما وین جرم را دل عذر خواه	تا چه سان خواهیم عذر عذر خواه خویش را
باتو تار و شمار افغان که نتوانم شمرد	غصه های دل که افزون از شمار آمد مرا
تمام عمر ازان نا آشنا گر بیخبر باشم	از ان بهنر که از یگانگی پرسم نشانش را
بهر منزل که بارد ابر چشم من سر شکم	نروید تا قیامت جز گل حسرت گباه آنجا
چه غم نبود اگر مارا زبان عذر در محشر	که مارا بس امید رحمت او عذر خواه آنجا
مکن هر گز تمنای بهشت اندیشه دوزخ	اگر مطلب رضای اوست خواه اینجا و خواه آنجا
دانی که شوخ خوش سخن خوش کلام ما	حرفی که ناورد بزبان چیست؟ نام ما
جز اینکه شود وقت ننگه مانع دیدار	دیگر چه بود خاصیت این چشم ترم را
چون مرگ غیر باعث آزر دگی تست	شادیم از اینکه نیست اثر درد عای ما
مانند من سگی سر کوی حبیب را	باید کز آشنا نشناسد غریب را
تا زین بهانه باز نگردد ز نیم ره	آگه ز مردنم نکند کس طیب را
گردون زبیم آنکه نیایی بخواب ما	اول ربود خواب ز چشم پر آب ما
یاسوی بزم ماست روان یا بسوی غیر	تا از کدام گشته فزون اضطراب ما
چون بیندم بسوی امل عذر گویدم	مشکل که بادرننگ تو سازد شتاب ما
چون دسترس بدامن او نیست ای اجل	بر دامن تو کاش بسود دسترس مرا
او از همه کس در طلب مرده مرگم	من هر دم ازین شاد که پرسد خبر مرا
ندارد تادل ما هست غم در هیچ دل راهی	روا باشد که داند هر دلی قدر دل ما را
شاد از اینم که با وزخم دگر تانزند	نتواند که برارد ز دلم پیکان را

من ازین دست که دارم بگریبان پیدا است که جفاجویی^۱ کشیده است ازودامان را
 بوسه یی میدهد اما بیها میطلبد ز سحاب آنچه باؤل نگهش داد آن را
 روی تو در خواب بیند چشم من چشم من گریبی تو بیند روی خواب

وله

غریار دلستان من که دل ویران ازوست کس ندیدم خانه خود را چنین خواهد خراب
 گر نه جانی از چه در باز آمدن داری درنگ ورنه عمری از چه در رفتن چنین داری شتاب
 بختم بخواب کرد ز وصل تو کامیاب بیداری ز بخت ندیدم مگر بخواب
 غیر از خیال روی تو در چشم قطره بار هر کس^۲ کسی ندیده که نقشی زید بر آب
 از سحاب ای ماه گفتم رخ مپوش گفت پوشد روی خود ماه از سحاب
 یا مرگ یا وصال ایکاش عنقریب یا این دهد خدا یا آن کند نصیب

وله

نست از رحم که بر باد ندادی خاکم زان ندادی که مبادا بنشیند بر همت
 عسارت از حیات جاودانی لب شیرین و آن شیرین عبارت
 در نفس واپسین نهفت رخ از من یافت که وقت نگاه باز پسین است
 بر سر رحم آسمان و یار بکین است آه که دشمن چنان و دوست چنین است
 سویش ره آمدش هر بوالهوسی نیست کاو در دل و جز آن بدلم راه کسی نیست
 فارغ از رشك غیرم و غم هجر تا خیال توام در آغوش است
 حسرت قوت رفتار چه آرد ب سرم چون بکویی نگرم نقش کف پایی هست
 با وجودم بدلی نه غم^۳ که تا من هستم غم نداند که بغیر از دل ما جایی هست
 هر گل که شکفته از مزارم چشمی است که در ره تو باز است

۱- که جفاجوی - ظ ۲- هرگز - ظ ۳- بدلی غم نه - ظ

ز رشك دوستیش آسمان دو کس با هم	بعد آن مه بيمهر مهربان نگذاشت
خونی که روا بود که از تیغ تور یزد	از حسرت تیغت همه ازدیده فرو ریخت
دانی که داشت توبه من تابکی ثبات	چندانکه از سبوهی گلگون بجام رفت
رفتم زپی تجربه زان سو دوسه گامی	دیدم که قرار دل من تاجه قرار است
تابخت نصیب که کند زخم خدنگش	ترکی که کنونش بدل آهنگ شکار است
ز خویشتن خبرم نیست این قدر دانم	که خاکی از ستم روزگار بر باد است
با یاد توام دوش نشاط عجبی بود	تا بر سرم امروز چه آید ز مکافات
زوال حسن تو خواهیم یا وفا اقا	تو آن کسی که نه نفرین اثر کننده دعایت
تأثیر دعایش بسبب ترک جفا شد	ایکاش نبودی اثر ای دل بدعایت
کس روز وصال تو نداند که کدام است	کان روز همان صبح نگشته است که شام است
خوش آنکه همچو لب سرخ و گیسوان سیاهت	میی کشیده ز دست سری نهاده پیایت
تا ز هر صید نه در دام تو غوغایی هست	میتوان گنت که خوشتر ز چمن جایی هست
خجل زین چشم گریان و دل تنگ	کف بخشیده ^۱ و چشم بخیل است
حاجنی نیست که پرسی ز کسی در همه شهر	خانه‌یی را که ندانی تو همین خانه ماست
خندند نکویی و وفاور نه که دیده است	هر گز پرسی را که بفکر پدری نیست
دلیل من بگمراهی همین بس	که دل در وادی عشقم دلیل است
از رحمت خامش بمن ای شیخ سخن گوی	افسانه دوزخ بی تهدید عوام است
حسن ز حد افزون شد و غیرت نگذارد	کر ^۲ چشم بد خلق سپارم بخدایت
یکی است جور و وفا گر چه پیش غیر دو تا است	دو تا است عشق و هوس گر چه پیش غیر یکی است

دائم اگر این است مرا قوت پرواز وقتی که بگلشن رسم از گل اثری نیست
فرقی که میان من و او هست بمحشر من منتقل از معصیتم شیخ زطاعات
آسودگی ز وصل مخواه از آنکه هیچ که بلبل به بقراری فصل بهار نیست
دل بفرغان کرد دل دوست نرم شیشه ببیند که خارا شکست
مرا نیست تاب نگاهی و گرنه تمنای من از نگاهی براید

ایضا

او در اندیشه منع نگه گاه بگاه من مسکین طمع وصل مدام باشد
هر زمان دامن ز خون یگناهی ترکند چون رسد نوبت بمن اندیشه از محشر کند
دل از باد صبا ز احوال دلبر چون خبر گیرد اگر صد بار گوید بازه بخواد ز سر گیرد
یک تیر خطا شد ز دلم آنچه فکندی صد زخم زدی لیک یکی کار گر آمد
تمام عمر بوصل تو میگذشت اگر زمان وصل تو چون روزگار هجران بود
فز و نثر باد بارب دشمنان را دوستی با او که هر کس دوست را وصل او محرومتر باشد
دانی ز جور خویش کرا داد ایمنی آن را که از نگاه نخستین امان نداد
عنان او چو گرفتم دل از فنان افتاد کنون که وقت فنان بود از زبان افتاد
یک ناله میکشم ز جفای تو در پیش صد ناله دگر که مبادا اثر کند
هر که افتاد ز پا خواست که دستش گیرند مگر آن کس که ز پا بر سر کوی تو افتاد
چندی است فلک را سربیداد نباشد داند که ترا حاجت امداد نباشد
تواند خوی پیران پیشه کن من شیوه طفلان و گر نه صحبت پیر و جوان مشکل که در گیرد
همه اطفال روند از پی دیوانه مگر دل دیوانه من کز پی اطفال رود
باو هر که رسم زان پیش کارم شکوهی بر لب سخنهایی که باید من بگویم او بمن گوید

برخاستم که غیرهم آید بروزن زبزم یکباره وصل یار بکام رقیب شد
آمدی سوی من وامشب نصیب غیر شد آسمان هرغم برای من مه‌تیا کرده بود
هر کرا ازنگه این میکشد آن زنده میکند^۱ چشم او کرده فزون رونق بازار لبش

وله

شب وصل است مینالم که شاید چرخ پندارد که باز امشب شب هجراست و دیر آرد بپایانش
زنده ر سنگ بهر راندم بر بال و پر گردد برای ماندنم عذر دگر بر گوشه بامش
بکار خود در آغاز غمش درماندم و کاری که آغازش چنین باشد چه خواهد بود انجامش
ز بس شوقم ز کار انداخت نتوان دست و پایی زد بقدر اینکه با بد صیدی افتاده است درد امش
بیای هر کرا آسایش گرت هر کشته‌یی خواهد که از راه وفا يك بار آیی بر سر خاکش
نگوید زاهد از روی خرد حرفی بلی آن کس که انکار رخ زیبا کند پیداست ادراکش
آهی است که از حسرت من سر زند از سنگ هر گه که شراری جهد از لعل سمنش
نویسم نامه و مرغی نبینم که بتوان بست این آتش بیالش
دلانومید باش از وصل او کز کوی اوقاصد چنین گاه سینه می آید توان دانست پیغامش
دل از تو خرم و خوش بسؤال و جوابی که نگفته ام همان و نشنیده ام هنوزش
خطت دمید و آمدی ای غمگسار دل وقتی نیامدی که بیایی بکار دل
بس وعده داد او بمن من^۲ بدل نوید او شرمسار من شد و من شرمسار دل
بکوشش رفتم و از ضعف نتوانم که باز آمد^۳ توانایی مرا آمد بکار و ناتوانی هم

ایضاً

خواهم که بدام آورم از سادگی اورا وانگه بفریبی که ازو یاد گرفتم
هزار عقده فزونتر بود برشته عهد زهم تو بگسلی و من بیکدگر بندم
شادم که گرت چنین بود عهد هر لحظه بدست تست دستم

۱- کند - ظ ۲- بمن و من - ظ ۳- که باز آیم - ظ

از سنگ جور گر پردش طایری زبام من شکری از شکستگی بال و پر کنم
 قوت بازویت ای صیاد کمتر بود کاش تا زپیکان تو درد دل یاد گاری داشتم
 از دل دیوانه ام دیوانه تر دانی که کیست من که دایم در علاج این دل دیوانه ام
 دیدم استغنائی او اکنون بزخمی راضیم ور نه من زان بیوفا امید دیگر داشتم
 تا شوق این نوید هلاکم کند سحاب گوید پس از هلاک بخاکت گذر کنم
 اگر چه نیست امیدی بعمدست تو اما باین خوشم که زمانی بود بدست تو دستم
 روی ز محفل من زود و دیر باز آیی هم از شتاب تو غمگین هم از درنگ تو ام
 آورد هر چند خواب افسانه اما نایدت هرگز اندر دیده خواب از بشنوی افسانه ام
 کربجای خون تراود خوی ز چشم دور نیست زیر تیغ از بسکه شرم از روی قاتل مبکشم
 جهان دیشم ز جور پاسبان و منع در بان که دران کو ز چشم این و آن از ضعف پنهان
 خوش آن زمان که کنم بکدو جام باده و گویم بدوست راز دل خود بدین بهانه که مستم
 کنون نه وصل صیاد و نه امید گرفتاری باین روزم نشاند آن شکوه ها کز دام می کردم
 تا پرو بالم بکندی بیش بستم دل بدام کز تو ام بیم رهایی بود تا پر داشتم
 شادمان هر شبی از کوچه او می آیم تا ندانند که نبود بحریمش بارم
 با خیالت بمراد دل خود در سخنم آه اگر چرخ جفا پیشه بداند که منم
 لحظه یی فرصت دیدن ندهد قطره اشک بسکه از دیده بهم متصل آید بیرون
 بی تو بس خون دل از دیده فرو ریخت کنون قطره یی اشک بصد خون دل آید بیرون

ایضا

گو بك نظر بجاك گریبان او بین ناصح که طعنه زد بگریبان چاك من
 همین نه ازنگاهی بیقرارم میتوان کردن ز وصل خویش هم فکری بکارم میتوان کردن

بنگر جفای چرخ چه آورده بر سرم کز جور او بسوی تو آورده ام پناه
 در دام صیاد ای فلک یا ذوق فریادم بده یا آنکه از فریادم من رحمی بصیادم بده
 تو تارفتی جفا با من کنی من مردم و شادم که در دل حسرت جور منت ای آسمان مانده
 یار من یار کسی گشته و دلدار کسی چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی
 وله

هر ساعت الفتی است ترا با جماعتی آخر ازان جماعتم انگار ساعتی
 خالش بروی و عکس جمالش بجام می زانگی بگلشنی و بهشتی بکوثری
 بچشم قطره بارم مردم چشم چو در دریا یکی نیلوفرستی
 صدف پروردن از دریا عجب نیست صدف بنگر که دریا پرورستی
 از من خوشم که هیچ نرسید روز حشر دیوانه را چه معصیتی و چه طاعتی
 زندگی دارد شتاب و ساقی محفل درنگ بادرنگ او نمی سازد شتاب زندگی
 وله

ز بیم آنکه ندانند کیست قاتلم افغان که جانب تو نکردم بروز حشر نگاهی

سرودش

از مردم زادگان اصفهان است و نامش محمد باقر ، در تحریر
 شکسته بانصیب زیاد ؛ یکی از شاگردان درویش مجید بوده . در سنه یک
 هزار و دویست و پنج فوت گشته در تخته فولاد اصفهان مدفون گشت.
 این ابیات انتخاب اشعار اوست:

غزل

با تو گویم شمع بی از سر گذشت بی تو آب دیده ام از سر گذشت

خواهیم بردن در سراز کوی نو جای دگر باما باز ای بیوفا امروز و فردای دگر
 چه میخیزد ای خواجه از قتل بنده چومن بینوایی چه مرده چهل بنده
 ای خوش آن روزگار دیرینه عیش دیرین و یار دیرینه

سغنا

اسمش محمد زمان خان خلف الصّدق حاجی حسین خان نظام الدّوله
 که مستقلاً در درگاه پادشاهی مستوفی الممالک و صاحب دفتر بود، مستقراً
 در دارالسلطنه اصفهان و کاشان و قم و بعض اوقات یزد صاحب امر و حاکم.
 این جوان پاکزاد يك روز گاری از جانب پادشاهی بوساطت پدر
 خود صاحب رای گشت؛ بعد از فوت پدر به صلاح جناب امین الدّوله که مهتر اخ
 اوست مشارالیه را در درگاه شهنشاه بمنصب استیفا سرافراز فرمودند،
 اینك در حضرت کی خوش نشین و در عرصه ری کار بین است.
 گاهی بیتی دو گوید، این يك بیت منتخب بدایع طبعش ثبت افتاد.
 در حضرت چون پدر و برادر خود بابتدایگی افزون از عدّه و عبودیت لاتعدّا است:
 تاپیش دوست زین دو کدامین شود قبول من بر سر نیازم و زاهد پی نماز

ساحل

اسمش رشید، اصلش از دارالنشاط نهاوند. در زمره طلاب عمر
 عزیز را بتحصیل میگذراند، هم درین مدینه کمال در خدمت امام جمعه
 در عربیت کاری کند و بهره یی یابد. بعد از فراغ از تحصیل بترتیب نظامی
 افسردگیهای خود را آسودگی بخشد، تخلص از نواب ما فرا گرفته.
 این چند بیت ازوست:

غزل

بصدافسون سگش را بعد عمری مهربان کردم بلی در کوی جانان هر که یمنی محرمی دارد
 وعده و صلح بماء و سال مفرما مدت هجر تو ماه و سال ندارد
 ویرانه هر کس ز تو معموره و ماهم داریم یکی خانه ویرانه درین شهر

وله

بصحرا رفت همراه حریفان نمیدانم که برگردید یانه

سرباز

نامش اسمعیل خان ، از احشامات فیلی لرسنان است و ازطایفه
 کاکاوند . در غزل دستی دارد و سعی نماید ، از متوسطان است . مشارالیه
 در درگاه نواب محمّد قاسم میرزا بمنصب تخلص خود ممتاز و سرهنگ
 سرباز است .

از انتخابش این ابیات است و غزلی چند بنام گریز زده که بعضی
 ازان ایراد گردید :

آهوی چشم تو نازم که چون خجیر کند شیر را گیرد و در زلف تو زنجیر کند
 تکیه بر گوشه ابروزده چشمت آری ترک چون مست شود تکیه بشمشیر کند
 سپه غمزات ای شوخ چو از جا جنبد ملک دلهای بتان را همه تسخیر کند
 وقت آن شد که دل از دست جفا و ستمت رو بدرگاه شهنشاه جهانگیر کند
 شاه جم مرتبه محمود که اندر صف رزم دشمنان را ز دم تیغ زجان سیر کند

صافر

اسمش میرزا جعفر ، اصلش از قصبه قصر اللصوص که مشهور به

«کنگاور» است. قصر اللصوص از این راه گویند که در حین محارب عرب با یزدجرد لشکر عرب بحرب یزدجرد رو به نهاوند نهادند، در منزل مزبور بیتوته بعمل آورده پاسبان ایشان را سرقت نمودند بدین جهت عرب او را مستی به «قصر اللصوص» نمودند، چه «لصوص» جمع «لص» است و «لص» بمعنی دزد است^۱.

روزگاری از مدرس درس حکما بانصیب و ساغر مرادش لبریز گشته چندی هم در مدینه مراد و مصر سعادت کربلای معالی و نجف اشرف اکتساب فقه و اصول کردی، مدتی هم در اصفهان گذرانیده. در تحریر شکسته باید طولی است. میرزا اشرف که کهنتر اخوی اوست در دفتر انشای ما منشی و صاحب رقم بوده، حسب الاستدعای او و قابلیت وی حضرت^۲ اذن بار یافت. بعد از تشریف النقام بر مسعود میرزا که مهتر اولاد ذکور این نیازمند است معلم فرمودم، رفته رفته میل بستن اشعار بهم رسانیده تا طبع را پخته و پرداخته نهوده و وقتی هم بیتی درست و دلکش از وی استماع شده است.

الحق جوانی خجسته حال و آدمی فرشته خصال میباشد. اکثر اوقات از صحبت مستطاب و کامیاب است. از اوصاف شعری میل بگفتن غزل دارد و اکثر و اغلب ابیاتش را بر من خواند. دفتری باندازه هفت هزار شعر دارد. این ابیات منتخب اوست:

غزل

یارب که رساند بگلستان خبر ما کز بیضه برون نامده کنند پر ما

۱- رك. آندراج. «کنگاور» بر وزن «کنگاور» و معجم البلدان یاقوت.

«قصر اللصوص». - مع. ۲- از حضرت^۲ - ظ

از وصل او خبر مده از دور قاصدا ترسم که آسمان شود پیشتر بیا
 ز بر رقیب امشب روم و گذارم او را ز بالای بد خدایا بتو می سپارم او را
 میروم از پی دل جانب کویش افسوس که چو من بیخبر از راه بود رهبرما
 سوی تو فتاد راهم امشب تأثیر نمود آهم امشب
 ای که گویی که دهم بوسه بجان بهر خدا اندکی پیش بفرما بتوام کاری هست
 ای بیک پی خجسته مکن این قدر شتاب يك لحظه دگر بخدا میفرستمت
 ناکشیده سری از بیضه بدام افتادم این قدر آگهیم نیست که گلزار کجاست
 چو عدل شاه از جور نگاری سرشکم شهر را یکجا گرفته است
 سپهر عدل محمود آنکه جودش هزاران نکته بردریا گرفته است
 عشق تو در دل من دردی است لیک گویم یارب مباد بر کس این درد را سرایت
 مژگان تو بهر قتل عاشق یا خنجر شاه کاهران است
 محمود شه آنکه در مدیحش نطقم چو کفش گهرشان است
 ز رشک آمده جان بر لبم بیا ای دل دعا کنیم که قاصد نرفته باز آید
 از آمدن قاصد ازان کوی توان یافت کاوهم چو من ای دل خبر از یار ندارد
 نزد بالو پری کر رشک سوزاندم پرو بالش بآه آتشی فکر مرغ نامه بر کردم
 گفته بی حل نکنم مشکلات ارجان ندهی جان من کرده ئی آسان تو عبث مشکل من
 فزون شد حسنت از خطیابا صد نیر و صد افسون غباری ز اسنان شاه بر رخسار آوردی
 سپهر سلطنت محمود شه کاین جرخ مشعلها بیزمش هر شبی از ثابت و ستار آوردی

سالک

اسمش آقا محمد جعفر، از اهل دارالعلم شیراز است. مدت سالی

است که در اصفهان بتحصیل علوم مشغول بوده به ساعدت بخت سعید در
دربار ملکزاده آزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس مقیم آمد .
در قواعد نظم با ربطی وافی، اغلب در گفتن قصاید اوقات گمارد.
بر لغات مشکله و صاف شرحی مستحسن نوشته. این ابیات از منتخب اوست:

قصاید

صبح چومسند نشین این کهن ایوان	افسرش از طرف شرق گشت نمایان
طایر زرینه بال گشت چو پیدا	مرغ مرصع جناح گشت چوپنهان
مرغ دلم کرد میل جانب صحرا	بهر تماشای کبشت و گشت گلستان
آدم از خانه با دویار موافق	جانب باغی پر از شکوفه الوان
باغی و سروش چنانکه قامت دلبر	باغی و ردش چنانکه عارض خوبان
دیده نر کس بلاله آمده واله	چشم شقایق به نسترن شده حیران
صحن چمن مشکبو ز توده سنبل	روی هوا عطرسا ز خرمن ریحان
رفته فضای چمن ز باد بهاری	شته رخ بوستان ز قطره باران
قدوه اهل کمال حضرت آذر	کامده پیشش عقول قدسی حیران

وله

خلق جهان باتو همچو ماهی و دریا اهل زمان بی تو چون سفینه طوفان



فهرست اسامی شعرای جلد اول این تذکره

بترتیب الفبا

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
الف		
۱-	آتش فریدنی ، سید محمد	۱۵۷
۲-	آذربگدلی ، حاجی لطفعلی بیگ	۱۳۲
۳-	آذری بروجردی ، نجف	۱۵۲
۴-	آرزوی ایرانی	۱۴۴
۵-	آزاد ، الماس از غلامان فتحعلی شاه	۱۵۳
۶-	آشنای نهاوندی ، نجف	۱۴۲
۷-	آفرین اصفهانی ، زین‌المابدین	۱۴۵
۸-	آقا بابای کاشانی	۱۵۲
۹-	احسن فارسی ، محمدحسن	۱۴۳
۱۰-	احمد قاجار ، احمدعلی میرزا پسر فتحعلی شاه	۴۰
۱۱-	اختر ، احمد بیگ از غلامزادگان پادشاهان صفوی	۱۵۹
۱۲-	اخگر اصفهانی ، محمدرضا	۱۶۱
۱۳-	اخگر همدانی ، عبدالمحمد	۱۴۵
۱۴-	ادیب همدانی ، میرزا ابوالقاسم	۱۳۸
۱۵-	اسیر اصفهانی ، میرزا محمدجعفر	۱۴۷
۱۶-	اسیر گلپایگانی ، محمد	۱۴۳
۱۷-	اسیری اصفهانی ، حسین خان	۱۴۰
۱۸-	اشراق بروجردی ، میرزا محمد	۱۴۸
۱۹-	اکبر خارکی ، میرزا علی اکبر	۱۵۴

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۲۰-	الفت افشار ، میرزا محمدقلی	۱۵۷
۲۱-	امید اصفهانی ، میرزا محمدخان خلف باقرخان	۱۵۸
۲۲-	امید کرمانشاهانی ، عباس	۱۶۲
۲۳-	امید نهاوندی ، میرزا ابوالحسن خان	۱۲۶
۲۴-	امید همدانی ، آقا رضا	۱۴۴
۲۵-	انور زند ، ابراهیم خان پسر کریم خان زند	۱۴۹
۲۶-	انیس نهاوندی ، یوسف	۱۶۳
ب		
۲۷-	باقی اصفهانی ، میرزا عبدالباقی نبیره میرزا عبدالباقی طبیب	۱۷۹
۲۸-	برهان فروزینی ، میرزا قربانعلی مشهور به «آقا لرینگ»	۱۸۴
۲۹-	بزرگ فراهانی ، میرزا بزرگ قایم مقام خلف میرزا حسن فراهانی	۷۴
۳۰-	بزه ی بیدگلی ، میرزا محمدصادق	۱۸۵
۳۱-	بنای اصفهانی ، حسین	۱۷۹
۳۲-	بهجنی توپسرکانی ، ملاعباسعلی	۱۸۵
۳۳-	بیخود اصفهانی ، میرزا زین العابدین	۱۷۸
۳۴-	بیضای قاجار ، اشویردی میرزا پسر فتحعلی شاه	۳۹
پ		
۳۵-	پرتو نهاوندی ، ابوطالب	۱۷۷
۳۶-	پروانه کزازی ، میرزا احمد	۱۷۹
۳۷-	پربشانی همدانی ، مرتضی قلی بیگ	۱۷۷
ج		
۳۸-	جاوید نهاوندی ، محمد شفیع	۱۹۱
۳۹-	جذبه کاشانی معروف به «آقا مؤمن»	۱۹۱
۴۰-	جلالی یزدی ، علیرضا	۱۸۹

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۴۱-	جلیس نهاوندی ، محمود خلف انیس نهاوندی	۱۹۰
۴۲-	جناب خوزانی ، میرزا فتح الله	۱۸۷
۴۳-	جهان قاجار ، جهان شاه میرزا پسر فتحعلی شاه	۴۱
۴۴-	جواد اصفهانی کرمانی	۱۸۷

ح

۴۵-	حاجب قاجار ، الله یار خان	۴۷
۴۶-	حبیب قزوینی ، میرزا محمدعلی	۲۴۹
۴۷-	حجاب اصفهانی ، میرزا ابوتراب	۲۴۹
۴۸-	حسرت همدانی ، علی نقی	۲۴۳
۴۹-	حسن قزوینی ، میرزا محمدحسن	۳۲۰
۵۰-	حسن نهاوندی	۲۳۲
۵۱-	حسینی یزدی ، میرزا محمدحسین	۲۴۹
۵۲-	حشمت قاجار ، محمدحسین میرزا پسر محمدعلی میرزا	۴۲
۵۳-	حلوایی همدانی ، محمدعلی	۲۴۲
۵۴-	حیران یزدی ، میرزا محمدعلی	۲۵۱
۵۵-	حیرت نهاوندی	۲۴۲

خ

۵۶-	خاقان قاجار ، فتحعلی شاه	۶
۵۷-	خاور قاجار ، حیدرقلی میرزا پسر فتحعلی شاه	۳۶
۵۸-	خسروی قاجار ، محمدقلی میرزا پسر فتحعلی شاه	۲۷

د

۵۹-	دارای قاجار ، عبدالله میرزا پسر فتحعلی شاه	۳۳
۶۰-	داعی قمی ، مولانا محمد مؤمن	۱۹۶
۶۱-	دامی مصور خمسه یی ، حسینعلی بیگ	۱۹۵

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۶۲-	دامی همدانی ، عبدالواسع	۱۹۱
۶۳-	دانش اصفهانی ، محمدعلی ملقب به آقا بزرگ،	۱۹۳
۶۴-	دبیر تفرشی ، عنایت خلف میرزا هدایت	۱۹۹
۶۵-	دولت قاجار، محمدعلی میرزا ارشد اولاد فتحعلی شاه	۲۴

ز

۶۶-	زیانی اصفهانی ، میرزا ابوالقاسم	۲۳۲

س

۶۷-	ساحل نهاوندی ، رشید	۳۷۱
۶۸-	ساغر کنگاوری ، میرزا جعفر	۳۷۲
۶۹-	سالك شیرازی ، آقا محمد جعفر	۳۷۴
۷۰-	سپهر کاشانی ، آقا محمدتقی	۳۴۱
۷۱-	صحاب کاشانی ، آقا سید محمد خلف آقا سید احمد هاتف	۳۶۰
۷۲-	سختای اصفهانی ، محمدزمان خلف حاجی حسین خان	۳۷۱
۷۳-	سرباز قبلی ، اسمعیل خان	۳۷۲
۷۴-	سرود قاجار، طهماسب میرزا پسر محمدعلی میرزا	۴۳۰
۷۵-	سروش اصفهانی ، محمدباقر	۳۷۰

ش

۷۶-	شاپور قاجار ، شیخ علی میرزا پسر فتحعلی شاه	۳۲
۷۷-	شوکت قاجار ، محمدتقی میرزا پسر فتحعلی شاه	۲۹
۷۸-	شوکت قاجار ، محمدقاسم خان از امرای قاجار	۴۶

ص

۷۹-	صبای کاشانی	۷۶

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
ط		
۸۰-	طالب قزوینی ، عباسقلی خان	۲۶۲
۸۱-	طیب اصفهانی ، میرزا عبدالباقی خلف میرزا محمد حکیمباشی	۲۵۲
۸۲-	طیب بروجردی ، میرزا محمد	۲۶۲
۸۳-	طیب قزوینی ، حاجی محمدحسن	۲۶۱
۸۴-	طرب همدانی ، میرزا یوسف	۲۵۴
۸۵-	طرفه نهاوندی ، جلال الدین محمد	۲۵۷
۸۶-	طغرل قاجار ، ابراهیم خان ظهیرالدوله عموزاده و داماد فتحعلی شاه	۴۴
۸۷-	طلعت اصفهانی ، آقا محمد	۲۵۹
۸۸-	طبری اصفهانی ، محمد ربیع	۲۵۲
ح		
۸۹-	عادل قاجار ، ظل سلطان علی شاه پسر فتحعلی شاه	۳۱
۹۰-	عزت قاجار ، سلیمان خان از امرای قاجار	۴۵
ف		
۹۱-	فرخ زند ، محمدحسن خان خلف علیمرادخان زند	۱۱۷
ز		
۹۲-	کاظم ارتیمانی از اخلاف میرزا رضی ارتیمانی	۲۶۹
۹۳-	کامی دولت آبادی ، محمد اسمعیل	۲۷۴
۹۴-	کشته فطنزی ، میرزا احمد	۲۶۷
۹۵-	کوثر همدانی ، حاجی رضا	۲۷۴
۹۶-	کوکب یزدی ، میرزا عبدالعلی	۲۷۳

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه

گ

- ۹۷- گلشن زنکنه ، میرزا محمدعلی ۲۷۲

م

- ۹۸- مایل آشنیانی ، میرزا محمدعلی خلف میرزا ۲۷۷
کاظم آشنیانی
- ۹۹- مایل رازی ، اسمعیل بیگ ۳۱۵
- ۱۰۰- مایل شکسته نویس ، شیخ رحیم ۳۰۷
- ۱۰۱- مایل قزوینی ، میرزا محمد ۳۱۹
- ۱۰۲- مجمر اردستانی ، آقا سیدحسین ۲۸۲
- ۱۰۳- مجید بروجردی ۳۱۸
- ۱۰۴- مجید طالقانی ۳۰۱
- ۱۰۵- مجرم یزدی ، میرزا محمدعلی خلف آقا هاشم ۳۰۳
- ۱۰۶- محمد کرمانی ، میرزا محمد بیگ ۳۰۸
- ۱۰۷- محنت بروجردی ، علی نقی ۳۱۶
- ۱۰۸- محیط فراهانی ، میرزا معصوم خلف میرزا بزرگ ۲۹۴
قایم مقام فراهانی
- ۱۰۹- مدهوش گلپایگانی ، محمدصادق ۳۱۱
- ۱۱۰- مذهب کرمانشاهانی ، ملاعبدالمجید ۳۱۷
- ۱۱۱- مسرور بیگدلی مشهور به «ولی محمدخان» ۳۱۶
- ۱۱۲- مشتاق اصفهانی ، میرسیدعلی ۲۹۵
- ۱۱۳- مشرب عامری مشهور به «میرزا اشرف» ۳۰۴
- ۱۱۴- مشفق خمسه‌یی ، حسینقلی خان ۳۱۰
- ۱۱۵- مشفق کرمانشاهانی ، پیرمراد بیگ ۲۹۰
- ۱۱۶- مطلع قزوینی ، محمدصادق ۳۲۱
- ۱۱۷- مظهر زواره‌بی معروف به «میرزا محمد» ۳۰۵

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۱۱۸-	معلم نهاوندی ، ملا مهر علی	۳۱۵
۱۱۹-	مفلح طهرانی ، میرزا محمد علی	۲۹۹
۱۲۰-	منت افشار ، محمد کریم خان	۳۱۷
۱۲۱-	منصور اصفهانی ، میرزا محمد رضا	۲۹۱
۱۲۲-	مهجور اصفهانی مشهور به «محمد علی»	۳۰۶
۱۲۳-	مهجور قمی ، محمد حسین	۳۰۶
۱۲۴-	مهدی اصفهانی ، آقا مهدی خلف مولانا محمد سمید گیلانی	۳۰۹
۱۲۵-	مهدی خان کلهر	۲۹۳
۱۲۶-	موحد طالقانی ، مولانا شفیع	۳۱۸
۱۲۷-	موحد قزوینی مشهور به «میرزا عبدالعلی»	۳۲۰
۱۲۸-	مولی ، آقا عبدالمولی	۳۱۸
۱۲۹-	مونس اصفهانی ، میرزا محمد علی	۳۰۷
۱۳۰-	مونس نهاوندی ، ملا محمد	۳۰۹
ن		
۱۳۱-	ناصر نجفی	۳۳۳
۱۳۲-	ناطق اصفهانی ، محمد صادق	۳۳۷
۱۳۳-	نامی ، میرزا محمد صادق برادرزاده میرزا رحیم حکیمباشی	۳۳۹
۱۳۴-	نشاء اصفهانی ، میرزا زین العابدین	۳۳۹
۱۳۵-	نشاط اصفهانی ، آقا محمد علی	۳۳۸
۱۳۶-	نشاط اصفهانی ، میرزا عبدالوهاب	۴۹
۱۳۷-	نشاطی اصفهانی ، محمد باقر بیگ	۳۳۴
۱۳۸-	نصر قراگزلو ، نصر الله خان	۳۳۲
۱۳۹-	نصیب اصفهانی ، آقا محمد	۳۲۶
۱۴۰-	نصیر طبیب ، میرزا نصیر طبیب کریم خان زند	۳۲۷

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۱۴۱-	نظیر زنگنه، امان‌الله بیگ	۳۲۵
۱۴۲-	نظیر گلپایگانی، سیدحسین	۳۳۳
۱۴۳-	نوائی زند، منت علی بیگ	۳۲۴
۱۴۴-	نورعلی شاه اصفهانی خلف فیاض شاه	۳۲۲
۱۴۵-	نوید اصفهانی، محمدحسین پسرزاده میرمشتاق	۳۳۹
۱۴۶-	نیازی اصفهانی، احمد میرزا نبیره سلطان‌العلما	۳۳۰
۱۴۷-	نیازی طباطبایی، سیدحسن	۳۳۲
ف		
۱۴۸-	هاتف اصفهانی، آقا سیداحمد	۲۰۰
۱۴۹-	هجری تفرشی، میرزا ابوالقاسم خلف آقاصادق	۲۱۰
۱۵۰-	همایون فریدنی، عبدالعال	۲۰۹
۱۵۱-	همایون قاجار، همایون میرزا پسر فتحعلی‌شاه	۳۸
و		
۱۵۲-	وائق قزوینی، حاجی آقاسی	۲۲۷
۱۵۳-	والای قاجار، علینقی میرزا پسر فتحعلی‌شاه	۳۰
۱۵۴-	واله اصفهانی، آقا محمدکاظم	۲۱۱۰
۱۵۵-	وامق اصفهانی، محمدصالح	۲۲۵
۱۵۶-	وامق یزدی، میرزا محمدعلی	۲۲۳
۱۵۷-	وفای زواره‌بی، میرزا محمدعلی	۲۲۴
۱۵۸-	وفای فراهانی، میرزااحسین	۲۲۸
۱۵۹-	وفای قمی، میرزا شرف‌الدین	۲۲۴
۱۶۰-	وفایی تفرشی، عبدالله بیگ	۲۲۹
ی		
۱۶۱-	یاری اصفهانی، میرزا محمدحسین	۲۶۳
۱۶۲-	ینمای جندقی، میرزا ابوالحسن	۲۶۴

فہرست نامہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۰۴.۲	سرصفحہ	سفینہ محمود	سفینۃ المحمود
۸	۱۴	در زمام	زمام
۱۸	پاورقی شماره (۲)	خط	خط
۳۲	۱۳	نمر	در مردود نمر است و
			بایستی در پاورقی توضیح
			داده میشد کہ: سمن - ظ.
۶۱	پاورقی	نماید	نماید در معنی متعدی
			کلمہ بکار رفته است، یعنی
			نگذارد . - مع
۱۴۳	پاورقی	نیت	نیت . - مع
۱۷۵	پاورقی	انفاذ - ظ	انفاذ، از کلمہ نازی
			انفاذ، گرفته شدہ است
			(رک. فرهنگ نفیسی).
۲۵۹	۱۵	نوما	وفا
۲۶۴	۱۱	نگنی	نگنی
۳۰۴	۱۲	ہکھزار و ہشتاد	بایستی در پاورقی نوشتہ
			میشد، ۳- ہکھزار و صد
			و ہشتاد - ظ (رک. ہدایت،
			جلد دوم، ۴۴۵)
۳۱۸	پاورقی	عشق	و عشق

انتشارات مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران

- ۱- تذکره حدیقه امان‌اللهی، تألیف میرزا عبداللّه سنندجی متخلص به «درو نق»، در سال ۱۲۶۵ هجری قمری، حاوی شرح حال ۴۳ تن از شعراى کردستان در قرن سیزدهم، بتصحیح و تحشیه آقای دکتر خیامپور، در ۲۲+۵۴۲ صفحه، آذرماه ۱۳۴۴
 - ۲- تذکره دروخته السلاطین، تألیف سلطان محمد هروی متخلص به «فخری»، در قرن دهم هجری، حاوی احوال و اشعار ۸۰ تن از سلاطین و امرا و شش تن از دیگر شعرا، بتصحیح و تحشیه آقای دکتر خیامپور، در ۲۰+۱۸۰ صفحه، شهریور ماه ۱۳۴۵
 - ۳- منظومه کردی مهر و وفا، بامتن کردی و ترجمه فارسی، مقدمه وضبط و ترجمه و توضیح از آقای قادر فتاحی قاضی، در ۸+۱۷۶ صفحه، مهرماه ۱۳۴۵
 - ۴- فرهنگ لغات ادبی، (شامل لغات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است). تألیف آقای محمد امین ادیب طوسی، بخش اول، در ۸۶+۴۳۶ صفحه، بهمن‌ماه ۱۳۴۵
 - ۵- منظومه کردی شیخ‌صنعان، بامتن کردی و ترجمه فارسی، مقدمه وضبط و ترجمه و توضیح از آقای قادر فتاحی قاضی، در ۸+۱۳۴ صفحه، مردادماه ۱۳۴۶
 - ۶- فرهنگ لغات ادبی، (شامل لغات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است). تألیف آقای محمد امین ادیب طوسی، بخش دوم، در ۴+۳۴۸ (۳۴۸=۴۳۶-۷۸۴) صفحه، اسفندماه ۱۳۴۶
 - ۷- سفینه‌المحمود، تألیف محمود میرزا قاجار در سال ۱۲۴۰ هجری قمری، جلد اول حاوی احوال و اشعار ۱۶۲ تن از شعراى این‌تذکره که در قرن دوازدهم و سیزدهم می‌زیسته‌اند، بتصحیح و تحشیه آقای دکتر خیامپور در ۲۰+۳۸۴ صفحه، اسفندماه ۱۳۴۶
- * پنج شماره اول از سلسله نشر تذکره‌ها بشرح زیر توسط مصحح نشر شده است:
- ۱- مجمع‌الخواص، تألیف صادقی افشار متوفی سال ۱۰۱۸ هجری بترکی جغتایی و ترجمه آن بزبان فارسی از طرف ناشر، حاوی شرح حال ۳۳۳ تن از شعراى قرن دهم در ۳۲۷ صفحه، نبریز، ۱۳۲۷ شمسی
 - ۲- نگارستان دارا، تألیف عبدالرزاق دنبلی متخلص به «مفتون»، متوفی در سال ۱۲۴۳ هجری، جلد اول، حاوی شرح حال ۲۱۲ تن از شعراى قرن دوازدهم

وسیزدهم در ۳۱۴ صفحه، تبریز، تیرماه ۱۳۴۲

- ۳- ملخص ریاض الوفاق، تألیف ذوالفقار علی متخلص به «مست» در سال ۱۲۲۹ هجری و تلخیص آقای دکتر خیامپور، حاوی شرح حال ۱۱۵ تن از شعرای فارسی‌سرای معاصر مؤلف در کلکته و بنارس در ۱۳۰ صفحه، تبریز، تیرماه ۱۳۴۳
- ۴- تذکره اختر، تألیف احمد گرجی متخلص به «اختر» متوفی در سال ۱۲۳۲ هجری، جلد اول، حاوی شرح حال ۱۲۸ تن از شعرای قرن دوازدهم و سیزدهم، در ۲۶۲ صفحه، تبریز، شهریورماه ۱۳۴۳

- ۵- مصطلب‌الخراب، تألیف احمد قاجار مشهور به «هلاکو» و متخلص به «خراب»، در سال ۱۲۵۸ یا ۱۲۶۳ هجری قمری، حاوی شرح حال ۳۹۹ تن از شعرای عهد فتح‌علی‌شاه، در ۲۸۰ صفحه، تبریز، اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۴